# مثنوی

# ویس ورامین

تصنیف

فخر الدین اسعد الاسترابادی الفخری الگرگانی

بتصحیح

کپتان ولیم ناسو لیس صاحب

و

منشي احمد علي صاحب

باهتمام

کپتان صاحب موصوف

در کالج پریس طبع شد

کلکته سنه ۱۸۶۵ ع

| صحیح | غلط | سطر | صفحه |
| --- | --- | --- | --- |
| ما | مان | ۱ | ۱۸۴ |
| بادة | یارة | ۱۵ | ایضا |
| پاسبانان | پاسبانا | ۲ | ۱۸۸ |
| بدزها | بذرها | ۱۰ | ایضا |
| عبا | شها | ۱۲ | ۱۹۲ |
| سیمین | سمین | ۱۴ | ۱۹۳ |
| بیاری | نیاری | ۳ | ۱۹۵ |
| ماندہ | مانندہ | ۱۸ | ۱۹۷ |
| نزندم | بزندم | ۱۷ | ۲۰۰ |
| بشد | بشدہ | ۱۴ | ۲۰۵ |
| چو | چه | ۱۴ | ۲۱۳ |
| کاوری | کاوری | ۱۴ | ۲۱۸ |
| گهاست | کیاست | ۲ | ۲۱۹ |
| درنگ | ورنگ | ۱۸ | ۲۲۰ |
| نگاهم | کاهم | ۳ | ۲۳۵ |
| آزرم | آرزم | ۱۶ | ایضا |
| اهواز | اهوز | ۲ | ۲۳۸ |
| بدو رخ | ربدزح | ۲۱ | ایضا |
| رامینه | رامین | ۱۱ | ۲۴۷ |
| ماندہ | مانند | ۲ | ۲۴۸ |
| چون | چو | ۱۰ | ۲۵۰ |

| صحیح | غلط | سطر | صفحه |
|---|---|---|---|
| مراورا | مروا | ۱۹ | ایضا |
| دگر | وگر | ۱۳ | ۹۱ |
| نیازارم | نیازرام | ۱۱ | ۹۴ |
| گسسته | گشسته | ۱۴ | ۱۰۲ |
| سپاست | سیاست | ۱۰ | ۱۰۳ |
| چه | چو | ۱۷ | ۱۱۷ |
| مرا | منم | ۱۳ | ۱۱۸ |
| مرواندر | مروا اندر | ۷ | ۱۱۹ |
| جاهت (؟) | هت | ۱۲ | ۱۲۱ |
| تلخی | تلخ | ۸ | ۱۲۳ |
| خوددابر | خودابر | ۲۰ | ایضا |
| گرازان | گوازان | ۷ | ۱۲۷ |
| بهبرد | بعبرد | ۳ | ۱۲۹ |
| بشاهنشه | بشاهنشهه | ۲۱ | ۱۳۵ |
| جفتت | جفتت | ۸ | ۱۳۶ |
| شبستان مرابانو | بستان مرادارو | ۱۰ | ۱۵۰ |
| کفدت | کفدست | ۱۹ | ۱۵۹ |
| بدل بر | بدلبر | ۴ | ۱۵۸ |
| ازجستنش (؟) | از | ۴ | ۱۶۹ |
| بابوسیدمی | بوسیدمی | ۲۲ | ۱۷۸ |
| غمرم | غمزم | ۲ | |

| صفحه | سطر | غلط | صحيح |
|---|---|---|---|
| ٢٩٦ | ١ | عفريت | عفريتي |
| ٣٠١ | ١١ | نمائي | نپائي |
| ايضا | ايضا | تنگي | ننگی |
| ٣٠٣ | ٩ | نه‌دردتلخ | نه‌دردی تلخ |
| ٣٠٤ | ١٨ | نيازاندر | بنازاندر |
| ٣٠٩ | ١٦ | نه‌من زردي | زبس زردي |
| ٣١٥ | ٢ | چوگان‌دار | چوگان‌وار |
| ايضا | ١٥ | ادين | آذين |
| ٣٢٠ | ٦ | زان آخور | دل‌زآخور |
| ٣٢٤ | ٥ | آتش | زآتش |
| ٣٢٥ | ١ | گونه‌گونست | گونه‌گونت |
| ٣٤٠ | ١٧ | ببستست | به بستست |
| ٣٢٦ | ٣ | رو | زو |
| ٣٣٨ | ١٥ | شماری | ىمارى |
| ٣٤١ | ١٢ | و زمن من‌مهر | و زمن مهر |
| ٣٥١ | ١٣ | و وريم | و روبم |
| ٣٧٨ | ١٨ | چه | چو |
| ٣٨١ | ١٠ | برندي رفت | بريدي رفت |
| ٣٨٢ | ١٠ | بدشت | بدست |
| ايضا | ١٤ | دستت بند | و دستت بندد |
| ٣٨٨ | ١ | بره | بزه |

| صحیح | غلط | سطر | صفحه |
|---|---|---|---|
| پذک | تپک | ۳ | ۲۵۲ |
| کشتم | گشتم | ۸ | ۲۵۳ |
| زمورد | رموز | ایضا | ایضا |
| همي نور | همه‌نوری | ۱۵ | ۲۵۴ |
| گرد و ویص | گرد ویص | ۴ | ۲۶۰ |
| آزرده | آزاده | ۱۷ | ۲۶۱ |
| کشفتی | شکفتی | ۲۱ | ایضا |
| تا حد مغرب | تا مغرب | ۵ | ۲۶۵ |
| هر زمان | بر زمان | ۸ | ایضا |
| آب خوبی | آب و خوبی | ۱۳ | ایضا |
| مان جهانی | ما جهان | ۸ | ۲۶۶ |
| ناید | ناد | ۲ | ۲۶۹ |
| نه بینند | به بینند | ۴ | ۲۷۰ |
| شخص من | شخصی من | ۸ | ایضا |
| چرایم | چراغم | ۸ | ۲۷۲ |
| چون گل | چوگان | ۲۰ | ۲۷۳ |
| آذار | آزار | ۸ | ۲۷۵ |
| نمودن | نمودند | ۶ | ۲۸۶ |
| روز و گهی | روز گهی | ۱۳ | ایضا |
| بماندم | ماندم | ۵ | ۲۸۹ |
| تو | و | ۵ | ۲۹۴ |

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و شکر را زیبا سرآنست　　که در ملکش سرای جاودانست
برو زیباست ملک پادشائی　　که هرگز ناید از ملکش جدائی
خدای پاک بی همتا و بی یار　　هم از اندیشه دور و هم ز دیدار
نه بتواند سر او را چشم دیدن　　نه اندیشه برو داند رسیدن
نشاید وصف او کردن که چونست　　که از اندیشه وصف او برونست
بوصفش چند گفتن هم نه زیباست　　که چندین را مقاد بر صفت و احیاست
دگر کی بودن اندر وصفش آید　　بس او را اول و آخر بباید
نه ذات او بود هرگز مکانی　　نه علم ذات او باشد زمانی
مکان را حد آن آمد پدیدار　　میان هر دو ان اجسام بسیار
کرا داند که آراید سرائی　　برین سان جز حکیم پادشائی
کجا گفتن بوصفش هم نشاید　　که پس پیرامنش چیزی بباید
بوصفش هم نشاید گفت کی بود　　کجا هستیش را مدت به پیمود
نه نیز اضداد بپذیرد چو جوهر　　و زان گردد سر اورا حال دیگر
نه هست اورا نهاد حد و مقدار　　که پس باشد نهایاتش پدیدار

| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ۳۸۹ | ۲ | خشت آمد خوک | خشت و آمد خوک |
| ۳۹۳ | ۱۵ | همه راهی اورا | همه راهی ورا |
| ۳۹۵ | ۸ | بیداري | بیدادی |
| ۳۹۶ | ۳ | اورا | ورا |
| ۳۹۷ | ۱۲ | زمانا | زمانه |
| ۴۰۰ | ۲۰ | ماه مهر تابان | ماه مهر و آبان |

هرآنکس کو بود داننده داند    که جز خالق کس این خلقت نداند
پذیرد آفرینشها ز دادار    چو از سکه پذیرد مهر دینار
مثال او بزر ماند که از زر    کند هر گونه صنعت مرد زرگر
چو ایزد خواست کردن این جهانرا    کزان کون و فساد است این و آنرا
همین دانست کین انگاه باشد    که ارکانش فرود ماه باشد
یکی پیوند نو باشد بگوهر    یکی پیوند کردیرا برابر
یکی در گردنش صورت بفرمان    یکی بر راستی ویرا نگهبان
پدید آورد یزدان را هیولي    چهار ارکان برین هر چار معني
ازان پیوند برون آمد حرارت    دگر پیوند ازو آمد برودت
رطوبت جسمها را کرد چونان    که گاه شکل بستن بد بفرمان
به بستن همچنین اورا مرو داشت    بران تقدیر و تعدیلي که اوداشت
چو گشتند این چهار ارکان مهیا    ازان گرمي برآمد سوی بالا
اگر سردي ببالا برگذشتي    زجنبشهاي گردون گرم گشتي
پس انگه چیره گشتي هردو گرمي    برفتي سردي و تري و نرمی
لطیف آمد ازایشان باد و آتش    ازیرا سوی بالا گشت سرکش
بگردانید همچون چرخ گردان    همان نوری که در یابد ازایشان
بران تانور مهرو نور اجرام    رسد زانجای بر الوان و اجسام
زمین را نیست با نور آشنائي    که تا بروی نماید روشنائي
اگر چونین نبودی نیز گوهر    بماندی روشنائی از برش بر
چو هستی یافتند این چار مادر    هوا و خاک و باد و آب و آذر
هزاران گونه از هر جنس جانور    که از تو بند باز آیند یکسر
ولیکن عالم کون و تباهی    دگر گون بود نیز ... ی

بران جای که جنبش گشت پیدا    و زان جنبش زمانه شد هویدا

خداوندی که فرمانش روانی    چنین دارد همی در پادشائی

که قوت را بفعل آورد بی یار    بهستي نیستي را گشت قهار

نخستین جوهر روحانیان کرد    که آنرا نه از مکاني نه از زمان کرد

برهنه کرد صورت شان زیادت    سراسر رهنمایان سعادت

بنور خویش ایشانرا بیار است    وزایشان کرد پیدا هرچه خود خواست

از ایشان آمد این اجرام روشن    بسان گل میان سبز گلشن

بهین شکلیست ایشانرا مدور    چنان چون بهترین نوئي منور

بیکساناند همواره بمقدار    بدیدار و برفتار و بگفتار

نبودی این عللهاي زماني    کزو آید نباتي زندگاني

ازین مایه نبودي رستنین را    نبودي جانور روي زمین را

وگر بی آسمان بودي ستاره    جهان پر نور بودي هامواره

فروغ نور ظلمت را زدودی    بس این کون و فساد از ما نبودي

وگر نه کرده بودی چرخ مایل    بربن تا سختگي تا سوی معدل

نبودي فصلهای سال گردان    نه تا بستان رسیدي نه زمستان

بزرگا کردگارا کامگارا    که چندین قدرتش بنمود ما را

چنان کش زور ز قوت بیکرانست    عطا بخشي جودش همچنانست

نه گر قدرت نماید آیدش رنج    نه گر بخشش کند بالایدش گنج

چو او قدرت نمای جاودان بود    مرا ورا جود و قدرت بیکران بود

زقدرت کافرید اندازه گیري    ز نادار جهان قدرت پذیري

زهی قدرت زهی قادر زهی علم    زهی خالق زهی رازق زهی حلم

بهر جای سپهداری فرستاد — که باتو یک بیك کوته کنم یاد
سپهداری بگیلان رفت و گرگان — یکی دیگر بمکران رفت و کرمان
یکی دیگر به آران رفت و ارمن — فکند اندر دیار روم شیون
یکی دیگر به نیشاپور و شیراز — یکی دیگر بخوزستان و اهواز
سپهداران او پیروز گشتند — بد اندیشان او بد روز گشتند
رسول آمد برو از ارسلان خان — بنامه جست ازو پیوند فرمان
فرستادش بهدیه مال بیمر — پذیرفتش خراج بوم خاور
جهان سالار با او کرد پیوند — که دید اورا بشاهی بس خردمند
و زان پس مرد رحمل آمد ز قیصر — چنان کاید ز کهتر سوی مهتر
خراج روم دو ساله فرستاد — اسیرانرا ز بندش کرد آزاد
بمعموریه با نصرش برابر — مناره کرد مسجد کرد منبر
نوشته نام سلطان بر مناره — شده زو دین اسلام آشکاره
ز شاه شام نیز آمد رسولی — نموده عهد او بهتر قبولی
فرستاده بهدیه مال بی مر — ازان جمله یکی یاقوت انور
یکی یاقوت رمانی بشکوه — بزرگ وگرد و ناهموار چون کوه
برخشانی چو خورشید سما بود — خراج شام دو ساله بها بود
ابا نغزی و با خوبی و رنگش — برآمد سی و شش مثقال سنگش
و زان پس آمدش منشور و خلعت — لوای پادشاهی از خلیفت
بپوشید آن لوا اندر سپاهان — بدانش تهنیت گفتند شاهان
رهی گشتند اورا دوردستان — ز دل کردند بیرون مکر و دستان
زچین و مصر یکسر تا به بربر — شدند اورا ملوک و دهر چاکر
میان دجله و جیحون جهانیست — ولیکن شاه را چون بوستانیست

کیا بر عالم سوداش بالا　　به ترتیب انچه مهتر گشت پیدا
درین عالم ... ونین بود فرمان　　که اول گشت پیدا گوهر از کان
به ترتـ . چه گونه نیک و بدبود　　طبیعت زاعتدال از پیش بنمود
چه آن مادر کزو مردم همی خاست　　خدای ما نخست اورا بیاراست
فزونیها بکرد اورا باجسام　　یکایک را دگر جنس و دگر نام
نخستین جنس گوهر خاست از کان　　بر هر نوع گوهر های الوان
چو یزدان گوهر مردم بیالود　　ازان بااعتدالی کاندر و بود
پدید آورد مردم را زگوهر　　بران هم دیگران را کرد مهتر
چو او را پایه زایشان برتر آمد　　تمامی را جهاني دیگر آمد
بدو دادست یزدان گوهر پاک　　که نز آبست ونز بادست ونز خاک
یکی خواند مر اورا روح قدسی　　یکی خواند مر اورا نفس کرسی
زخلقان این غرض جمله ی　　همه بسرشته درهم تا بدانی
غرض زایشان همه د... بود　　که اورا فضلهای مردمی بود
ثبات عالم و حیر... هر　　سراسر آدمی را شد مسخر
بداند علم کلي را نهایت　　پدید آرد صناعت را صناعت
چو دانش جوید و دانش پسندد　　بیاموزد پس انرا کار بندد
زدوده گردد آن زنگ تباهی　　بچشمش خوار گردد شاه و شاهی
جو رسته گردد از چنگال اضداد　　شود آنجا که اورا هست میعاد
بلندي یابد انجا نه مکانی　　ولیکن عز و قدرت جاوداني
شود مانند آن پیشینگانرا　　کزیشان مایه آمد این جهانرا

[ معلوم می شود که ازینجا دو ورق گم شده است ]

چو صافي گشت شهر آن ولایت　　از انجا سوی ری آورد رایت

## اندر ستایش عمید الدین ابو الفتح

چو ایزد بنده را یار باشد ... دو چشم دولتش بیدار باشد
چه خواهی زان نکوتر ای سپاهان ... که گشتی دار ملک شاه شاهان
همین رشک آرد اکنون برتو بغداد ... که اورا نیست کانچه ایزد ترا داد
شهنشاهی چو سلطان جهان بان ... که در فرمان او شد جمله گیهان
کجا بزمش بود با کام و فریاد ... کجا رزمش بود پیروز کر بان
خداوند چو بو الفتح المظفر ... ز سلطان یافته هم نور و هم فر
ز مدحش کنیت آمد و ز ظفر نام ... از یرا یافتست از هردو ان کام
جهان چون بنگری سرو جوانست ... رئیس نامور همچون جهانست
جوان است او بسال و بخت رامش ... چو پیراست او بعقل و رای و دانش
کفش با جام باده شاخ شادیست ... ولیکن شادی هر داغ زادیست
چو من در وصف او گویم ثنائی ... و یا بر بخت او گویم دعائی
ثنارم می کند اقبال تلقین ... دعا را می کند جبریل آمین
اگرچه فخر ایران اصفهانست ... ورود صدر را فخر جهانست
به درد دل همی گرید نشاپور ... بدان کین نامور گشته از او دور
سپاهان بد چو اندام شکسته ... شکسته از فراق گشت بسته
بکام دل همی خندد سپاهان ... بدان کز عدل او گشتست شادان
نباشد بس عجب کامسال هموار ... درختش مدح خواجه آورد بار
وز امن عدل او باد زمستان ... نریزد هیچ برگی در گلستان
همی دانست سلطان جهاندار ... که در دست که باید کردن این کار
بجان او که گر کارش به بیند ... سر او را بر همه کس بر گزیند

همی گردد دران شایسته بستان    بکام خویش با درگه پرستان
هزاران آفتاب اندر نهارش    هزاران اژدها اندر حصارش
گهی دارد نشست اندر سپاهان    گهی در اصفهان و ری و گرگان
ز اطراف ولایت هر زمانی    بفتحی آورندش مژدگانی
ز بانگ طبل و بوق مژده خواهان    نخفتم هفت ماه اندر سپاهان
مرادش زین جهان جز خرمی نه    ز یزدان ترسد و از آدمی نه
در اطراف جهان شاهان نامی    ازو جوینده جاه و نیک نامی
از ایشان هرکه اورا بنوازد    به بخت خویش آنکس بیش نازد
بدرگاه آنکه اورا کهترانند    به از خاقان و بیش از قیصرانند
کجا از خان و قیصر سال تا سال    همین آید بدیشان کونه کون مال
اگر ترخان و قیصر به بدندی    از ایشان باژ رشوت بستدندی
سرا سر کوه او قلعه هما نا    جو چندان گشته در دامنش دریا
نداند زیرکانش و صف کردن    نداند صبح ازوی راه بردن
بدین نام و بدین جاه و بدین فر    کرا دیدی ازین شاهان کشور
کدامین پادشه را بود چندین    ولایتهای مصر و روم تا چین
کدامین پادشه را این هنر بود    که تیر سوکند از رنجش خبر بود
سزد گر جان او چندان بماند    که افزون تر ز جاویدان بماند
هزاران آفرین بر جان او باد    همان بر دولت و فرمان او باد
ستاره رهنمای نام او باد    زمانه نیک خواه کام او باد
شهنشاهی و عمرش جاودان باد    هزاران آفرین اورا بجان باد
بهر کامی نشاط او قرین باد    بهر کاری خدا اورا معین باد

---

گروهی بسته در زندان بیمار گروهی میوه گشته بر سردار
همه دیدند دهها سپاهان که یکسر چون بیابان بود ویران
چو نام او شنیدند آمدند باز ز خوزستان و کوهستان و شیراز
یکایك را بدیوان برد و بنواخت بدادش تخم و گاو و کار او ساخت
بدو ماه آن ولایت را چنان کرد که کس باور ندارد کان توان کرد
همان دهها که گفتي چون قفاراند کنون از خرمی چون قندهار اند
بچندین بیتها کو را ستودم به ایزد گر بوصفش بر فزودم
نگفتم شعر جز بر وصف حالش نگفتم آنچه دیدم از معالش
یکی نعمت که از شکرش بماندم همیدون دیده که اورا مدح خواندم
کجا از مدح او بهروز گشتم بکام خویشتن پیروز گشتم
شنیدی این مثل در آشنائي که باشد آشنائی روشنائي
مرا تا آن خداوند آشنا شد دلم روشن تر از ماه سما شد
مرا تا آشنا شیر شکار است کنامم را گوزن مرغزار است
الا تا بر فلک ماه است و خورشید همیدون در جهان بیم است و امید
خرد را پایهٔ و مایه بلند است ز آز و آرزو بروی، دو بند است
بعز اندر بماناد آن خداوند تنش را با درستي باد پیوند
همیشه کار او در مردمی باد همیشه جان او در خرمی باد
جهانش بنده باد و بخت داور زمانه چاکر و دادار یاور

## اندر داستان و گوینده داستان

چو کوس از درگه سلطان بغرید تو گفتي کوه و سنگ از هم بدرید
بخاور مهر تابان رخ بپوشید بگردون زهره را زهره بجوشید

چنان خوش خو چنان مردم نوازست  که گوئی هر کس اورا طبع سازست
ز خوی خوش بهار آرد به بهمن  به تیره شب ز طلعت روز روشن
اگرچه همچو ما از گل سرشتست  بکردار و بدیدار از فرشتست
که و مه را چو بینی در سپاهان  همه هستند اورا نیك خواهان
که او جاوید در گیهان بماند  همیدون بر سر ایشان بماند
هران کو کار نا خواهد کشادن  بباید بست گفتن راز دادن
همیدون بندهای پادشاهی  دو بهره باشد اندر پادشاهی
ز چیز مردمان پرهیز کردن  طمع نا کردن و کمتر بخوردن
باهو و آرزو مولع نبودن  دل هرکس به نیکی بر فزودن
سیاست را بجای خویش راندن  بفرمان خدای اندر بماندن
همیدن با خردمندان نشستن  سرا سر کارها را بند بستن
بفریاد سبک مایه رسیدن  ستمگر را طمع از وی بریدن
سراسر هرچه گفتم پارسائیست  ولیکن پندهای پادشائیست
نه دیدم انکه گفتم نه شنیدم  کجا افزون تر از خواجه ندیدم
چندین دارد که گفتم رسم و آئین  بجزوی کس ندیدم با چنین دین
نه خشم از بهر کین خویش دارد  کجا از بهر دین و کیش دارد
چو باشد خشم او از بهر یزدان  برو در ره نیابد خشم شیطان
طریق معتدل دارد همیشه  چنان چون بخردان دارند پیشه
به بخشایش به بخشش باز دارد  ز هر کس کو نیاز و از دارد
کجا در ملک او آسوده گشتند  بدان در شهر چون نابود گشتند
کسانی را که بدکردار بودند  وز ایشان خلق پر آزار بودند
گروهی خسته اندر شهر پنهان  ز بیم جان بداه کرده سپاهان

مبادا بخشش فرخ آفرینم / اگر گیتی نه بر روی تو بینم

بمهر اندر چنینست کت نمودم / اگر در دل جز این دارم جهودم

چو کردم آفرینش چند گاهی / برین گفتار ما بگذشت ماهی

مرا یک روز گفت آن قبلهٔ دین / چه گوئی در حدیث ویس و رامین

که میگویند چیزی سخت نیکوست / درین گیتی همه کس داردش

بگفتم کان حدیثی سخت زیباست / نه گرد آورده زشتش مرد داناست

ندیدم زان نکوتر داستانی / نماند جز بخرم بوستانی

ولیکن پهلوی باشد زبانش / نداند هر که بر خواند بیانش

نه هر کس آن زبان نیکو بخواند / وگر خواند همی معنی نداند

فراوان وصف چیزی بر شمارد / چو بر خوانی بسی معنی ندارد

که انگه شاعری پیشه نبودست / حکیمی چابك اندیشه نبودست

کجا اند آن حکیمان تا ببینند / که اکنون چون سخن می آفرینند

معانی را چگونه بر گشادند / بر وزن و قوافی چون نهادند

درین اقلیم کان دفتر بخوانند / بران تا پهلوی از وی بدانند

کجا مردم درین اقلام هموار / بوند آن لفظ پیشین را خریدار

سخن را چون بود در وی معانی / بکار آید ترا چون نیک خوانی

فسانه گرچه باشد نغز و شیرین / بوزن و قافیه گردد نو آئین

معانی تا بدو الفاظ بسیار / چو اندر زر نشاند در شهوار

نهاده جای جای اندر فسانه / فروزان چون ستاره زان میانه

مهان وزیرکان چو این بخوانند / بسی معنی زیبا زین بدانند

همیدون مردم عام و میانه / فرو خوانندش از بهر زمانه

کنون این داستان ویس و رامین / بگفتند آن سخن دانان پیشین

سپاهی رفت بیرون از سپاهان | که از صد یک ندیده هیچ شاهان
خداوند جهان سلطان اعظم | برون رفت از سپاهان شاد و خرم
رکابش داشت عز جاودانی | چو چترش داد فر آسمانی
بهامون برد لشکر گاه سلطان | ز بس خرگاه و خیمه چون گلستان
پلنگ و شیر دروی مردم جنگ | بتان نغز گور و آهو و رنگ
روان گشت از گلستان روز دیگر | ز کوهستان بهمدان رفت یکسر
مرا اندر سپاهان بود کاری | دران کارم همی شد روزگاری
بماندم زین سبب اندر سپاهان | نرفتم با رکاب شاه شاهان
شدم زی تاج دولت چون ابوالفتح | که بادش جاودان درکارها فتح
بپرسید آن خداوند این رهی را | دران پرسش بدیدم فرخی را
پس آنگه گفت با من کین زمستان | بباش ایدر مکن راه کهستان
چو از نوروز گردد این جهان نو | هوا خوشتر شود آنگه همی رو
که من سازم ترا چیزی که باید | ترا زین روی تقصیری نیاید
بدو گفتم خداوندا همیشه | ترا این بود و این بودست پیشه
که مهمانداری و چاکر نوازی | بکام دوستان دشمن گدازی
ز دام رنج چاکر را رهانی | ز ماهی برکشی برمه رسانی
که باشم من که مهمانت نباشم | نه مهمان بلکه دربانت نباشم
چو زین درگه نشیند گرد بر من | زند بختم بگرد ماه خرمن
تو داری به ز من بسیار کهتر | مرا چون تو نباشد هیچ مهتر
گر این رغبت تو بر پروین نمائی | بیاید تا بپای او را بسائی
چو من برخاک ایوانت نهم پای | مرا بر گنبد هفتم بود جای
مرا نور و ز دیدار تو باشد | هوای خوش ز گفتار تو باشد

# آغاز داستان ويس ورامين

نوشته یافتم اندر سمر ها ز گفت راویان اندر خبرها
که بود اندر زمانه شهریاری بشاهی کامکاری بختیاری
همه شاهان مراورا بنده بودند برای او بگیتی زنده بودند
به پایه برتر از گردنده گردون بمال افزون تر از کسری وقارون
گه بخشش چو ابر نوبهاری گه کوشش چو شیر مرغزاری
بیزم اندر چو خورشید در افشان برزم از شیر وز پیلان سر افشان
شده کیوان ز هفتم چرخ یارش بکام نیکخواهان کرده کارش
ز ششم بار هرمزد خجسته وزیرش گشته دل در مهر بسته
سپهدارش ز پنجم گشته بهرام که تا هر روز پیشش را کند رام
جهان افروز مهر از چرخ رابع بهر کاری بدی اورا متابع
شده ناهید رخشانش پرستار چو روز روشنش کشته شب تار
دبیر او شده تیر جهنده ازین شد امر و نهی او رونده
بمهرش دل نهاده ماه تابان بکین دشمنان او شتابان
شده رایش بتگ بر ماه گردون شده همت زمهر و ماهش افزون
جهان یکسر شده اورا مسخر ز حد باختر تا حد خاور
جهانش نام کرده شاه موبد که هم موبد بدوهم بخرد دد
همیشه روز کارش بود نوروز بهر کاری همیشه بود پیروز
همه ساله بجشن اندر نشستی جو یکساعت دلش برغم نخستی
همیشه کار او می بود ساغر ز شادی فربه از اندوه لاغر
یکی جشن نو آئین کرده بدشاه که بد در خورد آن دیهیم و آن گاه

هنر در پارسی گفتن نمودند　　کجا در پارسی استاد بودند
به پیوستند زینسان داستانی　　در و لفظ غریب از هر زمانی
بمعنی در مثل رنجی به بردند　　بروزین هردوان زیور نکردند
اگر دانندهٔ در وی برد رنج　　شود زیبا چو پر گوهر یکی گنج
کجا آن داستانی نامدار است　　در احوالش عجایب بیشمار است
چو بشنیدا این سخن را خواجه از من　　مرا برسر نهاد از فخر گردن
زمن در خواست او کین داستانرا　　بیارایم چو نیسان بوستان را
بران طاقت که من دارم بگویم　　وزان الفاظ بی معنی بشویم
کجا آن لفظها منسوخ گشته است　　ز دوران روزگارش درگذشته است
میان بستم برای خدمت که فرمود　　که فرمانش ز تخدم زنگ بزدود
نیابم دولتی هر چند پویم　　همان بهتر که خوشنودیش جویم
مگر چون سر ز فرمانش نتابم　　بچرخ همتش معراج یابم
مگر مهتر شوم در کهترانش　　مگر نامی شوم در چاکرانش
ندیدم چون رضایش کیمیائی　　نه چون خشمش دمندهٔ اژدهائی
به پرهیزم ز جان گیر اژدهایش　　بجویم تا توانم کیمیایش
چو باشد نام من با نام ایشان　　بر آید کام من با کام ایشان
گیا هر چند خود روید به بستان　　دهندش آب در سایهٔ گلستان
بماناد این خداوند جهاندار　　بنام نیک همواره جهان دار
بقا بادش بکام خویش جاوید　　بدرگاه چون ستاره او چو خورشید
قرین جان او خوشی و شادی　　ندیم طبع او نیکی و رادی
هزاران بندهٔ چون من حال گویا　　بفکرت داده خوش بودیش جویا

دو چشم نرگسین از فتنه و رنگ    تو گفتی سرمه کردندش به نیرنگ
ز مشک تبتّی مرغول و پیچاه    فرو هشته ز فرقش تا کمرگاه
زمین دیبا شده از رنگ رویش    هوا مشکین شده از بوی مویش
هم از رویش خجل باد بهاری    هم از مویش خجل عود قماری
برو زیباتر آمد خز و دیبا    که به زان هردو او خود بود زیبا
رخ از دیبا و جامه هم ز دیبا    دو دیبا هردو با هم سخت زیبا
کجا بنشست ماه با روان بود    کجا بگذشت خورشید روان بود
چنان آمد که روزي شاه شاهان    که خوانندش همی موبد نیاکان
بدید آن سیمتن سرو روانرا    بت خندان و ماه باروانرا
به تنهائي مر اوراپیش خود خواند    بسان ماه نو بر تخت بنشاند
برنگ و بوی آن حور پریزاد    گل صد برگ یکدسته بدو داد
بمهر و خنده و بازي و خوشي    بدو گفت ای همه خوبی و کشی
ز گیتي کار راندن با تو نیکوست    ترا خواهد دلم یا جفت یا دوست
که من دارم ترا با جان برابر    کنم در دست تو شاهی سراسر
همیشه پیش تو باشم بفرمان    چو پیش من بفرمانست کیهان
ترا بر هر که دارم بر گزینم    بچشم دوستی جز تو نه بینم
بکام دل زیم با تو همه سال    ببخشایم بتو جان و دل و مال
اگر بار دي تو باشم شب و روز    شب من روز باشد روز نو روز
چو از شاه این سخن بشنید شهرو    نیاز او را جوابي داد نیکو
بدو گفت ای جهان کامکاري    چرا بر من چندین افسوس داري
نه آنم من که یار و شوی جویم    کجا من نه سزای یار و شویم
نکوئی چون کنم با شوی پیوند    ازان پس کز من آمد چند فرزند

بدین سان بود یکهفته شهنشاه بشادی و برامش گاه و بیگاه
پریرویان گیتی هامواره شده بر بزمگاه او نظاره
چو شهرو ماه رخ زان ماه آباد چو آذربایگانی سرو آزاد
ز گرگان آبنوش ماه پیکر همیدون از دهستان ناز دلبر
زری دینارکیش و هم زرین کیش زبوم کوه شیرین و پری ویس
ز اصفاهان دو بت چون ماه و خورشید خجسته آبنوش و آب ناهید
دو جادو چشم و دو کلبوی و می بوی سرشته از گل و می هر دوان روی
بگوهر هر دوان دخت دبیران گلاب و یا سمن دخت وزیران
زرسمدون نامور دخت کنارنگ کز و روی بهاران و خوشی رنگ
شکرلب نوش از بوم هماون سمن رنگ و سمن بوی و سمن تن
همیدون نار و آذر کون و گلگون برخ چون برف و بروی ریخته خون
سهی نام و سهی بالا زن شاه تن از سیم و لب از نوش و رخ از ماه
ازین هر ماهرویان راه زاران بگرد اندر نگار یدان پرستان
بتان روم و چین و هند و بربر بنفشه زلف و گل روی و سمن بر
ببالا هریکی چون سرو آزاد بجعد و زلف همچون مورد و شمشاد
یکایک را ز در ناب گوهر کمر را بر میان و تاج بر سر
ز چندین دلبران و دل نوازان ببالا هر یکی بد سرو نازان
ز تاب و رنگ همچون زمردین تاج ز هم آمیخته گسترده بر عاج
بدیده چون گوزن زرد باری شکار دیده شیر مرغ زاری
نکوتر بود و خوشتر شهربانو بچشم و لب زو انرا درد و دارو
ببالا سرو و بار سرو خورشید بلب یاقوت و بر یاقوت ناهید
لبان از شکر و دندان زگوهر سخن چون شکر آلوده بگوهر

کجا چون تخم باشد بیگمان بر  بود دخت تو همچون تو همن بر
به نیکی و بشادی در فزایم  چو باشد آفتابی در سرایم
چو یابم آفتابی مهربانی  نخواهم آفتابی آسمانی
بپاسخ گفت شهرو شهریارا  ز دامادیت بهتر چیست ما را
مرا گر بودی اندر پردهٔ دختر  کنون کارم شدی زوشن چو اختر
بجان تو که من دختر ندارم  و گر آرم بدیده پیشت آرم
نزادم تا کنون دختر وزین پس  اگر زایم تو‌ئی داماد من بس
چو شهرو خورد پیش شاه سوگند  برین پیمان دل شه کرد خرسند
سخن گفتند ازین پیمان فراوان  بهم دادند هر دو دست پیمان
گلاب و مشک را درهم سرشتند  و زان بر پرنیان نامه نوشتند
که گر شهرو یکی دختر بزاید  بگیتی جز شهنشه را نشاید
نگر تا درچه سختی اوفتادند  که نا زاده عروسی را بدادند

## عهد و پیمان کردن شاه موبد با شهرو

جهانرا رنگ نیلی بیشمار است  خرد با آفرینش کار زار است
زمانه بندها داند نهادن  که نتواند خرد آنرا گشادن است
نگر کین دام طرفه چون نهادست  که چون او خسروی دروی فتاد
هوا را دردلش نوعی بیاراست  که نازاده عروسی را همی خواست
خرد این راز بر جانش نبگشاد  که از مادر بلای وی همی زاد
چو این دو نامور پیمان بکردند  درستی را بهم سوگند خوردند
فلک چندین شگفت آمد از ایشان  کجا بستند بر نا بوده پیمان
زمانه دست برد خویش بنمود  شگفتی بر شگفتی بر بیفزود

همه گردان و سالاران و شاهان هنرمندان و فرسوده سواران
از ایشان بهتر است آزاده ویرو که بیش از پیل دارد سهم ونیرو
ندیدی تو مرا روز جوانی میان کام و ناز و شادمانی
قدی برجسته همچون سرو شاداب همی اندر چکید از روی من آب
بباغ خویش بودم در بهاران چو شاخ بید سرخ و سبز ولرزان
بسا رویا که از من رفت آبش بسا چشماکه از من رفت خوابش
جمالم خسروانرا بنده کردی نسیمم مردگانرا زنده کردی
همی گم کرد از دیدار من راه بروز پاک خورشید و بشب ماه
کنون عمرم به پایان در رسید است دو بهره نیکوئی ازمن رمیداست
زمانه زردگل بر روی من ریخت همان مشکم بکافور اندر آمیخت
ز رویم آب خوبی را جدا کرد بلورین سرو قدم را دو تا کرد
بزشتی هم بچشم تو شوم خوار چو کاری بینی از من نا سزاوار
هران پیری که برنائی نماید جهانش ننگ و رسوائی نماید
چو بشنید این سخن موبد نیاکان بدو گفت ای دو هفته ماه تابان
همیشه کامران و شادمان باد هران مادر که چونتو دلبری زاد
دهان پر نوش بادا ما درت را که زاد این سرو بالا پیکرت را
زمینی کو ترا پرورد خوش باد درو مردم همیشه شاد و کش باد
تو از پیری برینسان دلستانی چگونه بودی روز جوانی
گلت چون نیم پژمرده چنین است سزاوار هزاران آفرین است
بگاه نازکی چون فتنه بودی دل آزاد مردان چون ربودی
کنون گر تو نباشی جفت و یارم نیارائی بشادی روز کارم
ز تخم خویش یك دختر بمن ده بکام دل صنم را برسمن ده

یکی گفتي که آن باغ جنانست | که در وی میوهای این جهانست
سر زلفینش انگوری بدارست | زنخ سیب است و پستانش دو نارست
یکی گفتی که این گنج شهانست | که در وی آرزو های جهانست
رخش دیبا و اندامش حریر است | دو زلفش غالیه گیسو عبیر است
تنش سیم است و لب یاقوت ناب است | همه دندان او در خوشاب است
یکی گفتي که این باغ بهشت است | که یزدانش بنور خود سرشتست
تنش آبست و شیر و می رخانش | همیدون انگبین است آن لبانش
اگر دیدی خرد زو خیره گشتی | کجا چشم خرد زو تیره گشتي
دو رخسارش بهار دلبري بود | چو دیدارش هلاک صابری بود
بچهره آفتاب نیکو ان بود | بغمزه اوستاد جادو ان بود
چو شاه روم بود آن روی نیکوش | دو زلفش پیش او چون دو سیه پوش
چو شاه زنگ بودش جعد پیچان | دو رخ پیشش چو دو شمع فروزان
چو ابر تیره زلف تابدارش | بابر اندر چو زهره گوشوارش
ده انگشتش چو ده ماسوره عاج | بسر بر هر یکي را فندقی تاج
نشانده عقد اورا در بر زر | بسان آب بفشرده بآذر
چو ماه نو درو گسترده پروین | چو طوق افگنده اند سرو سیمین
جمال حور بودش غمزه جادو | سرین گور بودش چشم آهو
لب و زلفینش را دو گونه باران | شکر باران بدی از مشك باران
تو گفتي فتنه را کردند صورت | بران تا دل کنند از شهر غارت
و یا چرخ فلک هر زیب کش بود | بر آن بالا و آن رخساره بنمود
همی پرورده ویرا دایگانش | به پروردن همی بسپرد جانش
بدایه بود رامین همچو خوزان | گه و بیگه بردی دو سمت پویان

بر این پیمان فراوان سال بگذشت | ز دلها این همه گفتار گم گشت
بشوهر بود شهرو را یکی شاه | بزرگ و نامور از کشور ماه
شده پیر و بفرسوده و راتن | بنام نیکیش خواندند قارن
چو با جفت عنین خویش پیوست | چو شاخ خشک گشته سرو و بهست
درخت خشک گشته تر شد از سر | گل صد برگ و نسرین آمدش بر
به پیری بارور شد شهر بانو | تو گفتی در صدف افتاد لولو
یکی لولو که چون نه مه سر آمد | ازو تابنده تر ماهی بر آمد
نه ماهی بود گفتی مشرقی بود | کزو خورشید تابان روئی بنمود
یکی دختر که چون آمد ز مادر | شب دیجور را بزدود چون خور
که و مه را سخنها بود یکسان | که یا رب صورتی باشد برین سان
همه در روی وی خیره بماندند | بنام او را خجسته ویس خواندند
همان ساعت که از مادر در افتاد | مر اورا مادرش بر دایگان داد
بخوزان برد زیرا دایگانش | که آنجا بود جای و خان و مانش
ز دیبا کرد و ز گوهر همه ساز | به پرورد آن دلارامی را بصد ناز
بمشک و عنبر و کافور و سنبل | بآب بید و مورد و نرگس و گل
بخز و قاقم و سمور و سنجاب | بزیور های نغز و در خوشاب
به بستر های دیبا و حواصل | همش نازک تن و هم کامه دل
خورشها پاک و جان افزای نوشین | چو پوششهای نغز و خوب و رنگین
چو بالا بر کشید آن سرو آزاد | که بودش تن ز سیم و دل ز پولاد
خرد از روی او خیره بماندی | ندانستی که آن بت را چه خواندی
یکی گفتی که آن باغ بهار است | که در وی گل سپر غم آبدار است
شکسته زلف و نرگس چشمکانست | چو نسرین عارض و لاله رخانست

به پروردم ورا چندان که بایست بهر رنگی و هر بوئی که شایست
بدیبا ها و زیور های شهوار ز تخت و طبل بزازان و عطار
همی نپسندد اکنون انچه ما راست وگر چه گونه گونه خز و دیباست
چو بیند جامهای سخت نیکو بگوید هر یکی را چند آهو
که زردست این سزای نابکاران کبودست این سزای سوگواران
سپید است این سزای کندهٔ پیران دو رنگست این سزاوار دبیران
چو برخیزد ز خواب بامدادي ز من خواهد حریر استار بادی
چو باشد روز را هنگام پیشین ز من خواهد پرند بربر و چین
شبانگه خواهدم دو رویه دیبا ندیمی را پری رویان زیبا
کم از هشتاد زن پیشش نباید که کمتر زان ندیمی را نشاید
هرانگاهی که با ایشان خورد نان همه زرینه خواهد کاسهٔ و خوان
وگر روز است وگر شب گاه و بیگاه کنیزک خواهد اندر پیش پنجاه
کمرها بسته افسر بر نهاده پرستش را به پیشش ایستاده
چو این نامه بخوانی هرچه زوتر بکن تدبیر شهر آرای دختر
که من زین پیش دیبا بر نتابم همان چیزی که خواهد من نیابم
که باشم من که خواهد دخت شاهان بکام خویش و کام نیک خواهان
ز صد انگشت ناید کار یک سر نه از سیصد ستارهٔ کار یک خور
چو آمد نامهٔ دایه به شهرو بنامه در سخنها دید نیکو

## باز اوردن شهرو ویس را از بلدهٔ خوزان

بمردهٔ پیک اورا تاج زر داد بجز تاجش بسی زر و گهر داد
به نیکی یافت آگاهی ز دختر که هم رویش نکو بود و هم اختر

بهم رستند آنجا در نیازی     بهم بودند روز و شب ببازی
بهم بودند آنجا ویس و رامین     چو در یك باغ آذر گون ونسرین
که دانست و کرا آمد گمانی     که حکم هردو چونست آسمانی
چه خواهد کرد با ایشان زمانه     دران کردار چون دارد بهانه
هنوز آن هردو از مادر نزاده     نه تخم هردو در بوم اوفتاده
قضا پرداخته بود از کار ایشان     نوشته یک بیک کردار ایشان
قضای آسمان دیگر نگشتی     بزور و چارهٔ زیر ابر نگشتی
چو بر خواند کسی این داستانرا     بداند عیبهای این جهانرا
نباید سرزنش کردن بر ایشان     که راه حکم یزدان بست نتوان
چنین باشد وفا در کامکاری     چنین باشد وفا در دوستداری

## نامه نوشتن دایه بشهرو از قد ویس

چو قد ویس بت پیکر چنان شد     که هم بالای سرو بوستان شد
شد آگنده بلورین باز وانش     چو بازنده کمند گیسوانش
سر زلفش بگل بر سایه گسترد     بناز دل نیازی را بپرورد
پراگنده شد اندر شهر نامش     ز دایه نامهٔ شد نزد مامش
بنامه سرزنش کرده فراوان     که چونتو نیست بد مهری بکیهان
نه بر فرزند جانت مهربانست     نه بر آنکس که ویرا دایگانست
نه فرزند نیازی را نوازی     نه بر دیدار او یک روز نازی
بمن دادی و را انگه که زادی     سزای دخترت چیزی ندادی
کنون بردست پیش من بصد ناز     به پرواز اندر آمد بچهٔ باز
همی ترسم که گر پرواز گیرد     شود انباز خود انباز گیرد

تو اورا جفت باش و دوده بفروز   وزین پیوند فرخ کن مرا روز
زن ویرو بود شایسته خواهر   عروس من بود بایسته دختر
ازان خوشتر نباشد روزگارم   که ارزانی به ارزانی سپارم
چو بشنید این سخن ویسه زمادر   شد ازبس شرم رویش چون معصفر
بجنبیدش بدل از مهربانی   نمود از خامشی همداستانی
بدانست از دلش مادر همان گاه   که آمد دخترش خاموش در راه
کجا او پیر بود و کار دیده   بدو نیک جهان بسیار دیده
به برنائی همان حال آزموده   همان خاموشی اورا نیز بوده
چو دید از مهر دختر آن نکورای   بخواند اخترشناسانرا زهر جای
بپرسید از شمار آسمانی   کزوکی سود باشد کی زیانی
زاختر کی بود روز گزیده   ید بهرام و کیوان زو بریده
که بیند دخترم شو و پسر زن   کجا به او ز شوهر او ز هرزن
همه اخترشناسان رنج بردند   شمار اختران یکیک بکردند
چو گردشهای گردونرا بدیدند   ز آذر ماه روزی بر گزیدند
کجا آنگه زگشت روزگاران   در آذر ماه بودی نو بهاران
چو آذر ماه روز ده در آمد   همان از روز شش ساعت بر آمد

## بزنی دادن شهرو ویس را بویرو

بایوان کیانی رفت شهرو   گرفته دست ویس ودست ویرو
بسی کرد آفرین بر پاک دادار   چو بر دیو دژم نفرین بسیار
سروشانرا بنام نیک بستود   نیاز شهای بی اندازه بنمود
پس آنگه گفت با هردو گرامی   شمارا باد ناز و شاد کامی

چنان کردش ز بس دینار و گوهر | که بودی زاد بر زادش توانگر
پس انکه بود چون شاهانه آئین | فرستادش عماریهای زرین
به پیش مهد زرین خادمانی | ببالا هریکی چون نرد بانی
شدند از راه نزدیک ویس شادان | ز خوزان آوریدندش بمهران
چو مادر دید روی دخترش را | سهي بالا و نیکو پیکرش را
خجسته نام یزدانرا برو خواند | بسي زر و بسی گوهر برافشاند
چواورا پیش خود برگاه بنشاخت | همی از ماه تابان باز نشناخت
گل ! رخسارگانش را بیاراست | بنفشه زلفکانش را به پیراست
عبیر و مشکش اندر گیسوان کرد | ز گوهر یاره اندر بازوان کرد
بدیبا های زرینش بر افروخت | بخوروعودومشکش زیرمیسوخت
چنان کرد آن نگار دلستان را | که داد نو بهاری بوستان را
چنان آراست آن ماه زمین را | که مانی صورت ارژنگ چین را
چنان بنگاشت آن سیمین صنم را | که نقاشان چین باغ ارم را
چنان بایسته کرد آن نازنین را | که در فردوس رضوان حور عین را
اگرچه صورتي باشد به آهو | بچشم هر که بیند سخت نیکو
چو آرایش کند اورا فراوان | بزر و گوهر و دیبای الوان
شود بی شک ز آرایش نکوتر | چنان کز گونه گردد سرخ تر زر
چو مادر دید ویس دلستان را | بگونه خوار کرده گلستان را
بدوگفت ای همه‌خوبي وفرهنگ | جهانرا ز تو پیرایه است و اورنگ
ترا خسرو پدر بانوت مادر | ندانم در خورت شوئي بکشور
چو در گیتي ترا همسر ندانم | بنا همسرت دادن چون توانم
درایران نیست جفتي با تو همسر | مگر ویرو که خود هست برادر

قبا و موزه و آئین دستار برنگ نیل کرده بود هموار
بشال و مطرد و مهد و عماری بگونه چون بنفشه جویباری
بدین سان ساز اسپ و جامهٔ مرد چو نیلوفر کبود و نام او زرد
رسول شاه و دستور و برادر هم او هم زو نوردش کوه پیکر
ز رنج راه کرده لعل گون چشم گره بسته همه پیشانی از خشم
چو شیری در بیابان گور جویان و یا گرگی سوی نخچیر پویان
بدست اندر گرفته نامهٔ شاه ز بویش عنبری کرده همه راه
یکی نامه حریری بد نوشته بمشک و باگلابش می سرشته
سخنها گفته اندر نامه شیرین بعنوانش نهاده مهر زرین
چو زرد آمد سوی درگاه ویرو به پشت اسپ شد تا پیش شهرو
نمازش برد و پوزش کرد بسیار که پیشت آمدم بر پشت رهوار
مرا فرمان شاهنشه چنین است مرا فرمان او همتای دین است
مرا فرمان چنین آمد ز خسرو که روز و شب همی تاز و همی رو
برا هست درشتاب اندر چهان باد که گردت را نیابد در جهان باد
چنان باید که رانی باره بشتاب به پشت باره جوئی خوردن و خواب
همی تا باز مرو آئی همی راه نیاسائی ز رفتن گاه و بیگاه
براه اندر نه خسپی نه نشینی به پشت باره شهرو را به بینی
رسانی نامه چون پاسخ بیابی عنان مرو سوئی مرو تابی
پس انگه گفت باخورشید حوران درود باد بسیار از خسوران
درودت باد شهرو و از شهنشاه ز داماد نکو بخت نکو خواه
درودی بابسی پند رفتکاری بشاهی و مهی و کامکاری
برین گرفت ها کردش همه یاد پس آنگه نامهٔ خسرو بدو داد

نباید زیور و چیز دل آرای　　برادر را و خواهر را بیک جای
بنامه مهر موبد هم نباید　　گوا گر کس نباشد نیز شاید
گوا را بس بود دادار داور　　سروش چرخ و مهر و ماه و اختر
پس انگه دست ایشانرا بهم داد　　بسی کرد آفرین بر هردوان یاد
که سال و ماه تان در خرمی باد　　همیشه کار تان از مردمی باد
به نیکی یکدگر را یار باشید　　وزین پیوند بر خوردار باشید
بمانید اندرین پیوند جاوید　　فروزنده بهم چون ماه و خورشید

## آمدن زرد برادر شاه موبد و آوردن نامه بنزد شهرو

چو در فرجام خواهد بد یکی کار　　هم از آغاز کار آید پدیدار
چو خواهد بود روز برف و باران　　پدید آید نشان از بامدادان
درختی کو نباشد راست بالا　　چو بر روید بود ز آغاز پیدا
چو خواهد بود سال بد بگیهان　　پدید آید ز خشکی در زمستان
چو تیر از زه نخواهد تافتن سر　　پدید آید در آهنگ کمان در
چو خواهد بود بر شاخ اندکی بار　　بنوروز آن بود بر شاخ دیدار
همیدون کار آن ماه دلفروز　　پدید آورد تا خوبی همان روز
کجا چون آفرین بر خواند شهرو　　نهادش دست او بر دست ویرو
همی کردند ساز میهمانی　　دران ایوان و جای خسروانی
ز دریا دود رنگ ابری بر آمد　　بروز پاک ناگه شب در آمد
زراه اندر پدید آمد سواری　　چو کوهی ویژه زیرش را هواری
نه ابر است انکه گفتی تند بادست　　کجا در کوه خاکستر فتاد است
سیاه اسپ و کبودش جامه زرین　　سوارش را همیدون جامه چونین

مبادا زن که بیند روی ایشان    که گیرد تا ستوده خوی ایشان
زنان نازک دلند و سست رایند    بهر خو چون بزاری شان برآیند
زنان گفتار مردان راست دارند    بگفت خوش تن ایشانرا سپارند
زن ارچه زیرک و هشیار باشد    زبون مرد خوش گفتار باشد
بلای زن دران باشد که گوئی    تو چون خور روشنی چون مه نکوئی
ز عشقت من نوند و بیقرارم    ز درد دل همیشه زار زارم
بزاری روز و شب فریاد خوانم    چو دیوانه بدشت و که دوانم
اگر رحمت نیاری من بمیرم    دران گیتی ترا دامن بگیرم
زمن مستان زبی مهری روانم    که چونتو مردمم چون او جوانم
زن ارچه خسرو است از شهریاری    و یا چون زاهدان پرهیزکاری
بران گفتار شیرین رام گردد    نیندیشد کزان بدنام گردد
امت
اگرچه ویس بی آهو و پاک است    مرا زین روی دل اندیشه ناک
مدار اورا بجوم ماه آباد    سوی مروش کسی کن بادل شاد
مبرانده ز بهر زر و گوهر    که ما را او همی باید نه زیور
مرا پیرایه و زیور بسی هست    مرا تر زر و بگنج من کمی هست
من اورا روز و شب در ناز دارم    کلید گنجها اورا سپارم
دل اندر مهر آن بت روی بندم    هر آنچه او پسندد من پسندم
فرستم زی تو چندین در و گوهر    که گر خواهی کنی شهرود دیگر
ترا دارم چو جان خویشتن شاد    زمین ماه را همواره آباد
بدارم نیز ویرو را چو فرزند    کنم اورا ز تخم خویش پیوند
چنان نامی کنم آن خاندان را    که نامش یاد باشد جاودان را
چو شهرو خیره شد از نامهٔ شاه    چنان کش دل نبود از گیتی آگاه

چو شهرو نامه بگشاد و فرو خواند    چو پی کرده خر اندر گل فرو ماند
کجا در نامه بسیاری سخن یافت    همان نو کرده پیمان کهن یافت

## نامهٔ شاه موبد بشهرو

سر نامه بنام داد گر بود    خدای کو همیشه باشد و بود
دو گیتی را نهاد و راستی کرد    بموئی اندر و کمری نیاورد
بود کز راستی جوید فزونی    کند پیروزی اورا رهنمونی
چنان کز راستی گیتی بیاراست    ز مردم نیزداد و راستی خواست
بگیتی کیمیا جز راستی نیست    که عز راستی را کاستی نیست
من از تو راستی خواهم که جوئی    همیشه راست ورزی راست گوئی
تو خود دانی که ما باهم چه گفتیم    به پیمان دست یکدیگر گرفتیم
ز مهر و دوستی پیوند کردیم    پس آنگه هر دوان سوگند خوردیم
مکن زین پس تو پیمانرا فراموش    بجای آور وفا در راستی کوش
بمن تو دیمی را آنگه بدادی    که تا سی سال دیگر دخت زادی
چو من بودم ترا شایسته داماد    به بخت من خدا این دخترت داد
به بخت من بزادی روز پیری    بسروی بار او گلنار و خیری
بدین دختر که زادی سخت شادم    بدرویشان فراوان خیر دادم
کجا یزدان امیدم را روا کرد    بدین پیوند کامم را دوا کرد
کنون کین ماه را ایزد بمن داد    نخواهم کو بود در ماه آباد
که آنجا پیر و برنا شاد خوارند    همه کنغالگی را جان هدارند
جوانان بیشتر زن باره باشند    دران زن بارگی بی چاره باشند
همیشه زن فریبی پیشه دارند    ز رعنائی همین اندیشه دارند

ز بس کینه همی لرزید چون بید چو در آب رونده عکس خورشید
بپرسید از برادر کین تو دیدی بچشم خویش یا جائی شنیدی
مرا آن گوی کانرا دیدۀ باشی نه آن کز دیگری بشنیدۀ باشی
خبر هرگز نه مانند عیانست یقین دل نه همتای گمانست
میفگن مر مرا از دل کمانی مرا آن گوی کز دیدۀ عیانی
برادر گفت شاها من نه آنم که چیزی با تو گویم کان ندانم
بچشم خویش دیدم هرچه گفتم شنودۀ از تو بسیاری نهفتم
مرا همچون برادر بود ویرو ازین پیشم چو مادر بود شهرو
کنون هرگز نخواهم شان که بینم که از بهر تو با ایشان بکینم
اگر خواهی خورم صد بار سوگند به یزدان و بجان تو خداوند
که مهمانی بچشم خویش دیدم ولیکن زان نه خوردم نه چشیدم
کجا آن سور و آن آراسته بزم گران تر بود در چشم من از رزم
همیدون آن سرای خسروی گاه بچشم من چو زندان بود و چون چاه
زبانگ مطربان بی صبر و آرام نواشان بود در گوشم چو دشنام
من آن گفتم که دیدم پیش تو بهدان که تو فرمان دهی من بندۀ فرمان
چو بشنید این سخن موبد دگر بار فزود از غم دلش را بار بر بار
گهی چون مار سرخسته به پیچید گهی چون شیر در بیشه بجوشید
بزرگانی که پیش شاه بودند همی دندان بدندان می بسودند
که شهرو این چرا یارست کردن زن شه را بدیگر کس سپردن
چه زهره بود ویرو را که میخواست عروسی کو زن شاهنشه ماست
کنون از خانۀ ویرو و قارن ز خشم شه بر امد کام دشمن
چنان گردد جهان بر چشم ویرو که دشمن تر کسی گردد بشهرو

بهٔ شهر اندر سراسر بسته آئین | ز بس پیرایه چون بتخانهٔ چین
زمین از رنگ چون باغ بهاران | ز دوده مشکش ابراز باد و باران
بسی ساز عروسی کرده شهرو | عروسش ویسه و داماد ویرو
ز دامادیش باشد نیست جز نام | کسی دیگر ازو یابد همی کام
ازین شد روی من هم گونهٔ برد | برد تو کندی جوی وآبش دیگری
بتو داده زن از تو چون ستانند | مگر ایشان که ارز تو ندانند
که و مه راست باشد نزد ما زان | چو روز و شب بچشم کور یکسان
نه با آن کرده اند آن نا سزا کار | که پاداشش ندارد شان سزاوار
ولیکن تا بر ایشان بد رسیدن | همی باید بچشم این روز دیدن
کجا ویروست آنجا مهتر رزم | بنا دانی بزور خویش در بزم
لقب کردست روحا خویشتن را | بدل در راه داده اهرمن را
بنام اورا همه کس شاه خوانند | جز او شاه دگر باشد ندانند
ترانز شهریاران میشمارند | گروهی خود مروت هم ندارند
گروهی موبدت خوانند و دستور | چوخوانندت گروهی موبدی دور
کنون گفتم هر آنچه دیده ام من | سخنهای که آن بشنیده ام من
ترا بادا بزرگی برشهانی | که بر شاهان گیتی کامرانی

## آگاهی یافتن ویرو از کین خواستن شاه موبد و جنگ کردن و کشته شدن قارن

چو داد این آگهی مرشاه را زرد | رخان از خشم شد مرشاه را زرد
رخی کز سرخیش گفتی نبیدست | بر آسان شد که گفتی شنبلیدست
ز بس خوی کز سر و رویش همی تاخت | تنش گفتی ز تاب خشم بگداخت

همه بودند مهمان نزد ویرو  زن و فرزند شان نزدیک شهرو
دران سور عروسی پنج و شش ماه  نشسته شادمان در کشور ماه
چو کهتند آگه از موبد نیاکان  که لشکر راند خواهد سوی ایشان
بنامه هر کسی لشکر بخواندند  بسی دیگر ز هر کشور براندند
سپه گرد آمد از هر جای چندان  که دشت و کوه تنگ آمد بریشان
تو گفتي بود بر دشت نهاوند  ز بس جنگ آوران کوه دماوند
همه آراسته جنگ آوری را  بجان بخریده جنگ و داوری را
همه گردان و فرسوده دلیران  بزور و زهره پیلان و شیران
ز کوه دیلمان چندان پیاده  که گفتي کوه و سنگ اند ایستاده
ز کوه مازران چندان سواران  کجا بودند بیش از قطره باران
پس انکه سال خورده شیرگیران  هنرمندان و رزم آرای پیران
پس و پیش سپه دیدار کردند  بهر جای یکی سالار کردند
همیدون راست و چپ سرتازیانرا  سپردند آزموده جنگیانرا
وزان پس شاه موبد هم بریدسان  سپه آراست همچون باغ نیسان
سپاهش راپس و پیش و چپ و راست  بگردان و هنرجویان بیاراست
چو آمد با سپاه از مرو بیرون  زمین گفتی روان شد همچو گردون
ز بس آواز کوس و نالهٔ نای  همی برخاست گفتي گیتي از جای
همی رفت از زمین بر آسمان گرد  تو گفتي خاک نامه رازمی کرد
و یا دیوان بگردون بر دویدند  که گفتار سروشان می شنیدند
بگرد اندر چنان بودند لشکر  که در میغ تنگ تابنده اختر
همی آمد یکی سیل از خراسان  که و مه آسمان زو شد هراسان
نه سیل اب و باران و هوا بود  و لیکن سیل پیلان و اژدها بود

نه تنها ویس بی ویرو بماند نه آن شهرو نه آن شهرو بماند

برآن کشور بلا پرواز دارد ازین لشکر که ویرو باز دارد

بسا خونا که میجوشد در اندام بسا جانا که می لرزد در اندم

کجا آن یار جفت و شهر نامی شود بی جفت و بی شاه گرامی

دمان ابری که سیل مرگ دارد ببوم ماه تا ماهی ببارد

منادی زد قضا برهر که آنجاست که چیزی با فلان اکنون فلانراست

چو شاهنشه زمانی بود پیچان دل اندر آتش سوزنده سوزان

دبیری را همانگه نزد خود خواند سخنهای چو زهر از دل برافشاند خورد

زشهرو با همه شاهان نمون کرد که بیدین چون شد وزنهار چون

فرستادش بهر راهی سواری بهر شهری بر هر شهریاری

یکا یک را بنامه آگهی داد که خواهم رفت سوی ماه آباد

از ایشان خواند بهری را بیاری ز بهر رزم مردم کارزاری

بطبرستان و گرگان و دهستان ز خوارزم و خراسان و کهستان

ز بوم هند و سند و تبت و چین ز حد سغد توران تا بماچین

چنان شد در گهش انبه ز لشکر که دشت مرو شد چون دشت محشر

## بدر رفتن موبد بالشکر مرو بجنگ شهرو و ویرو و بکین خواستن

چو از شاه آگهی آمد بویرو که هم زو کینه دارد هم ز شهرو

ز هر شهری و از هر جایگاهی همی آمد بدرگاهش سپاهی

چنان آمد که انکه چند مهتر گزیدان و مهان چند کشور

از آذربایگان و ری و گیلان ز خوزستان و اصطخر و سپاهان

دران صحرا ایلان بودند چونین فدای نام کرده جان شیرین
نترسیدنده از مردن گه جنگ ز نام بد بترسیدند وز ننگ
هوا چون بیشهٔ دد بود یکسر ز ببر و شیر و گرگ پیل پیکر
چو سر و ستان شده دشت از درفشان چو دیبای درفشان مه درفشان
فراز هر یکی زرین یکی مرغ عقاب و باز با طاوس و سیمرغ
بزیر ماه در شیر آبگون رنگ تو گفتي شیر دارد ماه درچنگ
پي پیلان و سم بادپایان شده آتش فشانان سنگ سایان
زمین از زیر ایشان شد بر افراز بگردون رفت و پس آمد از و باز
نبودش جای بنشستن بگیهان همي شد در دهان وچشم ایشان
دلاور آمد از بد دل پدیدار که آن باخرمی بود این به تیمار
یکي را گونه به هم رنگ دینار یکي را گونه شد همرنگ گلنار
چو آمد هر دو لشکر تنگ در هم ز کین بودند گردان حمله برهم
تو گفتي ناگهان دو کوه پولاد دران صحرا بیکدیگر بر افتاد
پیمبر شد میان هر دو لشکر خدنگ چار پر خشت سیه بر
رسولاني که در دل راه جستند همي در چشم و اندر دل نشستند
بهر خانه که منزل گاه کردند زخانه کد خدایش را ببردند
مصاف جنگ و بیم جان چنان بود که رستا خیز مردم را عیان بود
برادر از برادر گشت بیزار بجز کردار خود کس را نبد یار
بجز بازو ندیدند ایچ یارر بجز خنجر ندیدند ایچ داور
هران کس را که بازو یاوري کرد بکام خویش خنجر داوري کرد
تو گفتي جنگیان کارنده گشتند همي در چشم و دل پولاد کشتند
سخن گویان همه خاموش بودند چو هشیاران همه بیهوش بودند

چنان آمد همی لشکر بانبوه | که که را دشت کرد و دشت را کوه
همی آمد چنین تا کشور ماه | هم آشفته سپه هم کشور و شاه
دو لشکر یکدگر را شد برابر | چو دریای دمان از باد صرصر
میان آن یکی بر تیغ بران | کنار این یکی بر شیر غران
چو از خاور برآمد اختران شاه | شهی کش مه و زیردست آسمان گاه
سیاه و خنگ در پیشش دو بالا | هم از سب هم زبام گیتی آرا
در کوس که بغرید از دو درگاه | بجنگ آمد دو لشکر پیش دوشاه
نه کوس جنگ بود آن دیوکین بود | که مرگش کشت هرکس نام بشنود
عدیل صور شد نای دمنده | تبیره مرده را می کرد زنده
تبیره همچو رعد نوبهاران | دمان شد ابر از گرد سواران
چنان کز بانگ رعد نو بهاری | برون آید بهار شاخساری
ز بانگ او برون آمد همیدون | ز لشکر گه بهار جنگ بیرون
دهلزن اندر دهل فریاد خوانان | که بشتابید هین از جان شتابان
دران فریاد صبح او را عدیلی | چو نوای سرایان بارسیلی
همان شیپور با صد راه نالان | بسان بلبل اندر آبسالان
خروشان گاودم با وی بیکجا | چنان چون دو سرایندة بهم با
ز پیش آنکه بیجان کشت یك تن | همی گفت ای شگفتی بوق شیون
بدست جنگ جویان تیغ رخشان | همی خندید هم برجان ایشان
بموج اندر دلیران چون نهنگان | بکوه اندر سواران چون پلنگان
همان مردم کجا مرزانه بودند | بدشت جنگ چون دیوانه بودند
کجا دیوانه باشد بهر آب | که نز آتش به پرهیزد نه از آب
نه از نیزه بترسد نه ز شمشیر | نه از پیلان بیندیشد نه از شیر

ز قارنتان نیفزاید همین کین    که ریش پیر او گشتست خونین
بدین زاری بکشستند شاهی    ز لشکر نیست اورا کینه خواهی
نمی بینید کامد شب بنزدیک    جهان گردد هم اکنون تنگ و تاریک
بترسم کافتاب آسمانی    همی در باختر گردد نهانی
من از بد خواه او نا خواسته کین    نکرده دشمنانش را بنفرین
شما از بامدادان تا باکنون    بسی جنگ آوری کردید وافسون
هنوز آن پیکر واژون بپایست    هنوز آن موبد جادو بجایست
کنون بامن زمانی یار باشید    بتندی اژدها کردار باشید
که من زنگ از گهر خواهم زدودن    بکینه رستخیز اورا نمودن
جهانرا از بدش آزاد کردن    روان قارن از وی شاد کردن
پس آنگه با پسندیده سواران    ستوده خاصگان و نامداران
زصف خویش بیرون تاخت چون باد    چو آتش در سپاه دشمن افتاد
نکرد از این پدر آزار فرزند    نه مرد جنگ دور خویش و پیوند
ز تندی بود همچون سیل طوفان    کجا اورا بمردی بست بتوان
سخن اینجا به شمشیر و تبر بود    همیدون بازی گردان بسر بود
یکی تاریکی از گیتی برآمد    که پیش از شب رمیدن شب درآمد
دران شب گشت مردم جمله شب کور    بگرد انباشته شد چشمهٔ هور
چو اندر گرد شد دیدار بسته    برادر را برادر کرد خسته
پدر فرزند خود را باز نشناخت    به تیغیش سر همین از تن بپرداخت
سنان نیزه گفتی باب زن بود    بر و پر مرغ مرد تیغ زن بود
خدنگ چار پر همچو درختان    برسته از دو چشم شور بختان
درخت زندگانی رسته در تن    به پیشش نرو گشته تیغ و جوشن

کهي نشنيد آوازی دران جای	مگر فرياد کوس و نالهٔ نای
گهی اندر زره شد تيغ چون آب	گهی در ديدگان شد تير چون خواب
گهی رفتي سنان چون عشق در بر	گهی رفتي تبر چون هوش در سر
همي دانست گفتي تيغ خونخوار	که جان در تن کجا بنهاد دادار
بدان راهی کجا تيغ اندرون شد	ز مردم هم بدان ره جان برون شد
چو سوسن بود تيغ هندواني	از و بارنده سيل ارغوانی
چو شاخ مورد بر روی برگ گلنار	چو برگ نار بر وی دانهٔ نار
برزم اندر چون درزي بود ژوبين	همي جنگ آوران را دوخت بر زين
جو دزد نقب زن خشت سيه بر	دليرانرا همي زد نقب در بر
چو بر جان دليران شد قضا چير	يکي گور دمنده شد يکي شير
دران انبوه گردان و سواران	دران شمشير زخم تير باران
چو بر جنگ دليران تنگ شد روز	يکی غرم دونده شد يکی يوز
گرامي باب ويسه گرد قارن	بزاري کشته شد بر دست دشمن
بگرد قارن از گردان ويرو	صد و سي گرد کشته گشت با او
ز کشته پشتهٔ شد زعفراني	ز خون رودي بگردش ارغواني
چنان زری نمرده بود پشته	چو بگدازيده زری خون گشته
تو گفتي چرخ زرين ژاله باريد	بگرد ژاله برگ لاله کاريد
چو ويرو ديد گردانرا چنان زار	بگرد قارن اندر کشته بسيار
همه جان بر سر جانش نهاده	بزاری کشته با خواری فتاده
بگفت آزادگانش را به تندی	که از جنگ آوران زشتست کندی
شما را شرم باد از کردهٔ خويش	وزين کشته يلان افتاده درپيش
نه بينيد اين همه ياران و خويشان	که دشمن شاد گشت از مرگ ايشان

که باشد کام مارش جفت تیمار    چو روز روشنش جفت شبه تار
نه بی رنج است اورا شادمانی    نه بی مرگ است اورا زندگانی
پدر مرد و برادر شد ز من دور    من اکنون مانده ام بیجان و رنجور
چو بخروشم خروشم نشنود کس    نه در سختی مرا یاور بود کس
ز بدبختي چه بد دیدم ندانم    چه خواهم دید گر زین پس بمانم
بوم تا من زیم حیران و رنجور    بکام دشمنان از دوستان دور
همی گفت آن صنم با دایه چونین    همی بارید بر رخ سیل خونین
رسول آمد ز نزدیک شهنشاه    پیام آورد ازو نزدیک آن ماه
سخنهای ز شیرینی چو شکر    بزیبائی دران رخساره در خور
چنین دادش پیام از شاه شاهان    که دل خرسند کن ای ماه ماهان
مزن پیلستگین دست بر روی    مکن از ماه تابان عنبرین موی
که نتواني ز بند چرخ رستن    ز تقدیری که یزدان کرد جستن
نگر تا در دلت ناید گماني    که کوشی باقضای آسماني
اگر خواهد ترا دادن بمن بخت    چه سود آید ترا زین کوشش سخت
قضا رفت و قلم بنوشت فرمان    ترا جز صبر کردن چیست درمان
من از بهر تو ایدر آمدستم    کجا در عشق تو بیدل شدستم
اگر باشي به نیکی مر مرا یار    ترا از من برآید کار بسیار
کنم باتو بمهر امروز پیمان    گزین پس مان دو سر باشد یکی جان
همه کامی ز خشنودیت جویم    بفرمان تو گویم هرچه گویم
کلید گنجها پیش تو آرم    کم و بیشم بدست تو سپارم
چنان دارم ترا با زر و زیور    که بر روی تو رشک آرد مه و خور
دل و جان مرا دارو تو باشی    شبستان مرا بانو تو باشی

چو خنجر پرده راه تیز بدرید   درخت زندگانی را ببرید
هوا از نیزه گشته چون نیستان   زمین از خون کشته همچو بستان
زبس گرد و زبس شمشیر خونخوار   جهان پر دود و آتش بود هموار
تو گفتی همچو باد تند شد مرگ   سر جنگ آوران میریخت چون برگ
یلان را مرگ بر گل خوابنیده   چو سروستان سغد از بن بریده
چو خورشید جهان در باختر شد   چو روی عاشقان هم رنگ زر شد
تو گفتی بخت موبد بود خورشید   جهان از فر او ببرید امید
زشب اورا ستوهی بزرگردون (؟)   زموبد بود دشمن را همیدون
همان بیننده کانرا شد ز دیدار   همین کوشنده کانرا شد ز هنجار
چو شاهنشه ز دشت جنگ برگشت   جهان بر دوستان زیر و زبر گشت
یکی بدبخت و خسته شد نزاری   یکی بدروز کشته شد بخواری
بیالجی گر نه شب بودی دران جنگ   برستی جان شاهنشاه ازان ننگ
بودش تیره شب راه رهائی   ز تاریکی بد اورا روشنائی
عنان بر تافت از راه خراسان   کشید از دینور سوی سپاهان
نه خود ویرو مراورا آمد از پس   نه از گردان و سالاران او کس
گمان بردش که شاهنشاه بگریخت   بدام ننگ و رسوائی درآویخت
دگر لشکر بکوهستان نیارد   دگر ره رزم او جستن نیارد
چو ویرو چیره شد بر شاه شاهان   بدید از بخت کام نیکخواهان
در آمد لشکری از کوه دیلم   گرفته از سپاهش دشت تارم
سپهداری کش آنجا بود بگریخت   ابا دیلم بکوشش در نیاویخت
کجا دشمنش پرمایه کسی بود   مراورا زان زمین لشکرکشی بود
چو آگه گشت ازان بدخواه ویرو   شگفت آمدش کار چرخ بدخو

وگر ویرو مرا بر سر نبودی　　مرا مهر تو هم در خور نبودی
که قارن را بدان زاری بکشتی　　نه بخشودی بران پیر بهشتی
مرا کشته پدر زنده برادر　　همه با من ز یک بنیاد و گوهر
کجا اندر خورد پیوند جوئی　　بدین پیوند یاوه چند گوئی
من از پیوند جان‌سیرم درین درد　　گزین تا من زیم غم بایدم خورد
چو ویرو نیست در گیتی مراکس　　ز پیوندم نباشد شاد ازین پس
چو کار وی برین بنیاد باشد　　کسی دیگر ز من چون شاد باشد
وگر با او خورم در مهر زنهار　　چه عذر آرم بدان سر پیش دادار
من از دادار ترسم با جوانی　　نه ترسی تو که پیر نا توانی
بترس از بخردی دادار داور　　کجا این ترس پیران را نکو تر
مرا پیرایهٔ و دیبا و دینار　　فراوانست در و گنج شهوار
به پیرایه مرا مفریب دیگر　　که داد ایزد مرا پیرایه بی مر
مرا تا مرگ قارن یاد باشد　　به پیرایه دلم کی شاد باشد
اگر بفریبدم دیبا و دینار　　نباشد بانوئی بر من سزاوار
وگر من زین همه پیرایه شادم　　نه از پشت پدر باشد نژادم
نه بشکوهد دل من زان سپاهت　　نه نیز امید دارد در پناهت
تو نیز از من مدار امید پیوند　　که امیدت نخواهد بد برومند
چو در چیز کسان امید داری　　ز نومیدی برو آیدت خواری
بدیدارم چندین تا کی شتابی　　که نه هرگز تو بر من دست یابی
وگر گیتی برویم سختی آرد　　مرا روزی بدست تو سپارد
تو از من هیچ شادی را نه بینی　　نه با من یکزمان خرم نشینی
برادر کو مرا جفت گزید است　　هنوز او کام خویش از من ندیداست

چو جان و دل ترا دادم سراسر  چه باشد گرد هم دینار و گوهر
زکام تو بیاراید مرا کام  ز نام تو بیفزاید مرا نام
بدین پیمان کنم با تو یکی بند  درستی را بخط و عهد و سوگند
همی تا جان من باشد به تن در  ترا با جان و تن دارم برابر
چو ویس دلبر این پیغام بشنید  تو گفتي زو دو صد دشنام بشنید
پرندین جامه را بر تنش زد چاک  بلورین سینه را مي کوفت بي باک
چنو زد چاک بر تن پرنیانش  پدید آمد ز گردن تا میانش
هوای فتنهٔ رنجی نهیبي  بلای تن گدازی دل فریبي
حریری قاقمی خزی پرندی  خرد بر صبر سوزي خواب بندي
چو جامه چاک زد ماه دو هفته  پدید آورد نسرین شکفته
بنوشین لب جوابی داد چون سنگ  بروي مهر بر زد خنجر جنگ
بدو گفت این پیام بد شنیدم  وزو زهر گزاینده چشیدم
کنون رو موبد مرزوت را گوي  بمیدان در فگن با بلا گوی
مبر زین پیش بر امید من رنج  بباد یاوه کاري بر مده گنج
مرا کارت برایت رهنمایست  بدانستم که رایت را چه رایست
مگر تا تو نه پنداري که هرگز  مرا زنده بزیر آري ازین دز
و یا هرگز تو از من شاد باشی  وگرچه جادوي استاد باشی
مرا ویرو برادر هست و شاه هست  ببالا سرو و از دیدار ماه هست
مرا او مهتر و فرخ برادر  من او را نیز جفت و نیز خواهر
درین گیتی بجای او که بینم  برو بر دیگری را کی گزینم
کجا من با برادر یار گشتم  ز مهر دیگران بیزار گشتم
مرا تا هست سرو خویش و شمشاد  چرا آرم ز بید دیگران یاد

دو هفته ماه یک هفته چنان بود    که گفتی کان یاقوت روان بود
زن مرغ چون بدان کردار باشد    بصحبت شوی او بیزار باشد
وگر زن حال از و دارد نهانی    شود بروی حرام جاودانی
همی تا ویس بت پیکر چنان بود    جهان از دست موبد بافغان بود
عروس ار چند نغز و با بها بود    عروسی را نهیب و با بلا بود
کجا داماد ناراندہ یکی کام    جهان بنهاد وبر راهش دو صد دام
عروسی بود چون خرم یکی باغ    که بر دلها نهادندی ازو داغ
ز بس سختی که آمد پیش داماد    بشد داماد را دامادی از یاد
ز بس زاری که آمد پیش لشکر    همه‌کس رابرون شد شادی از سر
چراغی بود گفتی سور ویرو    ببرد زو ناگهان بادی به نیرو
چو شاهنشاه حال ویس بشنود    بجان اندر هوای ویس بفزود
برادر بود ویرا دو گرامی    یکی را مین و دیگر زرد نامی
شهنشه پیش خواند آن هردو انرا    بریشان یاد کرد آن داستانرا
دل رامین زگاه کودکی باز    هوای ویس را میداشتی آز
همی پرورد عشق ویس درجان    ز مردم کرده حال خویش پنهان
چو کشتی بود مهرش پژمریده    امید از باد وز باران بریده
چو آمد با برادر سوی گوراب    دگر باره شد اندر کشت او آب
امید عشق ویسش در روان شد    هوای پیر دز جانش جوان شد
چو تازه گشت مهر اندر روانش    پدید آمد درشتی از زبانش
دران هنگام ویرا کرد پشتی    نمود اندر سخن لختی درشتی
کرا در دل فروزد مهر آتش    زبان گردد بدان گفتار سرکش
برون آید زبانش بیدل از بند    بگوید راز بیکام خداوند

تو بیگانه ز من چون کام یابی    وگر خود بر فلک چون آفتابی
تن حیمین برادر را ندادم    کجا با او ز یک مادر نزادم
ترا ای ساده دل چون داد خواهم    که ویران شد بدستت جایگاهم
بلرزم چون براندیشم ز هجران    چو گنجشکی که تر گردد زباران
میان ما چو این کینه در افتاد    نباشد نیز مارا دل بهم شاد
اگرچه پادشاه و کامرانیم    ز دشمن دوست کردن چون توانیم
درخت تلخ هم تلخ آورد بر    اگرچه مادهیمش آب شکر
نه پیوندند باهم مهر و کینه    چو کین آهن بود مهر آبگینه
بمهر آنکه بود با تو مرا ساز    که باشد جفت باکبک دری باز
ترا با مهتری دانش بود یار    کجا اندر خورد جفتی بدین زار
ترا چون بشنوی تلخ آید این پند    چو بینی بار او شیرین تر از قند
اگر فرزانهٔ نیکو بیندیش    که زود آید ترا گفتار من پیش
چو خوی بد ترا روز بد آرد    پشیمانی خوری سودی ندارد
چو بشنید این سخن مرد شهنشاه    ندید از دوستی رنگی دران ماه
برفت و شاه را زو آگهی داد    شنیده کرد یکیک پیش او یاد
شهنشه را فزون شد مهر در دل    تو گفتی شکرش بارید بر دل
خوش آمد بر دلش گفتار دلبر    که کام دل ندید از من برادر
همی گفت آن دلارام این سخن راست    ازیرا شاه را زان خرمی خاست
کجا آن شب که ویرو بود داماد    بداماديش هريک خرم و شاد
عروسش را پدید آمد یکی حال    ●کزو داماد را واژون بدش فال
فراز آمد قضای آسمانی    که ایشان را نباشد کامرانی
گشاد آن میمتن را علت از تن    که خون آلوده شد آزاده موصن

تو خود دانی که چون کردیم پیوند بدین پیوند چون خوردیم سوگند
نه دشمن کامم اکنون دوست کامم نه ننگم مرترا بر سر که نامم
چرا از من چنین بیزار گشتی بدل با دشمنانم یار گشتی
تو این دختر بفر من بزادی چرا اکنون بدیگر جفت دادی
بدان کز بخت من بود آنکه داماد نشد از ویس وز پیوند او شاد
بجفت من دگر کس چون رسیدی ز داد دادگر این کی سزیدی
اگر نیکو بیندیشی بدانی که این بوده است کار آسمانی
پس این پیوند اورا باد پندار همیدون دلت ازان پیوند بردار
اگر یاور نه با دیو دژخیم ز یزدان هیچ هست اندر دلت بیم
همان بهتر که این کینه ببری جهانی را بیک زن با زخری
وگرنه بوم ماه از کین شود پست پس انکه چون توانی زین گنه رست
بنادانی مدان این کینه را خورد که کس کین چنین را خورد نشمرد
وگر از کین بمهر من گرائی کنم در دست ویرو پادشائی
سپارم پاک ویرا پایگاه هم بود مهتر سپهبد بر سپاهم
تو باشی نیز بانو در کهستان چو باشد ویس با نو در خراسان
اگر ماندست لختی زندگانی گذاریمش بناز و شادمانی
جهان از دست ما آسوده باشد نه پرخاش و ستم فرسوده باشد
چو گیتی را بآسانی توان خورد چه باید با همه کس دشمنی کرد
چو شاهنشاه ازین نامه بپرداخت خزینه از گهر و ز جامه پرداخت
بشهرو خواسته چندان فرستاد که نتوان کردن اندر دفتری یاد
صد اشتر بود بامهد و عماری دگر سی صد شتر بودند باری
همیدون چند اشتر بود پر بار برایشان بار ها از جامه شهوار

برادر گفت شاها چیز بسیار بشهرو بخش و بفریبش بدینار
به نیکوئی امیدش ده فراوان پس انگاهی به یزدانش بترسان
بگو با این جهان دیگر جهانست گرفتاري روان را جاودانست
چه عذر آرد روانت پیش دادار چو در بند گنه باشي گرفتار
چو گویندت چرا زنهار خوردي چرا بشکستی آن پیمان که کردي
بماني شرمرو در پیش داور نه بیني هیچکس را پشت و یاور
ازین گونه سخنهایش به پیرای بیاقوت و بدینارش بیارای
بدین دو چیز بفریبند شاهان روا باشد که بفریبند شاهان
بدین هرسه فریبد مرد هشیار بگفتار و بکردار و بدینار
شهنشه را خوش آمد پاسخ زرد هم انگه سوی شهرو نامه کرد

## نامه نوشتن شاه موبد بشهرو

بنامه در سخنها گفت شیرین بگوهر کرد اورا گوهر آگین
فراوان دانش و گفتار زیبا ز شیریني سخنهای فریبا
که شهرو راه مینو را مفرموش سخنهاام بگوش دلت بنیوش
کجا با این جهان دیگر جهانست گرفتاری روان را جاودانست
بیاد آور ز شرم جاودانت کجا از دادگر بیند روانت
بیاد آور ز داور های دادار ز هول دوزخ و فرجام کردار
تو داني کین جهان بر ما سرآید و زان پس مان جهاني دیگر آید
درین کوتوزه دور زندگانی مخور تیمار و درد جاوداني
بدینسان پشت بر یزدان مکن تاک مکن بر کام اهریمن سخن پاک
مباش از جملهٔ زنهار خواران که یزدان هست باز نهار داران

پیاله پیش او زرین نهاده بجای می درو افگنده ژاله
یکی استور مردم را همانا شگفته بر تنش گلهای رعنا
مست
تو پنداری بیاشفته است چون گرفته دست شهری رابدودست
پر از اخگر یکی سیمینه مجمر پر از گوهر یکی شاهانه افسر
یکی پیکر بسان ماهی شیم پشیزه بر تنش چون کوکب سیم
یکی صورت چو مرغ بي پر و بال چو طائرسان سزاورا خوب دنبال
ز مشرق بر کشنده طالع بد بدان تا بد بود پیوند موبد
بهم گرد آمده خورشید با ماه چو دستوری که گوید راز باشاه
رفیق هر دو گشته تیر کیوان بدان تا بد بود پیوند ایشان
چو هفتم خانه را طالع برابر ذنب انباز بهرام ستمگر
میان هردوان درمانده ناهید بهم گرد آمده چون ماه و خورشید
نبود از داد جویان هیچکس یار که فرخ بود پیوندش دران کار
بدین طالع شهنشه ویس را دید ندیدازجفت خود آنکش پسندید
چو در دز رفت شاهنشاه موبد بچونین وقت و چونین طالع بد
فراوان جست ویس دلستانرا ندید آن نو شگفته بوستانرا
ولیک از نور پیشانی و رویش همیدون بوی مشك رجعد مویش
شهنشه را ازان دلبر خبر داد که مشکین بودزلف و عنبرین باد
همي شد تا به پیش او شهنشاه بلورین دست او بگرفت ناگاه
کشان از سر بلشکر گاه بردش بنزدیکان و جانداران سپردش
نشاندندش هم آنگه در عماری عماري گشت از و باد بهاری
بگردش خادمان و نامداران گزیده ویژگان و استواران
همان ساعت براه افتاده خسرو برابر گشت با بادسبك رو

صد اسپ تازي و سیصد تجاره زگوهر همچو گردون پر ستاره
دو صد سرو روان از چین و خلخ بنفشه زلف و نرگس چشم و گل رخ
کمرها بر میان از گوهر ناب بسر بر تاج زرّ و درّ خوشاب
بهاري بود ازان هر دلستانی زر افشاني بدو در گلستانی
همه با یاره و با طوق زرین سراسر چون دهانش بود شیرین
دو صد زرینه افسر بود پیکر همان صد درج نسرین پر ز گوهر
بلورین هفتصد زرینه بد جام بسان ماه یا زهره که بام

[ معلوم می‌شود که ازینجا چند ورق گم شده است ]

فلک هر ساعتی سازي گرفتی برآوردي ز هر گونه شگفتي
مشعبد وار چابك دست بودن عجایب هاي گوناگون نمودن
ز بس صورت که پیدا کرد و بنمود تو گفتي چرخ از شب بوالعجب بود
نمود اندر جمال خویش تنّین بگرد قطب دنبالش چو پروین
غنوده از پس او خرس مهتر چو بچه پیش او از خرس کهتر
ز پیشش مرد بر زانو نشسته زنی دیگر به زنجیری به بسته
برابر کرگسی بر پر کشاده دو پای خویش بر کرسی نهاده
جوانمردي به سای پاسبانی بدست اندرش زرین طشت خواني
دو ماهی همچنان دو خدیک پر باد یکی بط گردنش چون سرو آزاد
یکی بی اسپ پیوسته عنان دار یکی دیگر چو مار افسای بی مار
یکی بر کرسی زرین نشسته ستورش پیش و از بند خسته
یکی بر کف سر دیوی نهاده کله داري به پیشش ایستاده
یکی کشتی پر از رخشنده گوهر مرادرا کرده از یاقوت لنگر
چو شاخ خیزران باریک ماري کلاغي بر میان مرغزاري

ازین بستد دلارام و بدو داد یکی بیداد ازین برد و یکی داد
دل ویرو ز هجران بود نالان دل موبد زجانان بود نازان
یکی را خانهٔ شادی شگفته یکی را باغ پیروزی کشفته
یکی را سنگ بر دل خاک برسر یکی را جام بر کف دوست دربر

## بازگشتن موبد از ماه آباد بخراسان

چو روشن گشت شه را چشم امید ز دوده با خراسان رفت خورشید
براه اندر همی شد خرم و شاد جفاهای جهانش رفته از یاد
ز روی ویس بت پیکر عماری براه اندر چو پر گوهر سپاری
چو بادی بر عماری بر گذشتی جهان از بوی او خوش بوی گشتی
تو گفتی کان عماری گنبدی بود ز بوی ویس یکسر عنبر آلود
نگاریده برو در آفتابی فرو هشته برو زرین نقابی
گهی کرد اندرو خوبی گلفشان گهی زو فتنهٔ دلگیر جانان
گهی تابنده ازوی زهره و ماه گهی بارنده مشک سوده برراه
عماری بود چون فردوس یزدان عماری دار او فرخنده رضوان
فراز آمد قضای آسمانی که بر رامین سر آید شادمانی
بر آمد تندباد نو بهاری یکایک پرده بر بود از عماری
رخ ویسه برون آمد ز پرده دل رامین شد از دیدارش برده
تو گفتی جادوی چهره نمودش بیک دیدار جان از تن ربودش
اگر پیکان زهرآلود بودی مگر زخمش نه چونان زود بودی
کجا چون دید رامین روی آنماه تو گفتی خورد بردل تیر ناگاه
ز پشت اسپ که پیکر در افتاد چو برگی کز درختش بفگند باد

شتابان روز و شب در راه تازان  بروی دلربای خویش نازان
چنان شیری که بیند گور بسیار  و یا مفلس که یابد گنج شهوار
اگر خرم بد از دلبر سزا بود  که خدش بهتر از ماه سما بود
روا بود ار کشید از بهر او رنج  که ناگه یافت از خوبی یکی گنج
در و یاقوت خندان و سخن گوی  چو سیم ناب جوشان و سمن بوی

## آگاه شدن ویرو از رفتن موبد

چو ویرو از شهنشاه آگهی یافت  ز تارم بازگشت و تیره بشتافت
چنو آمد شهنشه بود رفته  بچاره ماه رویش را گرفته
هزاران گوهر زیبا سپرده  بجای او یکی گوهر به برده
بخورده با پسر زنهار شهرو  نهاده آتش اندر جان ویرو
دل ویرو پر از پیکان تیمار  هم از خواهر هم از مادر بآزار
هم از شاخ و با رفته بهارش  هم از کاخ و مارفته نگارش
حصارش درج و در ننهاده از درج  بهارش برج مه گم گشته از برج
چو کان سیم بود از وی جانش  قضا پرداخته کرد از دیدگانش
اگرچه کان سیمش بی گهر بود  ز گوهر چشم او کان گهر بود
گهی بارید چشمش بر گل زرد  گهی نالید جانش بر غم و درد
چنان بگسست غم رنگ از رخانش  قضا پرداخته کرد از دیدگانش
جدائی پرده صبرش بدرید  ز مغزش هوش چون مرغی بپرید
همی نفرید بر گشت زمانه  که کردش تیر هجران را نشانه
ازو بستد ببازی دلبرش را  بخاک افگند ناله اخترش را
و لیکن گرچه با ویرو جفا کرد  بدین کردار با موبد وفا کرد

چه بودی گر کسی آهم شنیدی نهان از پرده رویم را بدیدی
چه بودی گر بدیدی روی زردم به بخشودی برین تیمار و دردم
چه بودی گر کسی دستم گرفتی یکایک حال من با او بگفتی
چه بودی گر کسی مردی بکردی پیام من بدان بت روی بردی
چه بودی کو مرا در خواب دیدی دو چشم من پر از خوناب دیدی
چه بودی گر شدی او نیز چون من ز مهر دوستان و کام دشمن
دل سنگینش لختی گرم گشتی بتاب مهربانی نرم گشتی
مگر چون حسرت عشق آزمودی چنین جبّار و گردن کش نبودی
گهی رامین چنین اندیشه کردی گهی با دل صبوری پیشه کردی
گهی در چاه وسواس اوفتادی گهی دل را بدانش پند دادی
الا ای دل چه بودت چند گوئی وزین اندیشه باطل چند جوئی
تو بیجان گشتهٔ از عشق آن ماه خود اورا نیست از حال تو آگاه
چرا داری بوصل ویس امید که هرگز کس نیابد وصل خورشید
چرا چون ابلهان امید داری بی آنکت زو بود امید واری
تو همچون تشنگان جویای آبی ولیکن در بیابان با سرابی
ببخشایاد بر تو کردگارت که بس دشوار و آشفته است کارت
جو رامین دل به بند مهر بسته امید از جان و زجانان گسسته
نه کام خویش جستن می‌توانست نه جز از صبر کردن چاره دانست
براه اندر همی شد با دلارام به همراهیش دل بنهاده ناکام
ز همراهی چنین سودی ندیدی که بودی دلبرش زی او رسیدی
چو جانش روز و شب در بند بودی ببوی مهد او خرسند بودی
ز عاشق زار تر زاری نباشد ز کار او بتر کاری نباشد

گرفته زآتش دل مغز بر جوش    هم از تن دل رمیده هم ز سر هوش
ز راه دیده شد عشقش فرو دل    از آن بستد بیک دیدار از و دل
درخت عاشقی رست از روانش    ولیکن کشت ویرا دیدگانش
مگر زان کشت ویرا دیده در جان    که ویرا زود بار آورد هجران
زمانی همچنان بود اوفتاده    چو مست مست بیحد خورده باده
رخ گلگونش گشته زعفران گون    لب میگونش گشته آسمان گون
ز رویش رفته رنگ زندگانی    برو پیدا نشان مهربانی
دلیران هم سوار و هم پیاده    ز لشکر گرد رامین ایستاده
بدردش گرده خون آلود دیده    امید از جان و از جانان بریده
ندانست ایچ کس کورا چه بودست    چه ایدون بدست و چه رنج آزمودست
بدردش هر کسی خسته جگر بود    بزاری هر که دیدش زردتر بود
چو لختی هوش باز آمد بجانش    ز گوهر چون صدف شد دیدگانش
زبان بسته ز گفتار و کف گشاده    نهیب عاشقی در دل نهاده
دو دست خویش بر دیده بمالید    ز شرم مردمان دیگر ننالید
چنان آمد گمان هر خردمند    که ویرا باد صرع از پای افگند
چو بر باره نشست آزاده رامین    ز بس غم تلخ بودش جان شیرین
براه اندر همی شد همچو گمراه    چو دیوانه ز حال خود نه آگاه
دل اندر پنجهٔ ابلیس مانده    دو چشمش سوی مهد ویس مانده
چنان دزدی که دارد چشم یکسر    بدان جایی که باشد درج گوهر
همی گفتی چه بودی گر دگر راه    نمودی بخت نیکم روی آنماه
چه بودی گر دگر ره باد بودی    ز روی ویس پرده بر ربودی
چه بودی گر براه اندر ازین پس    عماری دار او من بودمی بس

سرا بود از فراخي چون جهاني      بلندي ایوان او چون آسماني
ستوري بود گفتي پشت ایوان      کجا بودي سوارش تیر و کیوان
در و دیوار و بوم و آسمانه      نگاریده بنقش چینیانه
ز خوبي همچو بخت نیک روزان      بزیبائی چو روي دلفروزان
چو بخت شه شگفته بوستانش      چو روي ویس خندان گلستانش
شه شاهان به پیروزي نشسته      دل از اندوه گیتي پاک شسته
ز لشکر مهتران و نامداران      برو بارنده سیم و زر چو باران
یکایك با نثاری آمده پیش      چو کوهي تودهٔ گوهر زده پیش
همی کرد و همي خورد و همی داد      بکن انکه خور و ده تا بود داد
نشسته ویس بانو در شبستان      شبستان زو شده همچو گلستان
شهنشاهان نشسته شاد و خرم      ولیکن ویس بنشسته بماتم
بزاري روز و شب چون ابر گریان      همه دلها بدردش گشته بریان
گهي بگریستي بر یاد شهرو      گهي ناله زدي بر یاد ویرو
گهي خاموش خون از دیده راندي      گهي چون بیدلان فریاد خواندي
نه لب را بر سخن گفتن کشادي      نه مر گوینده را پاسخ بدادي
تو گفتي در رسیدي کا رواني      ازانده جان اورا هر زماني
تنش همچون قضیب خیزران گشت      برنگ و گونه همچون زعفران گشت
زنان سرکشان و نامداران      بگرد ویس همچون سوگواران
هر انگاهي که موبد را بدیدي      بجاي جامه جان خود دریدي
نه گفتاري که او گفتي شنودي      نه روي خوب خود اورا نمودي
نگارین روي در دیوار کردي      برو در دیده را خونبار کردي
چنین بود او چه درسرو چه درراه      ازو خرم نشد روزي شهنشاه

کسی را کش تبی آید بپرسند / وزان مایه تبش بر دی نترسند
دل عاشق در آتش سال تا سال / نپرسد هیچکس ویرا ازان حال
خردمندا ستم باشد ازین بیش / که عاشق را همی عشق آورد پیش
سزد گر دل بران مردم بسوزد / که عشق اندر دلش آتش فروزد
بس است این درد عاشق را که هموار / بود با درد عشق و حسرت یار
همی بایدش غم در دل نهفتن / نیارد راز دل با کس بگفتن
چنان چون بود شهر افزای رامین / چو کبک خسته در چنگال شاهین
نه مرده بود پنداری نه زنده / میان این و آن شخصی رونده
ز سیمین کوه او مانده نشانی / ز سروین قدّ او مانده کمانی
بدین زاری که گفتم راه بگذاشت / سراسر راه را چون چاه پنداشت
چو در مرو گزین شد شاه شاهان / عدیل شاه شاهان ماه ماهان
بمرو اندر هزار آذین ببستند / پریرویان بر آذینها نشستند
کهانش فندق و شکر فشاندند / مهانش گوهر و عنبر فشاندند
غبار اندر هوایش عنبرین بود / چو ریگ اندر زمینش گوهرین بود
جهانرا خود همان روزی شمردند / بجای خاک سیم و زر فشردند
بهشت آمروز مرو شاهجان بود / بدو در گلستان شکّر فشان بود
ز بس بر بامها روی وشی فام / همی تابید صد زهره ز هر بام
ز بس رامشگران و رود سازان / ز بس سیمین بران و دل‌نوازان
بدل در آفت آمد از شنیدن / بجان در خوشی و شادی زدیدن
چو در شهر این نشاط گونه گون بود / سرای شاه خود دانی که چون بود
ز بس زیور چو گنج شایگان بود / ز بس اختر چو چرخ آسمان بود
ز بس نقش وشی چون شوشتر بود / ز بس مه و سهی چون غاتفر بود

بحال زار گریان بر جوانی بریده دل زجان و زندگانی
گهی خاک زمین برسر همی ریخت گهی خون مژه بر بر همی بیخت
رخانش همچو تیغ زنگ خورده بناخن سر بسر صد کار کرده
دلش تنگ آمده همچون دهانش تنش لاغر شده همچون میانش
چو دایه دید ویرا زار گریان دلش بر آتش غم گشته بریان

## پند دادن دایه ویس را

بدو گفت ای گرانمایه نیازی چرا جان نیازی میگدازی
چه پردازی دل از خونی که جانست چه ریزی آنکه جانرا زو زیانست
توئی چشم سرم را روشنائی توئی با بخت نیکم آشنائی
ترا جز شادی و نیکی نخواهم هم از تو بر تو بیدادی نخواهم
مکن ماها چنین با بخت مستیز چو بستیزی بدیشان سخت مستیز
که آید زین دریغ و زار داری رخت را زشتی و جانرا نزاری
ترا در دست موبد داد مادر پس آنگه از پست نامد برادر
کنون در دست شاه کامرانی مراورا همبر و جان و جهانی
برو دل خوش کن و اورا نگهدار که نازارد شهانرا هیچ هشیار
اگرچه شاه و شهزادست ویرو بجاه و پادشاهی نیست چون او
دری گرچه ز دستت اوفتاد است یکی گوهر خدایت باز داداست
نبودت گر برادر پشت و یارر بس است ایزدت پشت و بخت یارر
وگر پیوند ویرو با تو بشکست جهانداری چو موبد با تو پیوست
فلک بستد ز تو یک سیب سیمین بجای آن ترنجی داد زرین
دری بست و دو درهمبرش بگشاد چراغی برد و شمعی باز بنهاد

چو باغي بود روي ويس خرم   وليكن باغ را در بسته محكم

## آگاه شدن دايه از كار ويس ورفتن او

چو دايه شد زكار ويس آگاه   كه چون آواره برد اورا شهنشاه
جهان تاريك شد بر ديدگانش   توگفتي دود شد در مغز جانش
بجز گريه نبودش هيچ كاري   بجز مويه نبودش هيچ ياري
ز گريه دشتها را كرد جيحون   بمويه كوه هارا كرد هامون
همي گفت اي دو هفته ماه تابان   بتان ماهان شده تو شاه شاهان
چه كين دارد بجاي تو زمانه   كه كردت در همه گيتي فسانه
هنوز از شير آلوده دهانت   بشد در هر دهاني داستانت
نرسته بار در پستانت از بر   هواي تو پرست از هفت كشور
توخود كوچك چرا نامت بزرگست   تو خود آهو چرا عشق تو گرگست
ترا سال اندك و جوينده بسيار   تو بي غدر و هوا دارانت غدار
ترا از خان ومان آواره كردند   مرا بي دختر وبيچاره كردند
ترا از شهر خود بيگانه كردند   مرا در شهر خود ديوانه كردند
مرا ديدار تو ايزد چو جان كرد   كه بي جان زندگاني چون توان كرد
مبادا در جهان از من نشاني   اگر بي تو بخواهم زندگاني
پس انگاهي جمازه ساخت راهي   بريشان گونه گونه سازشاهي
ببرد از بهر دختر هرچه بايست   يكايك هرچه شاهانرا بشايست
بيكهفته بمروشاهجان شد   تن بيجان توگفتي نزد جان شد
چو ويس خسته دل را ديد دايه   ز شادي گشت جانش نيكمايه
ميان خاك و خاكستر نشسته   شخوده لاله و گلزار خسته

## جواب دادن ویس دایه را

جوابش داد ویس ماه پیکر	که گفتار تو چون نخلست بی بر
دل من سیر گشت از بوی واز رنگ	نپوشم جامه ننشینم به اورنگ
مرا جامه پلاس و تخت خاکست	ندیمم مویه و همزاد باکست
نه موبد بیند از من شادکامی	نه من بینم ز موبد نیک نامی
چو با ویرو بدم خرمای بی خار	کنون خارم که خرما ناورم بار
اگر بودن ز بهر کام باید	مرا بی کام بودن خوش تر آید
چنورا بود ناکامی بغر جام	مبیناد ایچ کس هرگز ز من کام

## دیگر بار نصیحت کردن دایه ویس را

دگر باره زبان بگشاد دایه	که بود اندر سخن بسیار مایه
بدو گفت ای چراغ چشم مادر	سزد گر نالی از بهر برادر
که بودت هم برادر هم دلارام	شما از یکدگر نا یافته کام
چه بد تر ز انکه دو یار وفا دار	بهم باشند سال و ماه بسیار
بشادی روز و شب باهم نشینند	و لیکن کام دل از هم نه بینند
پس انکه هردو از هم دور مانند	رسیدن را بهم چاره ندانند
چنان مردی که باشد سخت درویش	ز ناگاهان یکی گنج آیدش پیش
کند مستی و آن را بر ندارد	چه آنرا خورده و برده شمارد
چو باز آید نه بیند گنج برجای	بماند سال و مه با حسرت و وای
چنین بودست باتو حال ویرو	چنین بر گشت با تو حال شهرو
شد آن روز و شد آن هنگام فرخ	که بتوانست زد پیلی دوشه رخ
بروز رفته ماند یار رفته	مخور گر بخردی تیمار رفته

نکرد آن بد بجای تو زمانه    که داری گریه را چندین بهانه
نباید کرد نسپاهی بدین سان    کنز و در کار خود کردی پشیمان
ترا امروز روز شاد خواریست    نه روز غمگنی و سوگواریست
اگر فرمان کنی برخیزی از خاک    بپوشی خسروانی جامهٔ پاک
نهی بر تاج تگلین تاج زرین    بیارائی مه رخ را به پروین
بقد از تخت سروی برجهانی    بروی از کاخ باغی بشگفانی
ز گلگون رخ گل خوبی بباری    بنوشین لب می خوشتر گساری
بغمزه جان ستانی دل ربائی    ببوسه جانفزائی دل کشائی
بشب روز آوری از لاله گون روی    چو شب آری بروز از عنبرین موی
دهی خورشید را برچهره تشویر    نهی بر جادوان از زلف زنجیر
بخنده تلخ کنی بر قند بازار    ببوسه بشکنی بازار عنبر
دل مردان کنی بر نیکوان سرد    رخ شیران کنی بر آهوان زرد
اگر بر تن کنی پیرایهٔ خویش    چندین باشی که من گفتم وزین بیش
تو در هر دل ز خوبی گوهر آری    تو در هر جان ز خوشی شکر آری
جوانی داری و خوبی و شاهی    فزون ترزین که داری تو چه خواهی
مکن برخویش چندین نا پسندی    مده بی درد مارا درد مندی
ز فریادت نگرددحکم یزدان    نگردد باز پس گردون گردان
پس این فریاد بی معنی چه خوانی    ز چشم این اشک بیهوده چه رانی
چو دایه کرد چندین پندها یاد    چه آن گفتار دایه بود و چه باد
تو گفتی گوز برگنبد بر افشاند    و یا در بادیه کشتی همی راند

---

چه پران مرغ و چه باد هوائی دهد هریک بدرد من گوائی
ببخشایند برمن چون غریبان برند از بهر بیماران طبیبان
ببخشایند برمن چون غریبی نیارندم چو من خواهم طبیبي
مغم از خانمان خویش برده غریبی زارو بر دل تیر خورده
ز شایسته رفیقان دور گشته ز یکدل دوستان مهجور گشته
بدرد مادر و فرخ برادر تنم پر آب دریا دل پر آذر
جهان بامن بکین و بخت بستیز فلک بس تند بامن چرخ بس تیز
قضا بارنده برمن سیل بیداد قدر آهخته برمن تیغ پولاد
اگر بودي بگیتي داد داور مرا بودي گیا و ریگ یاور
چو دایه ماه خوبانرا بیاراست بنفشه برگل خیری به پیراست
ز پیشانیش تابان ماه و خورشید ز رخسارش فروزان تیر و ناهید
لبان چون مشتری فرخنده کردار همه ساله شکر خوار و گهر بار
دو گیسو در بر افگنده کمندش پري در زیر آن هر دو پرندش
دو زلفش مشك و رخ کافور و شنگرف چو زاغي اوفتاده گشته بر برف
رخانش هست گفتی توده گل لبانش هست گفتی قطره مل
چه بالا و چه پهنا زان سمنبر ببودند آن چو دو بازان در خور
دو از وگرد و آگنده دو بازو درخت دلربائی گشته هردو
بریشان شاخها از نقره ناب ولیکن شاخها را میوه عناب
دهان چون غنچهٔ گل بر شگفته بدو در مي و دو لولو نهفته
بسان مي و دو کوکب درخشان نشانده زیر دو لعل بدخشان
نشسته همچو ماه بی روان بود روان از ناز چون سرو روان بود
خرد در روی او خیره بماندی ندانستي که آن بت را چه خواندی

بنادانی مکن تندی و مستیز    مرا فرمان بر واز خاک برخیز
بآب و گل سرو گیسو فرو شوی    پس از گنجور نیکو جامهٔ بجوی
بپوش آن جامه بر اورنگ بنشین    بسر بر نه مرصع تاج زرین
کجا ایدر زنان آیند نامی    هم از تخم بزرگان گرامی
نخواهم کت بدین زاری به بینند    چنین با تو بخاک اندر نشینند
هر آئینه خرد داری و دانی    که تو امروز در شهر کمانی
ز بهر مردم بیگانه صد کار    بنام و ننگ باید کرد ناچار
بهین کاریست نام و ننگ جستن    زبان مردم بیگانه بستن
هر آنکس کو ترا بیند بهر حال    نگوید بر تو جز گفتار در حال
یکی بهره ز رعنائی شمارند    یکی بهره ز بی رائی شمارند
یکی گویند بشکوهید مارا    ز بهر آنکه نه پسندید مارا
صواب آنست اگر تو هوشمندی    که ایشانرا زبان بر خود به بندی
هر آن کو مردمان را خوار دارد    بدان کو دشمن بسیار دارد
هر آن کو بر منش باشد بکشی    نباشد عیش او را هیچ خوشی
ترا گفتم مدار این عادت بد    ز بهر مردمان نز بهر موبد
کجا بر چشم او زشت تو نیکوست    چه او را عشق دیدار تو آهوست
چو بشنید این سخن ویس دلارام    بدل باز آمد او را لختی آرام
خوش آمد بر دلش گفتار دایه    نجست از هیچ مو آزار دایه
هم انگه از میان خاک برخاست    تن سیمین بشست و رخ بیاراست
همی آراست دایه روی و مویش    همی گسترد بروی رنگ و بویش
دو چشم ویس بر پیرایه گریان    ز غم بر خویشتن چون مار پیچان
همی گفت آه ازین بخت نگونسار    که یکباره ز من گشتست بیزار

نه روز باده خوردن سیم و زر ماند     نه روز صید کردن جانور ماند
چو چوگان زد به پیروزی چنان زد     کجا گوی از زمین بر آسمان زد
کف دستش همی بوسید چوگان     سم اسپش همي بوسید میدان
چو باده خورد با مردم چنان خورد     که در یکروز دخل یك جهان خورد
چو دایه ویس را چونان بیار است     که حور از روی او خوبي همي خواست

[ معلوم میشود که ازینجا چند ورق گم شده است ]

همي تا بسته ماند بند آهن     ز بندش بسته ماند مرد بر زن
وگر بندش گهی از هم شکستي     هم انگه مردم بسته برستی
چو بسته شد بافسون شاه بر ماه     ببرد آن بند ایشانرا سحرگاه
زمینی بر لب رودي نشان کرد     مر آنرا زیر خاك اندر نهان کرد
چو باز آمد یکایك ویس را گفت     که آن افسون کدامین جای بنهفت
بدو گفت آنچه فرمودی بکردم     اگرچه من ز فرمانت بدردم
ز فرمان تو خوشنودیت جستم     چندین آزاد مردی را به بستم
به پیمانی که چون یك مه بر آید     ترا این خوی بد روزی سر آید
بحکم ایزدی خرسند گردی     ستیز و کینه از دل بر نوردی
نکوئي همچنین باشد یکی سال     که نپسندد خرد از تو چنین حال
چو تو دل خوش کنی بر شهریارم     من آن افسون بنهفته بیارم
بر آتش بر نهم یکسر بسوزم     شما را دل بشادي بر فروزم
کجا تا آن بود در آب و در نم     بود همواره بند شاه محکم
بگوهر آب دارد طبع سردي     بسردی بسته ماند زور مردی
چو آتش بند آهن را بسوزد     دگر ره شمع مردی بر فروزد
چو دایهٔ ویس را دل کرد خرسند     که تا یک مه ز شه نکشاید آن بند

ندیدند ایچ بت چون او بی آهو   بلند و چابک و شیرین و نیکو
ز خوبی همچو بخت و کامرانی   ز خوشی همچو جان و زندگانی
ز بس زیور چو باغ کامرانی   ز بس گوهر چو گنج شایگانی
اگر فرزانه آن بت را بدیدی   چو دیوانه بکه بیرون دویدی
وگر رضوان برانمه بر گذشتی   بچشمش روی حوران زشت گشتی
گر آن بت مرده را آواز دادی   بگور اندر جوابش باز دادی
وگر رخ را بآب شور شستی   ز شوره نیشکر حالی برستی
وگر او کهربا بر لب بسودی   بساعت کهربا یاقوت بودی
چنین بود آن نگار سروبالا   چنین بود آن بت خورشید سیما
بتان چین و بت رویان بربر   به پیشش همچو پیش شاه چاکر
رخش تا بنده بر اورنگ زرین   میان نقش روم و پیکر چین
چو ماهی بر چمن گاه بهاران   ستاره گرد ماه اندر هزاران
که داند کرد یکیک در سخن یاد   که شاهنشاه ویرا چه فرستاد
ز تخت و جامها و درج گوهر   ز جام عطرها و طبله زیور
ز چینی و ز رومی ماه رویان   همه کافور رویان مشک مویان
یکایک چون گوزن رود باری   ندیده روی شیر مرغزاری
بخوبی همچو طاوسان گرازان   بدینشان نارمیده چنگ بازان
نشسته ویس بانو از بر تخت   مشاطه گشته مرخویش را بخت
شبستان گشته از رویش تبهستان   چو سروستان زده پیش گلستان
جهان زو شاد و او از مهر غمگین   بگوشش آفرین مانند نفرین
یکی هفته بشادی شاه موبد   گهی می خورد وگه چوگان همی زد
وزان پس رفت یکهفته بنخچیر   نیفتاد از کمانش بر زمین تیر

## دیدن رامین دایه را در باغ وحال خود گفتن

چو بر رامین بیدل کار شد سخت    بعشق اندر مراورا خوار شد بخت
همیشه جای بی انبوه جستی    که بنشستی به تنهائی گرستی
بشب پهلو سوی بستر نبردی    همه شب تا بروز اختر شمردی
بروز از هیچ گونه نارمیدی    چو گور و آهو از مردم رمیدی
زبس کز قدّ دلبر یاد کردی    کجا سروی بدیدی سجده کردی
بباغ اندر گل صد برگ جستی    بیاد روی او بر گل گرستی
بنفشه بر چدی هر بامدادی    بیاد زلف او بر دل نهادی
ز بیم نا شکیبی می نخوردی    که یکباره نوازش را ببردی
همیشه مونسش طنبور بودی    ندیمش عاشق مهجور بودی
بهر راهی سرودی زار گفتی    سراسر بر فراق یار گفتی
چوباد حسرت از دل بر کشیدی    به نیسان باددی ماهی دمیدی
بناله دل چنان از بن بکندی    که بلبل را ز شاخ اندر فگندی
بگریه اشک خون چندان براندی    که از خون پای وی در گل بماندی
بچشمش روز روشن تار بودی    بزیرش خزّ و دیبا خار بودی
بدین زاری وبیماری همی زیست    نه گفتی کس که بیماریت از چیست
چو شمعی بود سوزان وگدازان    بپرده دل بمهر دل نوازان
بچشمش خوار گشته زندگانی    دلش پدرود کرده شادمانی
ز گریه جامه خون آلود گشته    ز ناله روی زراندود گشته
ز رنج عشق جان بر لب رسیده    امید از جان و از جانان بریده
خیال دوست در چشمش بمانده    ز دیده خواب نوشین را برانده

قضای بد ستیز خویش بنمود   نگر تا زهر چون بر شکّر آلود
بر آمد نیلگون ابری ز دریا   بآب سیل کوه و صحرا
ز سیل آب در هر مرغزاری   پدید آمد چو جیحون رودباری
برود مرو بفزود آب چندان   که نیم مرو گشت از آب ویران
تبه کرد آن نشان و آن زمین را   به برد آن بند شاه بآفرین را
قضا کرد آن زمین را رود خانه   بماند آن بنده بر شه جاودانه
بچشمش در بمانده دلبر خویش   چو دینار کسان در چشم درویش
چو شیری گرسنه بسته بزنجیر   دوان در پیش او بی باک نخچیر
هنوز او زنده بود از بخت ناکام   فرو مرد از تنش گوئی یك اندام
براه شادمی اندر گشت گمراه   ز خوشی دستگاهش گشت کوتاه
ست
بکام دشمنان در فرقت دوست   چو زندان گشت گفتی برتنش پو
بشب در بر گرفته دوست را تنگ   چنان بودی که زو بر شصت فرسنگ
همان دو شوی کرده ویس بت روی   به بهر دختری مانده چو بی شوی
نه مود کام از و دیده نه نیروی   جهان بنگر چه بازی کرد با اوی
به پروردش بناز و شادکامی   بر آوردش بکام و نیک نامی
ز ناکامی روانش داشت پردرد   ز بدنامی رخانش داشت پرگرد
چو قدّش آمد سرو سهی شد   دو هفته ماه رویش را رهی شد
شکفته شد برخ بر لاله زارش   ببار آمد ببر سیمین دو نارش
جهان با او ز راه مهر برگشت   سراسر حالهای او دگر گشت
بگویم با تو یکیک حال آن ماه   چه با دایه چه با رامین چه با شاه
بگفتاری که چون عاشق بخواند   بدرد دل ز دیده خون چکاند
نخواندم داستان عاشقانه   بدرد عشق را چندین بهانه

هنوزش بود خنده همچو شکّر  وزان خنده فرو باریده گوهر
ببالا همچو شمشاد روان بود  ولیکن بار شمشاد ارغوان بود
به پیکر همچو ماه جانور بود  ولیکن با کلاه و با کمر بود
بابروی نکوتر بود صد بار  ز نقش چینیان در چین و فرخار
کلاه اورا نکوتر بود بر سر  که شاهان جهان را تاج گوهر
بگوهر تا بآدم نامور شاه  به پیکر در زمانه هیم بر ماه
بدیدار آفت جان خردمند  بآفت گشته هرکس آرزومند
هم از خوبی هم از کشور خدائی  سزا بر روی دوگونه پادشائی
برادر بود موبد را و فرزند  ولیکن ماه را شاه و خداوند
چو چشمش دید جادو گشت خستو  که برتر زین نباشد هیچ جادو
چو رویش دید رضوان داد اقرار  که برخوبان جز این کس نیست سالار
چنین روی بدین زیب و بدین فام  ز عشق ویس بیدل گشت و بی کام
چو تنها دایه را در بوستان دید  تو گفتی روی بخت جاودان دید
نمازش برد و بسیار آفرین کرد  مر اورا نیز دایه همچنین کرد
به پرسیدند چون دو مهربان یار  بخوشی یکدگر را مهربان وار
پس آنگه دست یکدیگر گرفتند  بمرز سوسن آزاد رفتند
ز هر گونه سخن گفتند با هم  سخن شان درددل را گشت مرهم
فرو درّید رامین پردهٔ شرم  که بودش جان شیرین پردهٔ شرم
بدو گفت ای مرا از جان فزون تر  تنم پیش تو از درمان زبون تر
تو شیرینی و گفتار تو شیرین  تو نوشینی و گفتار تو نوشین
ترا از بخت خواهم روشنائی  مرا با بخت نیکت آشنائی
مرا تو مادری ویسه خداوند  بجان وی خورم همواره سوگند

بدریای جدائي غرقه گشته جهان برچشم او چون حلقه گشته
زبس اندیشه همچون مست بیهوش جهان از یاد او گشته فراموش
گهی قرعه زدي بر نام یارش که با او چون بود فرجام کارش
گهی در باغ شاهنشاه رفتی زهر سروی گوا بر خود گرفتي
که دردم را گوا باشید بر من به بینیدم کنون با کام دشمن
چو ویس ایدر بود باري بگوئید دلش را از ستمکاري بشوئید
گهی با بلبلان پیکار کردي بدیشان سرزنش بسیار کردي
همی گفتي چرا خوانید فریاد شمارا از جهان باري چه افتاد
شما با جفت خود بر شاخسارید نه چون من مستمند و دل فکارید
شما را خود هزاران گونه باغست مرا بر دل هزاران گونه داغست
شما را بخت جفت و باغ دادست مرا صدگونه درد و داغ دادست
شما را ناله پیش یار باشد چرا باید که ناله زار باشد
مرا باید که نالم گاه و بیگاه که یارم نیست از درد من آگاه
چنین گریان همی شد اندران باغ دو دیده پر زخون و دل پر از داغ
قضا را دایه پیش آمدیکی روز چنان گردان دران باغ دل افروز
چو را مین دایه را دید اندران جای چو جان اندر خورو چون دیده در وای
ز شادي خون رخسارش بجوشید رخش گفتی ز لاله جامه پوشید
ز شرم دایه رویش گشت پرخوي بسان در فشانده بر سر موي
گل ار چه سخت نیکو بود بر بار رخ را مین نکوتر بود صد بار
هنوزش بود سیمین دو بناگوش نگشته سیمش از سنبل سیه پوش
هنوزش بود کافوري زنخدان ز دو زلفش برو مشکین دو چوگان
هنوزش بود پشت اسب چه ملحه [illegible]ش چون انگبین و باده درهم

وگرچه زو بلا بسیار بیند　ز دیگر کامها اورا گزیند
دو چشم مرد را از کام نایاب　گهي بي خواب دارد گاه پرآب
همی آن چیز خواهد کش نیابد　ازان چیزي که یابد سر بتابد
بلای عشق را بر تن گمارد　پس انگه درد را خوشی شمارد
اگر با عشق بودي مرد را خواب　چه عشق و مست بودي چه مي ناب
است
کجا خوشیش با تلخیش یار است　چنان کش خرمی جفت خمار
بعشق اندر چو مست آشفته باشد　چو نا خفته بسان خفته باشد
خرد باشد که خوب وزشت داند　چو مهر آید خرد در دل نماند
ستنبه دیو بر وی زور دارد　همیشه چشم اورا کور دارد
خرد با مهر هرکس چون بسازد　که آن چون می همی آئین نبازد
بفرماید خرد را کان گزیدن　که زو آید همی پرده دریدن
مرا از عشق شد پرده دریده　شکیب از دل خرد از تن رمیده
بر آمد ناگهان یک روز یک باد　بمن بنمود روی آن پریزاد
چو دیدم ویس بود آن ماه پیکر　چو ماهم کرد دور ازخواب وازخور
دو چشمم تا بهشتي دید خرم　دلم چون دوزخي افتاد درغم
نه بادی گفتی آن باد آهنی بود　مرا ناگاه چهر ویسه بنمود
مرا در کودکی تو پروریدی　وزان پس مر مرا بسیار دیدی
ندیدی حال من هرگز بدینسان　نه با درد دل و بی‌جان با جان
تو گوئي شیر من روباه گشتست　ازین سختي وکوه هم کاه گشتست
تنم دیگر شده است و گونه دیگر　یکی مویست پنداری یکی زر
مژه بر چشم من گشتیست مسمار　همیدون موی بر اندام من مار
اگر روزی کنم با دوستان بزم　تو گوئی میکنم با دشمنان رزم

چنو خورشیدچهر ماه‌پیکر    چنو بانونژاد شاه‌گوهر
نبود اندر جهان و هم نباشد    کرا او جفت باشد غم نباشد
بدان زادست پنداري زمادر    که آتش بر کشد در هفت کشور
بخانه از دل بد بخت رامین    که آتش‌گاه خردادست و برزین
اگرچه من همی سوزم به بیداد    دل وي بر چندین آتش مسوزاد
وگرچه بخت با من خورد زنهار    مر اورا بخت فرخ باد بیدار
همي گویم چو ز مهرش بنالم    مبادا حال او هرگز چو حالم
بهر دردي که من بینم ز مهرش    کنم صد آفرین بر خوب چهرش
چندین خواهم که باشي شادمانه    مرا ازو رنج و تو خوش جاودانه
خوش آمد دایه را گفتار رامین    ز بیجاده برون آورد پروین
بخنده گفت رامـا جاودان زي    بکام دوستان دور از بدان زي
دوروزي و درستي مر ترا باد    مباد از بخت بر جان تو بیداد
بقرت تندرست و شادکامم    ز بخت نیک بخت و نیک‌نامم
همیدون دخت من روشن خور و ماه    که بیننده باد بروي دست بدخواه
چو رویش باد نیکو ماه و سالش    چو مویش باد پیچان بدسگالش
همه گفتار تو دیدم بي آهو    چو دیدار تو جان افزاي نیکو
جز آن کو مر ترا بدبخت کرداست    که بر بیداد تو دل سخت کرداست
ندارم از تو این گفتار باور    که او بر تو نه شاه است و نه مهتر
دگر باره جوابش داد رامین    که چون عاشق نباشد هیچ مسکین
دل اورا دشمنی باشد ز خانه    برو جوینده هر روزي بهانه
گهی نالد بدرد و فرقت دوست    گهی گرید بداغ و حسرت دوست
بدست عشق اگر دل خ[illegible]    [illegible]

سیه زلفین بت یاقوت لب را بهار خرمی باغ طرب را
بگو ای از نکوئی آفریده بناز و شادمانی پروریده
ترا خوبی بخوبی مهر داده بتان پیش تو سر بر خط نهاده
سپاه جادوان از تو رمیده نگار چینیان از تو شمیده
رخانت خسروانرا بنده کرده لبانت مردگانرا زنده کرده
بت بربر زرویت خوار گشته همان بتگر زبت بیزار گشته
گدازان شد تنم از بیم و امید چو برف کوهسار از تاب خورشید
دلم در مهرت افتاده بناکام شتابان همچو گوری مانده در دام
خرد آواره گشته هوش رفته دل اندر تن نه بیدار و نه خفته
نه ز اسایش خبر دارد نه از رنج نه از شادی فزاید او نه از غنج
نه با یاران بمیدان اسپ تازم نه چوگان گیرم و نه گوی بازم
نه یوزان را سوی غرمان دوانم نه بازان را سوی کبکان پرانم
نه می گیرم نه با خوبان نشینم نه بروی در جهان کس را گزینم
نه یک ساعت ز درد آزاد باشم نه یکلحظه بچیزی شاد باشم
بجان خویش در همچون اسیرم نه بینم دوستدار و دستگیرم
بشب تا روز بی جان و توانم چو ماری چوب خورده بر میانم
تنم در مان زگفتار تو یابد دلم دارو زدیدار تو یابد
من انگه بازیابم صبر و هوشم که خوش گفتار تو آید بگوشم
اگرچه سال و ماه از تو بدردم چنین با اشک سرخ و روی زردم
مرا عشق تو در دل خوشتر ازجان و گرچه حال من زو گشت پیچان
نخواهم بی هوایت شادمانی نخواهم بی مرادت زندگانی
اگر جانم ز مهرت سیر گردد بهر بر موی من شمشیر گردد

گهی زآرامش چنان دل‌تنگ وزارم تو گوئی با بلا دز کو زارم
اگر گردم برامش در گلستان به گمره گشته مانم در بیابان
بشب بر بستر و بالین دیبا تو گوئی غرقه ام در ژرف دریا
بروز اندر میان غمگساران چو گویم پیش چوگان سواران
بشبگیر آن چنان نالم بزاری که بر گل بر بزد باد بهاری
سحرگاهان چنان نالم به تیمار چو ابر دی مهی بر شخ کهسار
بباریدست از آن دو چشم دلگیر مرا بر دل هزاران ناوک تیر
برافتاد است ازان دوزلف دلبند مرا بر دل هزاران‌گونه گون بند
بگوری خسته مانم در بیابان بدل بر خورده زهرآلود پیکان
بطفلی خرد مانم دل شکسته هم از مادر هم از دایه گسسته
بشیر تند مانم پوی پویان خروشان‌بچه برگم کرده جویان
بشاخ مورد مانم نغز رسته فضای آسمان اورا شکسته
کنون از تو همی زنهار خواهم جوانمردیت را می یار خواهم
چوفرمودی‌چنان‌کت‌هست‌بنمای برین فرزند بیچاره ببخشای
مرازین آتش سوزنده برهان ز چنگ شیر مردم خوار بستان
ببخشایند هم بیگانگانرا همان رحمت کنند دیوانگانرا
تو چونین دان که من بیگانهٔ ام و یا از بیهشی دیوانهٔ ام
بهر حالی به بخشایش سزایم که چونین در دم سرخ اژدهایم
تو نیز ازمردمی برمن ببخشای به نیکی دلت نیکی بیفزای
پیام من بگو سروسهي را بت گویا و ماه خر گهی را
پیام من بگو سرورورانرا بت زیبا و ماه آسمانرا
پری دیدار خورشید زمین را شکر گفتار حور راستین را

میان بادیهٔ جیحون دوانی   ز روی سنگ لاله بشگفانی
جهانی دیگر از گوهر بر آری   زمینش بر سر موئی بر آری
ابا این جادوئی و نیک دانی   بکار ویس در خیره بمانی
بمهرت ویسه انگه سر در آرد   که شاخ ارغوان خرما برآرد
سزد گر دل ز پیوندش بتابی   که او ما هست و پیوندش نیابی
که یارد گفتن این گفتار با اوی   که یارد جستن این آزار با اوی
ندانی کو چگونه خویش کامست   ز خوی بد چگونه دیر رامست
اگر من زهرهٔ صد شیر دارم   پیامت پیش او گفتن نیارم
هم انکه کین سخن با او بگویم   برسوائی بریزد آبرویم
هرائینه تو بپسندی که بر من   بزشتی راه یا بد کام دشمن
تو خود دانی که ویس امروز چونست   بخوبی از همه خوبان فزونست
چنان است او میان ویس دختان   که خسرو درمیان نیک بختان
منش بر آسمان دارد بکشی   ابا مردم نیامیزد بخوشی
همو از تخمه پرمایست و گوهر   همش در گنج شهوار است گوهر
بدان گوهر ز تخمه سرفراز است   بدین گوهر ز مردم بی نیاز است
نه از کار بزرگ آید نهیبش   نه از گنج بزرگ آید فریبش
است
کنون خود دلش لختی مستمند   ز تنهائی و بی شهری نژند است
زخان ومان وشهر خویش دوراست   هم از رامش هم از مردم نفوراست
گهی از چشم بارد سیل پر خون   گهی از بخت نالد گه ز گردون
چو یاد آرد ز مادر وز برادر   بجوشد همچو شخص دل پر آذر
کند نفرین بران سال و مه شوم   که دوری دادش از زاد و بر و بوم
بدینسان با نوی خورشید پیکر   بخوبی نامور در هفت کشور

همی دانم که تا من زنده باشم — به پیش بندگانت بنده باشم
سپیدی روزم از روئی تو باشد — سیاهی چشمم از موئی تو باشد
رخ رنگینت باشد نو بهارم — لب نوشینت باشد غمگسارم
ز رخسار تو باشد آفتابم — ز زلفین تو باشد مشک نابم
از اندام تو باشد یاسمینم — ز گفتار تو باشد آفرینم
بهشت جاودان آن روز بینم — که آن رخسار جان افروز بینم
ز دولت کام خویش آنگاه یابم — که زی پیوند رویت راه یابم
ز یزدان این همی خواهم شب و روز — که گردد بختم از روی تو پیروز
دلت بر من نماید مهربانی — تو او را خوشتری از زندگانی
بمرد دل ز جان و ز تو نبرد — بدیده خاک پایت را بخرد
ز گیهان مر ترا خواهد بناچار — ازیرا کش تو دل بردی بآوار
اگر خواهی کشی تن پیش دارد — وگر نه بر سر دل جان سپارد
چو بشنید این سخنها دایهٔ پیر — تو گفتی خورد بر دل ناوک تیر
نهانی دلش رامین را به بخشود — ولیکن آشکارا هیچ ننمود
مرورا گفت رامانیک داما — بگردد همچو نامت ویس را ما
بگر تا تو نه پنداری که دستان — بکار آیدت با آن نار پستان
نگر تا در دلت ناید که نیرو — توانی کرد با فرزند شهرو
ترا آن به که دل دروی نه بندی — کزینی دل بندی آید مستمندی
نه پیمانی بدل راه تباهی — کزو رسته نیابی هیچ راهی
خرد مندی و شرم و دانش و رای — بکار آید روانرا در چنین جای
تو خوب از زشت و نیک از بد بدانی — بدل کاری سگالی کش توانی
اگر تو آسمان را در نوردی — همان دریا بپنباری بمردی

ترا بنده شدستم بنده بپذیر وزین سختی تو یکره دست من گیر
توئی درمان دردم درجهان بس ازین بیچارگی فریاد من رس
بجز تو در جهان من کس ندانم که با او راز دل گفتن توانم
پیام من بگو با آن سمبنر بهانه بیش ازین پیشم میاور
بچاره آسیا سازند بر باد بر آرند از میان رود بنیاد
بزیر آرند مرغان را ز گردون ز دریا ماهیان آرند بیرون
بدام آرند شیران ژیان را به بیندازند پیلان دمان را
برون آرند ماران را ز سوراخ بافسون و کنندش رام و گستاخ
تو نیز افسون ز هر کس بیش خوانی همیدون چاره کردن نیک دانی
سخن دانی بسی هنگام گفتار هنر داری بسی هنگام کردار
سخن را با هنر نیکو بیندیش نکه کن راست را با چپ پس و پیش
اگر نه بخت من نیکو بدي رای نیاوردي ترا پیشم بدین جای
چنان چون تو مرا هستي درین کار خدایت یار با دادر همه کار
بگفت این دایه را و تنگ در بر کشید و داد بوسی چند بر سر
وزان پس داد بوسش بر سر و روی بیامد دیو رفت اندر تن اوی
ز دایه زود کام خویش بر داشت تو گفتی تخم مهرش در جگر کاشت
چو بر زن کام دل راندي یکی بار چنان دان کس نهادي برسر افسار
چو رامین از کنار دایه برخاست دل دایه به پیغامش بیار است
دریده شد هم انکه پردهٔ شرم شد آن گفتار مردش در زمان گرم
بدو گفت ای فریبنده سخن گوی ببردي از همه کس در سخن گوی
دلت از هر کسی جویای کامست ترا هر زن که بینم زیر نامست
مرا تو دوست بودي و دل افروز ولیکن دوستر گشتیم امروز

بلا به خواسته مادر ز یزدان به پرورده میان ناز و فرمان
کنون بر درد و بر تیمار نالان ز همزادان بریده وز همالان
به پیش وی که یارد برد نامت که یارد داد این یافه پیامت
زبانم گر فزون از قطره میغ است زبانی زین سخن گفتن دریغ است
مرا این کار بیهوده مفرمای که سر هرگز نداند رفت چون پای
چو بشنید این سخن رامین بیدل از آب دیده گشتش پای در گل
بمغزش بر شد از دل آتش مهر دمیدش زعفران بر لاله گون چهر
ز سختی گریه اندر برش بشکست شکنج گریه گفتارش فرو بست
هم از گریه بماند و هم ز گفتار بران بخشای کش چونین بود کار
چو یکساعت زبانش بود بسته دل اندر بر شکسته دم گسسته
دگر باره سخنها گفت زیبا ز درد سخت و جان نا شکیبا
ز رنجی در فزونی گشته وستام ز صبری در جدائی گشته سوتام
بسی زاری و لابه کرد خواهش نیامد در ستیز دایه کاهش
چو رامین بیش کردی زار زاری ازو بیش آمدی نومید واری
بفرجام اندرو آویخت رامین برو ریزان ز دیده اشک خونین
همی گفت ای انوشه دایه زنهار مبر یکباره جانم را به آزار
مبر امیدم از جان و جوانی مکن چون زهر بر من زندگانی
توئی از دوستان پشت و پناهم توئی فریاد جوی و چاره خواهم
چه باشد گر کنی مردم ستانی مرا از چنگ بد بختی رهانی
در بسته ز پیشم بر کشانی بروی ویسه ام راهی نمائی
گر اکنون از تو نومیدی پذیرم بمرگ ناگهان پیشت بمیرم
مکن بی جرم را در چاه مفگن نمک بر سوخته کمتر پراگن

ز جان خویش بندی بر گشادی　　بیاوردی و بر جانم نهادی
نگر تا هیچ گونه غم نداری　　کزین اندوهت آمد رستگاری
تو خود بینی که کارت چون برآرم　　به نیکی روی کارت چون نگارم
ترا بر اسپ تازی چون نشانم　　بچشم دشمنان بر چون دوانم
تو هر روزی بدین هنگام یکبار　　گذر میکن بدین فرخنده گلزار
که من خود آگهی پیش تو آرم　　ز هر کاری که بندم یا گذارم
چو هردو دل بدین وعده نهادند　　رخان یکدگر را بوسه دادند
به پیمان دست یکدیگر گرفتند　　بدین گفتار پس هردو برفتند
چو دایه پیش ویس داستان شد　　چو جادو بد گمان و بد نهان شد
سخنهای فریبنده بیاراست　　بدستان و به نیرنگش به پرداخت
چو ویس دلستانرا دید غمگین　　ز آب دیدها تر کرده بالین
ز درد مادر و هجر برادر　　گسسته هار مروارید پر زر
بدو گفت ای مرا چون جان شیرین نشسته　　نه بیماری چه داری سر ببالین
چه دیوست این که در جانت نشستست　　در هر شادمانی بر تو بستست
کمان کردی برنج اندر سهی سرو　　تو پنداری نه در چاهی نه در مرو
سبکتر کن ز دل بار گران را　　کزو آسیب سخت آید روان را
نه بس کاری بود تیمار خوردن　　گذشته یاد کردن رنج بردن
ز غم خوردن بتر پتیاره نیست　　ز خرسندی به اورا چاره نیست
اگر فرمان بری خرم نشینی　　ببخت خویش خرسندی گزینی
ز خرسندیت جانرا نیک یاراست　　بخرسندیت با جان کارزاراست
چو بشنید این سخن ویس دلارام　　تو گفتی یافت لختی در دل آرام
چو خرسندی سراز بالین بر آورد　　ز عنبر سلسله بر گل بگسترد

گسسته شد میان ما بهانه    که شد تیر هوا سوی نشانه

ازین پس هرچه تو خواهی بفرمای    که از فرمانت بیرون ناورم پای

کنم بخت ترا بر ویس پیروز    ستانم داد مهرت زان دل افروز

ز پیروزی بیابم فرخ امید    به بینم ماه پیوسته بخورشید

چو بشنید این سخن دل خسته رامین    بدو گفت ای مرا روشن جهان بین

ترا زین بیش نگر تا چون پرستم    به پیشت جان مگر؟ چون فرستم

همی بینی که چون برنسک؟ مارم    چگونه صعب و آشفته‌ست کارم

بشب گویم نمانم زنده تا بام    چو بام آید ندارم طمع با شام

بدان مانم که در دریا نشیند    ز دریا باد و موجی سخت بیند

نگر تا او زمانه چون گذارد    که یکساعت امید جان ندارد

من از تیمار و بسته همچنانم    که شب از روز و روز از شب ندانم

کنون امید در کار تو بستم    که تیری تو نارین آسیب دستم

چو از تو این نوازشها شنیدم    تو شادی باد شادی را کلیدم

جوانمردی بکار آور بکردار    که بی کردار ناخوب است گفتار

مگو تا روی فرخ کی نمائی    بدیدارم دگر باره کی آئی

کجا من روز و ساعت می شمارم    همیشه دیدنت را چشم دارم

همی تا شادمانت باز بینم    بر آتش خسپم و بروی نشینم

بدیدارت چنان باشد شتابم    که یکساعت قرار تن نیابم

ز آشفته بمانم در یکی جای    چو دیوانه نپایم بر یکی پای

بخنده گفت دایه کابش داره    تو هستی در سخن بسیار مایه

بدین گفتار خوب و لابه خوش    بصحرا دلهشان باز آوری هش

دلم را تو بدین گفتار خستی    چو جانم ز بدین زنهار جستی

لب طوطی و چشم گاو میشم     بسي بوسید و تازه کرد ایشم
مرا گفتار او کم درست خوانده ست     هنوزم در دل و در گوش ماندست
هنوز آن بوی خوش زان پیکر نغز     مرا ماندست در بینی و در مغز
بنرزین کی نماید بخت کینم     که ویرو را همی در خواب بینم
چو گردونم نماید روز چونین     مرا زین پس چه باشد جان شیرین
مرا تا من بوم این غم بسند است     که جانم مرده و اندام زنده است
تو دیدی دایه اندر مرو کنده     خدایت را چو ویرو هیچ بنده
همی گفت این سخنهاي دل انگیز     شده دو چشم خونریزش گهر ریز
نهاده دایه دستش بر سر و بر     همی گفت ای چراغ و چشم مادر
ترا دایه زهر مردمي ترا یاد     غم تو مشنواد و بد مبیناد
شنیدم هرچه گفتي ای پریروی     فتاد اندر دلم چون آتش و روی
اگرچه درد بر تو بادر است     مرا درد تو بر دل بیش زاست
مبر اندیشه کت بردن نه آئین     بتلخی مگذران این عمر شیرین
برامش دار دل را تا توانی     که دو روز است ما را زندگانی
جهان چون خان و راه مردمانست     درنگ ما بد و در یکزمانست
بود شادیش یکسر اندہ آمیغ     بباید نیز سه همسایهٔ میغ
جهانرا نام او زیرا جهانست     که زی هشیار چون برق جهانست
چرا از بهر آن اندوه داري     که هست اندر جهان چون تو گذاري
اگر کامی ز تو بستد زمانه     بصد کام دگر داری بهانه
جوان و کامکار و پادشائی     بشاهی بر جهان فرمان روائی
بگیتي در جوانان هرکه مردند     همه جویای کام کرد و خوردند
یکایک دل بچیزی رام دارند     برامش روز خود پدرام دارند

گشت

زمین از رنگ زریش نقش چین | هوا از بوی زلفش عنبرین گشت
چه ایوان و چه روی آن دلارام | برنگ یکدگر هر دو وشی فام
چو باغی خوب رنگ اردی‌بهشتی | بهشت آئین روبش اورا بهشتی
رخانش بود گفتی نوبهاران | هم از چشمش بدو بارنده باران
شخوده نیلگون گشته رخانش | چو آب افتاده بد در آب دانش
بگریه دایه را گفتا چه روز است | تو گوئی آتشی آرام سوز است
بهر روزی که نو گردد ز گردون | مرا نو گردد اندوه دگرگون
گناه از مهر بینم یا ز اختر | و یا از این چرخ خود کام ستمگر
که گوئی کوه چون البرز هفتاد | بیامد ناگهان و بر من افتاد
نه مهرواست این که بودنش گداز است | نه شهر است این که جای شست بازست
نگارستان به گنج و باغ شهوار | مرا شد جمله‌گی چون دوزخ تار
تن من دردها را ره گشتست | تو گوئی جای آتش گاه گشتست
ز شب بینم بلا وز روز تیمار | مرا بد مردن هر جانی یکی بار
بجان من نه بر آید مرا هوش | بود خون زندگانی بر دلم نوش
من امید از جهان اکنون بریدم | که دوش این را بخواب اندر بدیدم
نشسته بر بلندی کوه پیکر | مرا با تیر در کف تیغ در بر
زنخچیر آمده با شادکامی | بسی کرده بصحرا نیکنامی
بشادی باز تا پیشم بتازید | بخوبی مرمرا گفتی نوازید
چو برداری ز باد آی بدین اسب | فروغ روز گیتی تیره گون شب
مرا گفتی بآوازی چو شکر | که جانی در دست من جان برادر
به بیگانه زمانی در دست دشمن | بگو تا حال تو چونست بی من
دران پس ایدون بامن بگفتا | در صحبتی من اندر بر گرفته

ترا دید است و عاشق گشته بر تو    امید مهربانی بسته در تو
است
همان چشمش که چون نرگس بدار    چو ابر نوبهاری سیل باز است
همان رویش که چون مانند ماه هست    ز دردبی دلی همرنگ کاه هست
دلی دارد بلا بسیار برده    نهیب عاشقی بسیار خورده
جهان‌نا دیده در مهر اوفتاده ست    دل و جانرا بدیدار تو داده ست
ترا بخشایم اندر مهر و اورا    که بخشودن سزد روی نکو را
شما را دیده ام در مهر بی یار    دو بیدل هردو پیروزی ازین کار
چو ویس ماهروی حور دیدار    شنید از دایه این وارونه گفتار
ندادش تا زمانی دیر پاسخ    سرشک از چشم ریزان بر گل رخ
ز شرم دایه سر در ته فگنده    زبان بسته ز پاسخ لب ز خنده
پس انگه سر بر آورد و بدو گفت    زنانرا شرم باشد بهترین جفت
خواهی
چه نیکو گفت خسرو باپادشاهی    چو شرمت نیست رو آن کن که
ترا گر شرم و دانش یار بودی    زبانت را نه این گفتار بودی
هم از ویرو هم از من شرم بادت    چو از من سوی رامین گشت یادت
مرا گر موي بر ناخن برستی    دل من این گمان بر تو نبستی
اگر تو مادری من دختر تو    وگر تو مهتری من کهتر تو
مرا بی شرمی و شوخی میاموز    که بی شرمی زنانرا بد کند روز
دلم را چه شتاب و چه نهیب است    که در روی من ترا جای فریب است
ز که بیچاره ام و ز که بدردم    که نام و شرم خود را در نوردم
هم آلوده شوم در ننگ جاوید    هم از مینو بشویم دست امید
اگر رامین ببالا هست چون سرو    بمردی و هنر پیرایهٔ مرو
هم اورا کردگارش یار بادا    ترا جز مهر او با مین کار بادا

گروهی صید یوز و باز جویند    گروهی چنگ و بربط ساز جویند
گروهی خیل دارند و شبستان    غلامان و بتان نار پستان
همیدون هرچه پوشیده زنانند    بچیزی هریکی شادی کنانند
تو بر تیمار رامین مانده بس    نخواهی در جهان جستن جز او کس
اگرچه شاه و خود کام هست ویرو    فرشته نیست پرورده بمینو
بمرو اندر بسی دیدم جوانان    دلیران جهان کشور ستانان
ببالا همچو سرو جویباری    بچهره همچو باغ نو بهاری
ز خوبی و دلیری آمرزده    بمردی از جهانش برگزیده
خردمندان که ایشان را ببینند    یکایک را بویرو برگزینند
از ایشان شیر مردی خویش دانست    کجا در هر هنر گوئی جهانیست
بتخمه تا بآدم شاه و مهتر    بگوهر شاه موبد را برادر
گر ایشان اخترند او آفتابست    ور ایشان عنبرانند او مشک نابست
خجسته نام ورج بخت رامین    فرشته بر زمین و دیو در زین
بویرو نیک ماند خوب چهرش    گروگان شد همه دلها بمهرش
دلیران جهان او را ستایند    که روز رزم با او بر نیایند
بایران نیست همچون او هنرجوی    شکافنده بژوپین و سندان موی
بتوران نیست همچو او کمان ور    بفرمانش رونده مرغ با پر
ز گردان پیش خون ریزان گه رزم    ز ابران بیش ... گه بزم
بکوشش همچو شیر کینه دار است    به بخشش همچو ابر نو بهار است
ابا چندین که دارد مرد واری    بدل این داغ دارد کش تو داری
ترا ماند بمهر ای گنبد سیم    تو گوئی کرده شد سیبی بدو نیم
نگه کن تا تو چونی او چنانست    چو زر اندود شاخ خیزرانست

بمهر اندر بود چون گور خسته    دل و جانش به بند مهر بسته
گهي ترسد زشوی و گه زخویشان    گهی کاهد ز بیم و شرم ایشان
بدین همرنگ و رسوائیش بی‌مر    بدان سر آتش دوزخ برابر
بدان جای که نیک و بد بپرسند    ز شاهان و جهانداری نترسند
مراکی دل دهد کردن چنین کار    که شرم خلق باشد بیم دادار
اگر کاري کنم بر کام دیوم    بسوزد مر مرا کیهان خدیوم
وگر راز مرا مردم بدانند    همه کهن تخم مهرم برفشانند
گروهی در تن من طمع دارند    بکام خویش هستی جان سپارند
گروهی ننگ و رسوائیم جویند    بجز زشتی مرا چیزی نگویند
چو کام هرکسی از من برآید    بجز دوزخ مرا جائي نشاید
من آن درچون کشایم برتن خویش    کزان هر گونه رنج آید مرا پیش
پناه من بهر کاری خرد باد    که جوید دوستي ز پرورد داد
امید من به یزدان باد جاوید    که جزوی نیست شایسته بامید
چو بشنید این سخن دایه از ان ماه    زوبسه دست کامش دید کوتاه

## پاسخ دادن دایه ویس را

دگر باره مر اورا داد پاسخ    که باشد کار نیک از بخت فرخ
ز چرخ آید قضای کام مردم    ازیرا بنده آمد نام مردم
تو پنداري بمردي و دلیری    زشیران برد شاید طبع شیری
و یا هرگز بزور سرفرازی    بکبکان داد شاید طبع بازی
زچرخ آید همه چیزی نبشته    نبشته باروان ما سرشته
نبشته جاودان دیگر نگردد    برنج و کوشش از ما بر نگردد

مرا او نزیبد نه درخورد چه نیکوست  برادر نیست اگرچه همچو وی روست
نه او بفریبدم هرگز بدیدار  نه تو بفریبیم هرگز بگفتار
نبایستی تو گفتارش شنیدن  چو بشنیدی به پیشم آوریدن
چرا پاسخ ندادی هرچه بتر  چنان همچون پیامش بود درخور
چه نیکو گفت موبد پیش هوشنگ  زنانرا آز بیش از شرم و فرهنگ
زنان در آفرینش نا تمامند  ازیرا خویش کام و زشت نامند
دو گیتی را کم کنند از بهر یک کام  چو کام آید نجویند از خرد نام
اگر تو بخردی با دل بیندیش  به بین تا کام چه ننگ آورد پیش
زنان را گرچه باشد گونه گون کار  ز مردان لابه بپذیرند و گفتار
هزاران دام جوید مرد بی کام  که کام خویش را گیرد بدان دام
شکار مرد باشد زن بهر سان  بگیرد مرد او را سخت آسان
بیک گونه گون آرایش و بند  به پیمان و نوید و سخت سوگند
هزاران گونه بنماید نیازش  به شیرین لابه و نیکو نوازش
چو مرد عشق [illegible] زند  ز ترس ایمن نمود و آز بنشاند
بعشق [illegible] آزاده  زبانش را ببند آواز گرده
تو گوئی رام گردد عشق سرکش  که خاکستر شود سوزنده آتش
زن مسکین بچشمش خوار گردد  فسونگر مرد ازو بیزار گردد
زن مسکین بمژه تن مرد برتن  کمان سرکشی آهخته بر زن
زن بیچاره در دام اوفتاده  گرفته ننگ و آب روی داده
نه مرد بیوفا آزرمش آزرم  نه در نا مردمی دارد ازو شرم
نورزد مهر و نیز افسوس دارد  نگوید خوب و زشتش بر شمارد
زن امیدوار از داغ امید  گدازد همچو برف از تاب خورشید

ز مهر از تلخیت باید چشیدن — سر از چنبرش نتوانی کشیدن
قضا گر بر تو راند مهربانی — نباشد جز قضای آسمانی
نه دانش سود دارد نه سواری — نه هشیاری و نه پرهیز کاری
نه تندی سود دارد نه سترگی — نه گنج و گوهر و نام و بزرگی
نه تدبیر و هنر نه پادشائی — نه پرهیز و گهر نه پارسائی
نه شهر و دیدن و نه خویش و پیوند — نه اندرز نکو نه راستی پند
چو مهر آید بباید ساخت ناچار — به بردن کام و ناکام از کسان بار
بیاد آید ترا گفتار من زود — کزین آتش نه بینی تو مگر دود
چو مهری زین فزون تر آزمائی — سخنهای من انگه تو ستائی
به بینی روشن و من نیز بینم — که من با تو بمهرم یا بکینم
ز بخت آید بهانه یا نه از بخت — زمانه نرم باشد با تو یا سخت

## بار دیگر یکجا شدن رامین و دایه
## و پرسیدن حال ویس از دایه

چو سر برزد ز خاور روز دیگر — خور تابان چو روی ویس دلبر
بجای وعده گه شد رام و دایه — نشستند او و دایه زیر سایه
مراورا دید رامین سخت خرم — چو کشت تشنه گشته یافته نم
بدو گفت ای سزاوار فزونی — نگوئی تا خود از وی باز چونی
ترا شادی که روی ویس دیدی — ز نوشین لب سخن نیکو شنیدی
خنک چشمی که بیند روی آنماه — خنک مغزی که بوید بوی آنماه
خنک چشم و دلت را آنچنان روی — خنک همسایگانت را در آن کوی
پس انگه گفت چونست آن نگارین — که کهتری باد پیشش جان رامین
رسانیدی بدو پیغام زارم — مراورا یاد کردی حال و کارم

چو بخت آمد ترا بسته ز ویرو    برید از شهر و از دیدار شهرو
کنون هم آن بود کت بخت خواهد    ز کام بخت بفزاید نه کاهد

## جواب دادن ویس مردایه را

جوابش داد ویس ماه پیکر    که نیك و بد همه بخت آورد بر
ولی هرکس که او بد کرد بد دید    بسا شخصا که یک بد کرد و صد دید
نخستین کار بد آمد ز شهرو    که داد او جفت موبد را بویرو
بدی او کرد ما آن بد نکردیم    نگرتا درد و انده چند خوردیم
منم بد نام و ویرو نیز بدنام    منم نو کام و ویرو نیز نو کام
مرا این پند بس باشد که دیدم    ز بد نامان و بد کاران بریدم
چرا من خویشتن را بد پسندم    بهانه زان بدی بر چرخ بندم
من از بخت نمونه خوار باشم    چو در کار بد او را یار باشم

## پاسخ دادن دایه ویس را

دگر ره دایه گفت ای سرو سیمین    نه فرزند من است آزاده رامین
که من فرزند را پشتی نمایم    بدان گر زند مهرش برکشایم
اگر ویرا کند دادار پشتی    نه بیند ز آسمان هرگز درشتی
شنیدستی یکی گفتار دانا    که هست ایزد بهر کاری توانا
جهانرا زیر فرمان آفرید است    همه کاري باندازه گزید است
یمی دیدي شگفتي هاي گیهان    که راز آن شگفتي یافت نتوان
بسا بد کیش کو گردد نکوکیش    بسا قارون که گردد خوار و درویش
بسا ایوان که گردد باغ و بستان    بسا میدان که گردد کاخ و ایوان
بسا مهتر که گردد خوار و کهتر    بسا کهتر که گردد شاه و مهتر

همی تا جان من باشد تن آرای — بود با جان من مهرت بیک جای
نفرموشم ز دل یاد تو هرگز — نه روز رزم و نه روز هزاهز
بگفت این وز نرگس اشک چون مل — فرو بارید بردو خرمن گل
تو گفتی دیدگانش درنشان کرد — بدان مهری کش اندر دل نهان کرد
دل دایه بران بیدل به بخشود — کجا از بیدلی بخشودنی بود
بدو گفت ای مرا چون چشم روشن — بمهر اندر بپوش از صبر جوشن
ز گریه عشق را رسوائی آید — ز رسوائی ترا شیدائی آید
بجای ویس اگر خواهی روانم — ترا بخشم ز بخشش در نمانم
شوم با آن صنم * * بکوشم — ز بی شرمی یکی جوشن بپوشم
مرا تا جان بود زو بر نگردم — که جان خویش در کار تو کردم
ندانم راست تر زین دل که با ماست — بر آید کام دل چون دل بود راست

## باز آمدن دایه نزد ویس

دگر ره شد به نزد ویس مه روی — سخن در دل نگاریده ز هر روی
مر اورا دید چون ماه دو هفته — میان عقدهٔ هجران گرفته
دلش بریان بدو دو دیده گریان — چو تنوری که زو برخاست طوفان
بچشمش روز روشن چون شب تار — بریزش خز و دیبا چون سیه مار
دگر باره زبان بگشاد دایه — که چون دریا ز گوهر داشت مایه
همی گفت از جهان کم باد و بیجان — کسی کو مر ترا کردست پیچان
گران بادش بجان بر انده و درد — چنان کاندوه و درد ترا گران کرد
ترا از خان و مان خویش و پیوند — جدا کرد و بدام دوری افگند
ز نوشین مادر و فرخ برادر — یکی با دل یکی با جان برابر

## پاسخ دادن دایه رامین را

بپاسخ دایه گفت ای شیر جنگی  شکیبا باش در مهر و درنگی
که دشوار است کندن سوز مستان  کشادن بند سرما از زمستان
زمین را از گلاب و گل بشستن  برو بر باد دریا را به بستن
دل ویسه بدام اندر کشیدن  ز مهر مادر و ویرو بریدن
دلش از بند دیرین بر کشادن  ز نو بندی دگر بر وی نهادن
بدادم هرچه تو دادی پیامم  بجوشید و بزشتی برد نامم
ندادم پاسخ و با من برآشفت  چنین گفت و چنین گفت و چنین گفت
چو رامین هرچه دایه گفت بشنید  بچشم تیره گیتی تیره تر دید
همآورا گفت مردان جهان پاک  نه یکسر بدوما باشند و بی باک
نباشد هر کسی را در بر آهو  نباشد هر کسی را دل بیک خو
نه هر خر را بخوبی راند باید  نه هر کس را بنامی خواند شاید
گر او دید است کار زشت کیشان  مران نشمرد باید هم از ایشان
گناهی را که من هرگز نکردم  بدل در زین گمانی هم نبردم
چه باید کرد بیهوده ملامت  نه خوب آید ملامت بر سلامت
پیام من بگو آن سیمتن را  شکسته زلفکان دل شکن را
بمهر اندر بپیوند آشنائی  مبر بر من گمان بیوفائی
بگو ماها نگارا حور چشما  نکو رویا بهارا زود خشما
که من با تو خورم صدگونه سوگند  کنم با تو بران سوگند پیوند
که دارم تا زیم پیمان مهرت  نتا پیچم سر از فرمان مهرت

مرا رامین نه خویش است و نه پیوند / نه هم گوهر نه هم زاد و نه فرزند
نگوئی او چه خوبي کرد با من / که با او دوست گشتم با تو دشمن
مرا از دو جهان کام تو باید / وزان کامم همی نام تو باید
بگویم راز با تو آشکاره / کجا اکنون جزینم نیست چاره
هرآینه تو از مردم نزادي / نه دیوی نه پري نه حور زادي
ز جفت پاک چون ویرو گسسته / بافسون نیز موبد را به بسته
ندیدمت ایچ مردی از تو شادي / که تا امروز تن کس را ندادي
تو نیز از کس ندیدی شاد کامی / ندادي کام مردم را تمامی
دو کردی شوی و از تو هر دو پدرود / چه ایشان و چه پولی زان سوی رود
اگر خود دید خواهی در جهان مرد / نیابی همچو رامین یك جوانمرد
چه سود ار تو بچهره آفتابي / که کامی زین نکو روئی نیابي
تو این خوشی ندیدستي ندانی / که بی این خوش نباشد زندگاني
خدا از بهر نر کرده است ماده / توئی هم ماده از نر بزاده
زنان مهتر ان و نام داران / بزرگان جهان و کامگاران
همه با شوی نازان اند و دل شاد / جوانانی جو مورد و سرو و شمشاد
اگرچه شوی نام بردار دارند / نهاني دیگري را یار دارند
گهی دارند در بر یار دلبر / گهی دارند شوي نغز در بر
اگر گنج همه شاهان تو داري / نیابي کام جون بی شوی و یاري
چه زیور هاي شاهانه چه دیبا / چه گوهر هاي نیکو رنگ زیبا
زنان را از براي مرد باید / که مردانرا نشاط دل فزاید
چو نه مرد از تو نا زد نه تو از مرد / چرا باشي همی در سرخ و در زرد
اگر داني که گفتم این سخن راست / ز تو دشنام و نفرینم نه زیباست

اگر نیکی کنم تا زنده مانم ازان بهتر که کام خویش رانم
بهشت روشن و دیدار یزدان بکام این جهانی یافت نتوان
جهان بر چشم دانا هست بازي نباشد هیچ بازي را درازي
بس ای دایه تو جانت را مرنجان ز بهر من مخور زنهار چندان
که من ننیوشم این گفتار خامت نیفتم هرگز اندر پاي دامت
نه من طفلم که بفریبی برنگی و یا مرغم که برگردم بسنگی
سخن که شنیدهٔ از بی خرد رام بگوش من فسون است آن نه پیغام
دگر تا نیز پیش من نگوئي ز من خوشنودی دیوان نجوئي
که من دل زین جهان بیزار کرده خرد را بر زبان سالار کردم
بمهر سامي خداوندانش و دین بپیوندم ز دیو خوزاني و رامین
نیازارم خداي آسمان را نه بفروشم بهشت جاودان را
ز بهر دایه بی خرد بی دین بد ده هر دو گیتي را به رامین
چو دایه خشم ویس دلستان دید ستمهائي از خداي آسمان دید
زمانی با دل اندیشه همی کرد که درمان چون پدید آرد بدین درد
نیارامید دیو بدرامش همان آبستنه خوي خویش کامش
جز آن گاهی که کار ویس و رامین بیامیزد بهم چون چرب و شیرین
چو افسونها پدید آورد بي مر ز هر جنگ و ز هر جا و ز هر در
دگر باره زبان از بند بگشاد سخنها گفت چون نیرنگ نوشاد
بدو گفت اي گرامي تر ز جانم بزیب و خوبي افزون از گمانم
همیشه دادجوي و راستگو باش همیشه نیک نام و نیک خو باش
من اندر چه نیاز و چه فریبم که چون تو پاک زادي را فریبم
چرا با تو سخن گویم بدستان که از چیز جهانم نیست دستان

چو من کاری نخواهم کرد باکس — جواب او خود اورا دست من بس
کنون نیز آن همی خواهم زدادار — که باشد مر مرا از بد نگهدار
نیالاید بآهوی زبانم — نگهدارد ز آهوشان زمانم
ندارد تا بود روشن تن من — بکام دوستان در دست دشمن
مرا دوری دهد از تو بد آموز — که شاگردان تو باشند بد روز
چو دیگر روز گیتی بوستان شد — فروغ مهر در وی گلستان شد
بجای وعده شد آزاده رامین — بیامد دایه پس نا شاد و غمگین
مراورا گفت پورا چند کوئی — در آتش آب روشن چند جوئی
نشاید باد را در بر گرفتن — نه در یارا بمشتی برگرفتن
نه ویس سنگدل را مهر دادن — نه با او سر بیک بالین نهادن
ز خارا آب مهر آید و زونه — بمهر اندر رگ خارا ازو به
چو برداری میان شورم آواز — مر آواز ترا پاسخ دهد باز
عجب ماندم من از فرهنگ آن ماه — که در وی نیست افسون مرا راه
دل ویسه بسی سختر ز شورم — ز خوی بد همی ماند بکژدم
مرا پاسخ نداد آن سرو آزاد — بلی دشنام صد گونه بمن داد
فریب و تنبل و نیرنگ و دستان — بود پیشش چو حکمت پیش مستان
نه او خواهش پذیرد هرگز از من — نه آغارش پذیرد آب ز آهن
چو بشنید این سخن آزاده رامین — چو کبک خسته شد در چنگ شاهین
جهان پیش دو چشمش تنگ و تاریک — امیدش دور و بیم مرگ نزدیک
تنش ابر بلارا گشته منزل — نم اندر دیدگان و برن در دل
هم از حسرت هم از گفتار جانان — زده بر جان و دل دوگونه پیکان
بفریاد آمد از سختي دگر بار — مگر صد باره گفت ای دایه زنهار

[illegible] گفت ز بهر مهرباني ز مهر مادري و دايگاني
که رامین را بتو دیدم سزاوار تو اورا دوستدار و او ترا يار
تو خورشيدي و او ماه دو هفته چو تو سروي و او شاخ شگفته
بمهر اندر چو شیر و مي بسازید بساز اندر ز یکدیگر بنازید
چو من بینم شما را هردو با هم نباشد در جهان زان پس مرا غم
چو دایه این سخنها گفت با ويس بياري آمدش با لشکر ابلیس
هزاران دام پیش ویس بنهاد هزاران در ز پیش دلش بکشاد
بدو گفت این زنان نامداران به بین پیوسته با دلبند یاران
همه کس را بشادي دستگاهست ترا همواره کوی درد راهست
به پیری آیدت روز جواني تو تا دیده زماني شاد ماني
هر اینه نه سنگینی نه رویین در اندم چون تواني بود چندين
ازین اندیشه مهرش گرم تر شد دل سنگینش لختي نرم تر شد
بدام آمد همه تن جز زبانش زبانش داشت پوشیده نهانش
بگفتاری چو شکر دایه را گفت نباشد هیچ زن را چاره از جفت
سخنها هر چه گفتي زشت گفتي نکردي با من اندر مهر زفتي
زنان هر چند زفت و نا توانند دلارای دلبران جهان اند
هزاران خوي بد باشد در ایشان سزد گر کس نه بندد دل بریشان
مرا نیز این که گفتم هم ازانست که تندي کردن از طبع زنانست
مرا بود این سخن در گوش چونان که در دل رفت زهر آلود پیکان
از ایرا لختکي تندي نمودم که گفتار از در تندي شنودم
زبان خویش را بد گوی کردم پشيماني کنون بسيار خوردم
نبایستم ترا زان زشت گفتن نهانت را ببایستم نهفتن

گرفتاری ترا باشد بفرجام    چو بینی مرده گشته دشمنان کام
به پیش داوری کو داد خواهد    همه داد جهان او داد خواهد
بگفتم آنچه دانستم تو به دان    گوا بر ما بوتن بس باد یزدان
ز بس زاري واز بس اشک خونین    دل دایه بدرد آمد ز رامین
بگفت ای شاه خوبان ماه حوران    ترا هستند نزدیکان و دوران
بخواهم گفت با تو یک سخن راز    مرا شرمست فرو بسته است آواز
همی ترسم به نیز از شاه موبد    که ترسد هر کسي از مردم بد
ز ننگ و سرزنش پرهیز دارم    کزیشان تیره گردد روزگارم
ز دوزخ نیز ترسانم بفرجام    که در دوزخ شوم بد روز و بدنام
ولیکن چون بیندیشم ز رامین    و زان رخساره زرد واشك خونین
وزان گفتن مرا ای دایه زنهار    که شد جان وجهان برچشم من خوار
خرد را در دو دیده او بدوزد    دگر باره دلم بر وی بسوزد
بران مسکین چنان بخشایش آرم    که با آزار وی جان خوار دارم
بسی دیدم بگیتی عاشق زار    مژه پر اشک خون ودل پر آزار
ندیدستم بدان بیچارگی کس    بصد عاشق یکی تیمار اوبس است
سخنهایش تو پنداری که تیغ است    همان چشمش تو پنداري که میغ
بریده شد قرار من بدان تیغ    نگون شد خانهٔ صبرم ازان میغ
همی ترسم که او ناگه بمیرد    بمرگ او ترا ایزد بگیرد
مکن ماها بران مسکین ببخشای    بخون او روانت را میالای
چه بفزایدت اگر خونش بریزی    که باشد در خورت گر زو گریزي
نه اکنون و نه زین پس تا بصد سال    جوان باشد بران برز و برو یال
جوانی چابک و راد و سخن دان    برو پیدا نشان فر یزدان

مرا فریاد رس یکبار دیگر　　که من چون تو ندارم یار دیگر
ندارم دست باز از دامن تو　　توئی تا خون من در گردن تو
گر از امید تو نومید گردم　　بساط زندگانی در نوردم
شوم بر راز خود پرده بدرم　　هم از جان و هم از گیتی ببرم
اگر رنجه شوی یکبار دیگر　　بگوئی حال من با آن سمنبر
سپاس جاودان با شدت بر من　　که اهریمن نیابد راه در من
مگر سنگین دلش بر من بسوزد　　چراغ مهربانی بر فروزد
مگر زین خوی بد گردد پشیمان　　نریزد خونم و نستاندم جان
درودش ده دو صد مهربانان　　بگو ای کام پیران و جوانان
تمام داری و شاید گر تو داری　　که بر دل داشتن چابک سواری
تو زیبی خون من شاید که ریزی　　که جان عاشقانرا رستخیزی
تو بر جان و تن من پادشائی　　بچونین پادشائی خود سزائی
اگر جان مرا با من بمانی　　گذارم در پرستش زندگانی
تو دانی من پرستش را نشایم　　نه آن باشم که مردم را ربایم
اگر بسیار کس باشد یارت　　یکی چون من نباشد دوستدارت
اگر با من در آمیزی بدانی　　که چون باشد وفا و مهربانی
تو خورشیدی مگر بر من بتابی　　مرا یاقوت مهر خویش یابی
اگر شایم بمهر و دوستداری　　ز من بردار بار کرم و خواری
مرا زنده بمان تا زندگانی　　کنم در کار مهرت رایگانی
پس ارخواهی که جان از من ستانی　　بهر وقتی که خواهی میتوانی
وگر با خوی تو بیچاره گردم　　ز خان و مان خویش آواره گردم
فرو افتم ز کوه تند بالا　　جهم در آب و موج ژرف دریا

ز جام می همی بارید شادی | چو از مستی جوانمردی و رادی

سپهداران و سالاران لشکر | یکایک همچو مه بودند و اختر

در ایشان آفتابی بود رامین | دو چشم از نرگس و عارض ز نسرین

دو زلف انگور عارض آب انگور | غلام هر دو گشته مشک و کافور

ببالا همچو سرو جویباری | فراز سرو باغ نوبهاری

دلش تنگ و میان تنگ و دهان تنگ | ز بس تنگی برو گشته جهان تنگ

ببزم اندر نشسته با می و رود | بسان غرقه افتاده در رود

ز عشق و جام می اورا دو مستی | ز مستی و ز هجرانش دو مستی

رخ از مستی بسان زر در تاب | دل از مستی بسان مست در خواب

بچشم اندر زباده روی دلبر | بمغز اندر ز ریحان بوی دلبر

نشسته ویس بر بالای گلشن | ز روی ویس گلشن گشته روشن

بیاورده مر اورا دایه پنهان | به بسیاری فریب و رنگ و دستان

نشاندش بر میان بام گلشن | نهاده چشم بر سوراخ روزن

همی گفتا ببین ای جان مادر | که تا کس دیدی از رامین نکوتر

نگر تا هست شیرین و بی آهو | چو مادر گفت ماننده بویرو

نه رویست آنکه یزدانی نگار است | سرای شاه ازو خرم بهار است

سزد گر با چنان رخ عشق بازی | سزد گر با چنان دلبر بسازی

همی تا ویس رامین را همی دید | تو گفتی جان شیرین را همی دید

چو نیکو در رخ رامین نگه کرد | وفا و مهر رامین را تبه کرد

پس اندیشه کنان با دل همی گفت | چه بودی گر شدی رامین مرا جفت

چه خواهم دید گوئی زین دل آزار | که ویرو را ازو بشکست بازار

کنون از مادر و فرخ برادر | جدا ماندم چرا سوزم در آذر

ترا یزدان چو این روی نیکو داد — بجان من که خود از بهر او داد
ترا مانند دیبا روی بنگاشت — پس اندر مهر و در سایه همی داشت
بدان تا مهر تو بخشد برامین — پس او خسرو بود ما را تو شیرین
بجان من که جز چونین نباشد — ترا سالار جز رامین نباشد
همی تا دایه موگندان همی خورد — یکایک ویسه را باور همی کرد
فرو شد در دلش بخشایش رام — گرفت از دوستی آرایش رام
ستیزش کم شد و مهرش بیفزود — پدید آمد ز آتش لختکی دود
وفا چون صبح در جانش اثر کرد — وزان آثار مهرش سر بر آورد
نشد در پاسخش چیره زباني — نمود از خامشی همداستاني
همی پیچید سر را بر بهانه — گهی دیدی زمین گه آسمانه
رخش را شرم ده گونه نوشتي — گهی میگون و گاهي زرد گشتی
تنش را شرم همچون چشمهٔ آب — چکان از وی چو مروارید خوشاب
چنین باشد روان مهربانان — که بخشایش کنند بر نیک یاران
دل پر مهر بر آهنجد از تن — بسان سنگ مقناطیس زاهن
بیکدل مهر پیوستن نشاید — چو خرکش بار بر یکسو نباید
همی دانست جادو دایهٔ پیر — کزین بار از کمانش راست شد تیر
رمیده گور در دام اوفتاد — وز اسپش به بند آمد سر باد

## دیدن ویس رامین را و عاشق شدن

چو روز رام شاهنشاه کشور — نه برد آراست باگردان لشکر
سرایش پر ستاره گشت و پر ماه — ز بس خوبان و سالاران درگاه
همه طبعي چو مردي بود با کام — همه دستي چو نرگس بود با جام

بران بدنهاد دل کز هیچ گونه نه پیوندد بکردار نمونه
خره را دوست تر دارد ز رامین نیارد مر بداشایست بالین
چو بردل راستین را پادشا کرد روان را رستکاری پارسا کرد
نبود آگه ز کار ویس دایه که او جان را ز نیکی داد مایه
برامین شد مراورا مژدگان برد که شاخ بخت سر بر آسمان برد
رمیده صید لختی رام تر شد وزان تندی و بد سازی دگر شد
چنان دانم که با تو سر در آورد درخت اندهت شادی بر آورد
چنان دل شاد شد دل خسته رامین که مرده باز یابد جان شیرین
زمین را بوسه داد او پیش دایه بدو گفت ای بدانش نیك مایه
سپاست بر سرم بهتر ز دیهیم که کردی مر مرا از مرگ بی بیم
بدین رنج و بدین کردار نیکو ترا داشن دهاد ایزد بمینو
که من داشن ندارم در خور تو وگر جان را نشانم بر سر تو
توئی مادر منم پیش تو فرزند ترا دارم همیشه چون خداوند
سر از فرمان تو بیرون نیارم تن و جان را دریغ از تو ندارم
هران جای که تو خواهی بجویم بکردار و بگنج و آب رویم
چو زینسان نیکوئیها گفت بسیار نهاد از پیش او سه بدره دینار
دگر شاهانه درجی از زر ناب درو شش هار مروارید خوشاب
ده و دو انگشتری از ناب گوهر بسی مشک و بسی کافور و عنبر
نپذرفت ایچ داشن دایه از رام بدو گفت ای مرا فرخنده تر کام
ترا نیز بهر داشن خواستارم که من خود خواسته بسیار دارم
توئی چشم مرا خورشید روشن مرا دیدار تو باید نه داشن
یکی انگشتری بر داشت سیمین که دارد یادگار شاه رامین

چرا چندین به تنهائی نشینم    بلا تاکي خورم نه آهنینم
ازین بهتر دلارامی نیابم    سر از فرمان و پیمانش نتابم
چنین اندیشه ها با دل همي کرد    دریغ روزگار رفته می خورد
نکرد این دوستي بر دایه پیدا    وگر چه گشته بود از مهر شیدا
مر اورا گفت رامین همچنانست    که تو گفتي ویس روشن روانست
هنر هاي بزرگي نیک داند    بفرخ بخت ویرو نیک ماند
ولیکن انچه میجوید نیابد    رخم گرمه بود بروي نتابد
نه خود را همچو او بیمار خواهم    نه ویرا اندرین تیمار خواهم
نه من شایم بهننگ و نا پسندي    نه او شاید برنج و درد مندي
خدای از بهر من نیکی دهادش    برنده مهر و نام من زیادش
چو ویس آمد بزیر از بام کشتن    بچشمش تیره شد خورشید روشن
متنبه دیو مهر آمد بجنگش    بزد بر جانش خون آلود چنگش رنگ
ربود و برد و بسترد ش بدان چنگ    ز جان هوش و ز دل صبر و ز رخ
چو بد دل بود ویس دل شکسته    دران جنگ و ز رخ گونه گشسته
گهی اندیشه بروی زور کردي    هوا چشم خرد را کور کردي
گهی گفتی چه خواهد کرد با من    جز آن کز من بر آید کام دشمن
نه هرگز مهرباني کس نورزید    و یا کام دای رنجي نیرزید
کجا آزاده باشد چو رامین    چرا پرهیزد از بدخواه چندین
گهي شرمش هوا را دور کردی    گهی چشم خرد را کور کردي
بترسیدی ز ننگ این جهاني    ز بادافراه کار آسماني
چو از یزدان و از دوزخ بترسید    خرد مر شرم را بر مهر بگزید
پشیمان شد ز مهر و مهر کاري    گزید آزادگی و ترس کاري

تو دانی با خدا و بادگرکس مرا از مرو و از کردار تو بس
جوابش داد ویس وگفت چندین چرا در دل گرفتی مهر رامین
همی بیگانه را یار بودن ز بهر او ز من بیزار بودن
ترا چون دل دهد از من بریدن برفتن بادگرکس آ رمیدن
ابی تو چون توانم بود ایدر که تو هستی مرا همتای مادر
چه آشفته است بخت و روز کارم چه بد سرجام و بد حالست کارم
هم از خانه جدایم هم ز مادر هم از پرمایه خویشان و برادر
تو بودی از جهان با من بمانده مرا از داغ تنهائی رهانده
تو نیز از من کنون بیزار گشتی و با زنهار خواران یار گشتی
مرا کردی چنان یکباره پدارود فکندی نام وننگ خویش در رود
بسا روزا که تو باشی پشیمان نیابی درد خود را هیچ درمان
دگر ره دایه گفت ای ماه خوبی مشو گمره کنون از راه خوبی
قضا بر کار تو رفت و بیا سود چه سود آیدت ازین گفتار بی سود
بیکهونه سخنهای نکارین نگر تاکی به بینی روی رامین
مرا ادرا در پناهت کی پذیری درین کارش چگونه دستگیری
دراز آهنگ شد گفتار بی مر دراز سخت بی معنی و بی بر
سخن را با جوانمردی بیامیز جوانی را ز خواب خوش برانگیز
پدید آور بهار مردمی را ببار آور درخت خرمی را
ز شادی و جوانی بهره بردار به پیروزی و شادی روز بگذار
بگوهر نه خدائی نه فرشته یکی هستی چوما از گل سرشته
همیشه آزمند و آرزومند ز آز و آرزو بر تو بسی بند
خدای ما سرشت ما چنین کرد که زن رانیست کامی خوشتر از مرد

چو پیش ویس رفت اورا دژم دید          زگریه در کنارش جوی نم دید
دگر ره ویس با دایه بر آشفت          زبیم وترس یزدان می سخن گفت
که من هرچون بر اندیشم ز یزدان          نه رامین بایدم نه شرم کیهان
چرا زشتی کنم زشتی سگالم          که از زشتی بود روزی و بالم
بدین سر چون کسان من بدانند          مرا زان پس چه گویند و چه خوانند
بدان سر چون روم پیش خدایم          چه عذر آرم من و پوزش نمایم
چگونیم گویم از بهر یکی کام          بدین زشتی فرو بردم سر نام
اگر رامین خوشست و سرو بالاست          ازو خوشتر بهشت جاودانست
وگر رامین بود بر من دل آزار          چه باشد گر بود خوشنود دادار
چو در دوزخ شوم از بهر رامین          مرا کی سود دارد مهر رامین
زه کردم نه کنم هرگز تباهی          وگر روزم چو شب آرد سیاهی
چو بشنید این سخن دایه ازانده          گرفت از چاره کردن طبع روباه
بدو گفت ای نیازی جان دایه          بجز تندی نداری هیچ مایه
چرا بر یک سخن هرگز نپائی          ز گردانی چو چرخ آسیائی
بگردد روزگار و تو نگردی          بسان کعبتین و تخت نردی
چو پیروزه بگردانی همی رنگ          چو آهن هر زمان پیدا کنی زنگ
تو از فرمان یزدان چون گریزی          و با گردون گردان چون ستیزی
اگر تو همچنین بد خو بمانی          نشاید کرد با تو زندگانی
زمین مرو با موبد ترا باد          زمین ماه با شهرو مرا باد
مرا در مرو جز تو هیچ کس نیست          تو خود دانی که با تو پیش و بس نیست
مرا چون بد سگالان خوار کردی          بروزی چند بارم بر شمردی
شوم با مادرت خرم نشینم          ترا با این همه تندی نه بینم

برادر جای و تخت خود بدو داد    بفرمودش که مردم را دهد داد
شهنشه رفته از مرو نو آئین    بمرو اندر بمانده ویس و رامین
نخستین روز بنشست آن پریروی    پر از ناز و پر از رنگ و پر از بوی
میان گنبدی سر بر دو پیکر    نگاریده بزرین نقش بر بر
نهادش همچو مهر رام محکم    نگارش همچو روی ویس خرم
ازو سه در گشاده بر گلستان    سه در دیگر در ایوان و شبستان
نشسته ویس چون خورشید بر تخت    هم از خوبی بآزادی هم از بخت
میان گوهر و زیور سرا پای    بتانرا زشت کرده زی بت آرای
هزاران گل شکفته بر رخانش    نهفته سی ستاره در دهانش
دمان بوی بهشت از ویس بت روی    چنان چون بوی ویس از باغ خوشبو
نسیم باغ و بوی ویس در هم    روان خسته را بودند مرهم
شگفته گل بخوبی بر رخ ویس    ببوی ویس همچون پاسخ ویس
چو ابری بسته بوی مشک و عنبر    کبود ابری بر ایندة ز ه
ز روی دلبران اورا بهاران    و ز آب گل مر اورا قطره باران
بهشتی بود گفتی باغ و ایوان    مر اورا حور ویس و دایه رضوان
گهی آراست ویس داستان را    گهی ایوان و خرم بوستان را
چو گنبد را ز بیگانه تهی کرد    ز راه بام رامین را درآورد
چو رامین آمد اندر گنبد شاه    نه گنبد دید گردون دید باماه
اگرچه دید روی ویس دلبر    نیامد در دلش دیدار باور
دل بیمارش از شادی چنان شد    که گفتی پیر بود از نو جوان شد
تن نالانش از شادی دگر شد    تو گفتی مرده بود و جانور شد
روانش همچو کشتی پژمریده    امید از آب و از باران بریده

تو از مردان ندیدی شاد کامی　　از یرا خوشی مردان ندانی
گر آمیزش کنی با مرد یکبار　　بجان من که نشکیبی ازین کار
جوابش داد ویس ماه پیکر　　بهشت جاودان از مرد خوشتر
اگر تو کم کنی بند و فریبم　　من از خوشی و از مردان شکیبم
مرا آزار تو سخت است بر دل　　وگر نه هیچ کامم نیست در دل
مرا گر بیم آزارت نبودی　　بسا رنجا که رامین آزمودی
ز من هرگز ندیدی هیچ کامی　　وگر بر من نهادی زشت نامی
نه گر شاهی شدی در من رسیدی　　وگر بادی شدی در من بزیدی
کنون کوشش بدان کن تا توانی　　که این راز از جهان ماند نهانی
تو خود دانی که موبد چون بزرگست　　بگاه خشم راندن چون سترگست
گنه نا دیده چون تیغ است بران　　ستم نا برده چون شیر است غران
اگر روزی بود بر من گمانی　　ازو باشد بجان ما زیانی
همی تا این سخن باشد نهفته　　بود بر ما بلا را چشم خفته

## گفتار اندر رفتن شاه موبد بکهستان
## و رسیدن ویس و رامین بهم

چو خواهد بد درخت راست بالا　　چو بر روید بود ز آغاز پیدا
چنان چون بود کار ویس و رامین　　هم از آغاز آینده بآئین
اگرچه درد دل بسیار بردند　　بوصل اندر خوشی بسیار کردند
چو ویس از مهر بر رامین ببخشود　　زمانه زنگ کین از دلش بزدود
دران هفته بیکدیگر رسیدند　　چنان کز هیچ کس رنجی ندیدند
شهنشه بار بربست از خراسان　　کجا ره خویشتن را ساخت فالی

نیرزد کام صد ساله بیک ننگ / که زو بر جان بماند جاودان زنگ
پس آن کامی که آن یکروزه باشد / سزد گر جان ازو با روزه باشد
دگر باره زبان بگشاد رامین / بدو گفت ای رونده سرو سیمین
ندانم کشوری چون کشور ماه / که در وی رست چونتو سرو با ماه
هزاران آفرین بر کشورت باد / همیدون بر خجسته گوهرت باد
هزاران آفرین بر مادر تو / که زو زاد این بهشتی پیکر تو
خنک آنرا که هستت نیک مادر / هم آنرا نیز کوهستت برادر
دگر آنرا که روزی با تو بود است / ترا دیدست یا نامت شنود است
بس است این فخر مر شاهجهانرا / که آرامست چونتو دلستان را
بس است این نام و این اورنگ شه را / که دارد در شبستان چونتو مه را
مرا این خرمی بس تا بجاوید / که نامی گشتم از پیوند خورشید
بدین گوشی که آوازت شنیدم / بدین چشمی که دیدارت بدیدم
ازین سر نشنوم جز نیک نامی / نه بینم جز وفا و شادکامی
پس انکه ویس و رامین هردو باهم / ببستند از وفا پیوند محکم
نخست آزاده رامین خورد سوگند / به یزدانی که گیتی را خداوند
بماه روشن و تابنده خورشید / بفرخ مشتری و پاک ناهید
بنان و به نمک به دین یزدان / بروشن آتش و جان سخن دان
که تا بادی جهد بر کوهساران / و یا آبی رود بر رودباران
بماند با شب تیره سیاهی / بپیوندد بجوی و رود ماهی
روش دارد ستاره باسمان بر / همیدون مهر دارد تن بجان در
نگردد بر وفا رامین پشیمان / نه هرگز بشکند سوگند جانان
نه جز بر روی ویسه مهر بندد / نه کس را دوست گیرد نه پسندد

ز بوی ویس آب زندگانی — بخورد و ماند نامش جاودانی
چو با ماه جهان افروز بنشست — ز جانش آتش دلسوز بنشست
بدو گفت ای بهشت کام و شادی — بتو یزدان نموده اوستادی
بگوهر بانوانرا بانوئی تو — بغمزه جادوان را جادوئی تو
گل کافور رنگ مشک بوئی — بت شمشاد قدّ لاله روئی
تو از خوبی کنون چون آفتابی — خنک آنرا که تو بر وی بتابی
تو در زیبائی آن رخشنده ماهی — کجا با رنگی و تیمار کاهی
اگر باشم ترا از پیشکاران — خداوندی کنم بر کامداران
وگر پیوست پرستش را بشایم — بچرخ با مشتری پهلو بسایم
ترا داد است بخت آن روشنائی — که زنگ جان بدبختان زدائی
چو بشنید این سخن ویس پریزاد — بشرم و نازکشی پاسخش داد
بدو گفت ای جوانمرد جوانبخت — نه این تیمار دیدم در جهان سخت
ندیدم هیچ تیماری بدینسان — که شد بر چشم من رسوائی آسان
تن پاکیزه را آلوده کردم — روان و شرم را پالوده کردم
ز دو کس یافتم این زشت مایه — یکی از بخت بد دیگر ز دایه
مرا دایه درین رسوائی افکند — به نیرنگ و بدستان و بسوگند
بکرد او هرچه بتوانست کردن — ز خواهش کردن و تیمار بردن
بگو تا تو چه خواهی کرد با من — بکام دوستان یا کام دشمن
بمهر اندر چو گل یکروزه باشی — نه چون یاقوت و چون پیروزه باشی
بگردد سال و ماه و تو بگردی — پشیمانیت باشد زین چه کردی
اگر پیمان چنین خواهدت بودن — چه باید این همه زاری نمودن
بیک روزه مرادی کش بیابی — چه باید بود ننگ جاودانی

بران دلبر فزون تر شد پسندش  کجا با مهر یزدان دید بندش
بسفت آن نغز درّ بی بهارا  بکرد آن پارسا ناپارسا را
چو تیر از زخم گه آهخت بیرون  نشانه بود و تیرش هردو پر خون
به تیرش خسته شد ویس گل اندام  وزان خستن بر آمد هردو را کام
چو کام دل بر آمد این و آن را  فزون شد مهربانی هردوان را
وزان پس هردوان دو مه بماندند  بیاسودند و کام دل براندند
چو آگه گشت شاهنشه ز رامین  که سر بر داشت نالنده ز بالین
هم اندر نامه زی رامین فرستاد  که ما بی تو دل آزاریم و نا شاد
چه می خوردن چه چوگان وچه نخچیر  همه بی تو نه پدرامست و دلگیر
بیا تا چند گه نخچیر جوئیم  بیاسائیم و زنگ از دل بشوئیم
که سبز است از بهاران کشور ماه  همی تابد ز خاکش زهرهٔ و ماه
قصب پوشیده روی کوه الوند  کلاه قاقم از تارک بیفگند
کنون غرمش میان لاله خفتست  همان رنگش تن اندر گل نهفتست
ز بس بر داشت عرق ابر بهاری  نگیرد یوز آهو بی شماری
چو این نامه بخوانی زود بشتاب  بهاران را بکام خویش دریاب
همیدون ویسه را با خود بیاور  که میخواهد ز ما دیدار مادر
چو آمد نامهٔ موبد به رامین  بدرگاهش دمان شد نامی روئین
براه افتاد رامین با دلارام  براه دوست راهش خوش بدورام
چو آمد شادمان در کشور ماه  پذیره رفت شاه و لشکر شاه
هم از ره ویس شد تا پیش مادر  شده نومید از روی برادر
بدیدار یکایک شادمان شد  پس آن شادیش یکسر اندهان شد
کجا از روی رامین شد گسسته  در دیدار رامین گشت بسته

چو رامین بر وفا سوگند ها خورد  بمهر و دوستی پیوند ها کرد
پس آنگه ویسه با او خورد سوگند  که هرگز نشکند با دوست پیوند
برامین داد یکدسته بنفشه  بیادم دار گفتا این همیشه
کجا بینی بنفشه تازه بر بار  ازین سوگند و این پیمان بیاد آر
چنین بادا کبود و کوژ بالا  هرانکو بشکند پیمانش از ما
که من چون گل به بینم در گلستان  بیاد آرم ازین سوگند و پیمان
چو گل یکروزه باد اجان آنکس  که از ما بشکند پیمان ازین پس
چو زینسان هر دو سوگندان بخوردند  بمهر و دوستی پیمان بکردند
گوا کردند یزدان جهان را  همیدون اختران آسمان را
زبان پس هر دوان با هم بجفتند  بمهر و دوستی با هم بگفتند
بشادی ویسه را نوشاه در بر  چو رامین را دو هفته ماه در بر
در آورده بوسه دست رامین  چو زرین طوق بد در سرو سیمین
گر ایشان را بدیدی چشم رضوان  ندانستی که نیکوتر از ایشان
همه بستر پر از گل بود و عنبر  همه بالش پر از مه بود و شکر
سخن شان در شکر همراز گشته  گهر شان در خوشی انباز گشته
لب اندر لب نهاده روی بر روی  در افکنده بمیدان خوشی گوی
ز تنگی دوست را اندر برگرفتی  دو تن بودند در بستر چو یک تن
اگر باران بر آن هر دو سمنبر  بباریدی نکردی سینه شان تر
دل رامین همی بود از غم  نهاده دل برو ویسه چو مرهم
ز نرگس گر زیان بودش فراوان  زبانش را ز شکر خواست تاوان
بهر تیری که ویسه بر دلش زد  هزاران بوسه رامین برگلش زد
چو در میدان شادی سرکشی کرد  کلید کام در قفل خوشی کرد

بیارید این پلید بد کنش را / بلابه گندپیر بد منش را
که من کاری کنم باوی سزایش / دهم مردایگانی را جزایش
نزد گر آسمان بر شهر خوزان / نبارد جاودان جز سنگ باران
که چونین روسپی خیزد ازان بوم / زبی شرمی و شوخی برجهان شوم
بد آموزی کند مر کهتر انرا / بد اندیشی کند مر مهتران را
ز خوزان خود نیاید جز بداندیش / تباهی جوی و بدکردار و بدکیش
مبادا کس که ایشان را پذیرد / وز ایشان دوست خواهد دایه گیرد
کز ایشان دایگانی جست شهرو / سرای خویش را پر کرد ز آهو
چه خوزانی بگاه دایگانی / چه نابینا بگاه دیدبانی
هران کو زاغ باشد رهنمایش / بگورستان بود پیوسته جایش
پس آنگه گفت ویسا خویش کاما / ز بهر دوست گشته زشت ناما
نه جانت را خرد نه دیده را شرم / نه گفتت راستی نه کارت آزرم
بخوردی ننگ و شرم و زینهارا / به ننگ اندر زدی خود را و مارا
ز دین و راستی بیزار گشتی / بچشم هرکه هستی خوار گشتی
ز تو نپسندد این آئین برادر / نه نزدیکان نه خویشان و نه مادر
بگونه روی شان چون دوده کردی / که و مه را به ننگ آلوده کردی
همی تا دایه باشد راه بینت / بود دیو تباهی همنشینت
معلم چون کند دستان نوازی / کند کودک همیدون پای بازی
پس آنگه پیش ویروکس فرستاد / بخواند و کرد اورا یک بیک یاد
بفرمودش که خواهر را بفرهنج / بشفشاهنگ فرهنگش درآهنج
همیدون دایه را لختی به پیرای / بداد افراه بر حالش ببخشای
که گر فرهنگ شان من کرد بایم / گزند افزون ز اندیشه نمایم

نهفته روی او یکباره دیدی بنزد شاه یا در راه دیدی
بدان دیدار خرسندی نبودش فزونی جستن اندوهان فزودش
هوا او را چنان یکباره بفریفت که یکساعت همی از رام نشکیفت
ز جانش خوشتر آمد عشق رامین چه خوش باشد بدل یار نخستین

## آگاه شدن شاه موبد از حال ویس و رامین

چو رامین بود با خسرو یکی ماه به نخچیر و برامش گاه و بیگاه
پس از یک مه بموقان خواست رفتن درو نخچیر صحرائی گرفتن
شهنشه خفته بود و ویس در بر دل اندر بند آن خورشید دلبر
که در بر داشت چونان دلفروزی ز پیوندش نشد دلشاد روزی
بیامد دایه پنهان ویس را گفت بچونین روز ویسا چون توان خفت
که رامین رفت خواهد سوی ارمن به نخچیر و شکار و جنگ دشمن
سپه را از شدن آگاه کردند سراپرده بدشت ماه بردند
هم‌اکنون بانگ کوس و نای رویین ز درگاهش رسد بر ماه و پروین
اگر خواهی که رویش باز بینی بسی نیکوتر از دیبای چینی
یکی بر بام شو بنگر ز بامت که چون ناگاه خواهد رفت کامت
به تیر و یوز و باز و چرغ و شاهین شکار دلت خواهد کرد رامین
بخواهد رفتن و دوری نمودن ز تو آرام و از من جان ربودن
قضا را شاه موبد بود بیدار شنید از دایه این وارونه گفتار
بجست از خوابگاه و تند بنشست چو پیل خشمناک آشفته و مست
زبان بگشاد بر دشنام دایه همی گفت ای پلید خوار مایه
ز کبی در جهان نا پارسا تو ز سگ رسواتر و زو بی بها تر

که جان بسپرد ویس از بهر رامین   بسیصد جان بخرم نام چونین
ولیکن تا بود برجای زنده   شکاری سیر جان بیند رمنده
که دل دارد کنامش را شگفتن   که یارد بچگانش را گرفتن
هران سالی که رامین را نماند   روادارم که جان از من ستاند
چو در دستم بود دریای سرکش   چرا پرهیزم از سوزنده آتش
مرا انگه توانی زو بریدن   که تو مردم توانی افریدن
مرانز مرگ پرهیز است ونزدرد   ببین تا خود چه چاره بایدت کرد
چو بشنید آن سخن ویرو زخواهر   برو آن حال بود از مرگ بتر
برفت و ویس را در خانهٔ برد   بدو گفت ان   خرد
که تو درپیش من با شاه کردي   هم آب من هم آب او ببردي
ترا از شاه و از من شرم ناید   که رامین بایدم موبد نباید
نگوئي تا تو از رامین چه دیدي   که اورا بر همه کس بر گزیدي
بگنجش در چه دارد مرد گنجور   بجز رودو سرود و چنگ و طنبور
همین داند که طنبوري بسازد   برو راهی و دستانی نوازد
نه بینندش مگر مست وخروشان   بهای جامه نزد می فروشان
جهودانش حریف ودو ستانند   همیشه زو بهای می ستانند
ندانم تو بدو چون اوفتادی   بمهر او دل از بهر چه دادي
کنون از شرم و ازمینو بیندیش   مکن کاري کزو ننگ آیدت پیش
چو شهرو مادر و چون من برادر   چرا داري به ننگ خویش درخور
نماندست از نیاکان تو جز نام   بزشتي نام ایشانرا مکن خام
مشو یکباره کار دیو را رام   مده نام دو گیتي از پی کام
اگر رامین همه * ر گوهر   بهشت جاودان زو هست خوشتر

دو چشم ویس را بآتش بسوزم    پس انگه دایه را بردار دوزم
ز شهر خویش رامین را برانم    دگر هرگز بنامش برنخوانم
به پردازم ز سه رسوا جهانرا    ز ننگ هر سه بزدایم روانرا
نگه کن تا سمن بر ویس گل رخ    به تندي شاه را چون داد پاسخ
اگرچه شرم بي اندازه بودش    قضا شرم از دو دیده بر ربودش
ز تخت شاه چون شمشاد برجست    بکش کرده ز پیشش بازو ودست
مر اورا گفت شاها کامکارا    چه ترساني ببادافراه مارا
سخنها راست گفتی هرچه گفتي    نکو کردي که آهویت نهفتي
کنون خواهی بکش خواهي برانم    وگر خواهي بر آور دید گانم
وگرخواهي به بند جاودان دار    وگر خواهي برهنه کن ببازار
که رامینم گزین دو جهانست    تنم را جان و جانم را روانست
چراغ چشم و آرام دلم اوست    خداوندست و یارودلبر و دوست
چه باشد گر بمهرش جان سپارم    که من جانرا براي مهر دارم
من از رامین وفا و مهرباني    نه برم تا نبرد زندگاني
مرا آن رخ بر آن بالای چون سرو    بدل برخوشتر است از ماه واز سرو
مرا رخسار او ماه است وخورشید    مرا دیدار او بیم است و امید
مرا رامین گرامي تر ز شهروست    مرا رامین نیازي تر ز ویرواست
بگفتم راز پیشت آشکارا    تو خواهي خشم کن خواهی مدارا
اگر خواهي بکش خواهی بر آویز    نه کردم نه کنم از رام پرهیز
تو یا ویرو بمن بر پادشائید    بشاهي هردوان فرمان روائید
گرم ویرو بسوزد یا ببندد    پسندم هرچه اوبرمن پسندد
وگر تیغ تو از من جان ستاند    مرا این نام جاویدان بماند

براهر را و رامین را همي دید ز چندین مردم ایشانرا پسندید
ز بس اندیشه کردن گشت دل تنگ رخش بی رنگ و پیشانی پر آژنگ
تن سیمینش را لرزه بر افتاد تو گفتی سرو بد لرزنده از باد
خمارین نرگسانرا کرد پر آب بگل بر ریخت مروارید خوشاب
بشیرین لابه دایه گفت با ویس چرا بر تو چنین چیره شد ابلیس
چرا با جان خود چندین ستیزی چرا بیهوده چندین اشك ریزی
نه بابت قارنست و مام شهرو نه شویت موبد است و پشت ویرو
نه تو امروز ویس خوب چهری میان ماهرویان همچو مهری
مر ایران را توئي بانوی مهتر چو توران را توئی خاتون دلبر
بایران و بتوران نامداري که بر ایران و توران کامگاري
بروی از گل بموی از مشکنابی ستیز ماه و رشک آفتابی
بشاهی و بخوبي کامگاري چو رامین دوستي خود کام داري
اگر صد گونه غم داري بدل بر نماند چون به بیني روی دلبر
فلک خواهد که چون او ماه دارد زمین خواهد که چون او شاه دارد
چرا خواني ز یزدان خیره فریاد که در گیتي بهشتي خود ترا داد
مکن بر بخت چندین ناپسندی که آرد ناپسندي مستمندي
چو دانی خواست از بخشنده یزدان ازین بهتر که دادست بگیهان
خداوندي و خوبی و جوانی تن آساني و ناز و کامراني
چو چیزی زینکه داري بیش خواهی ز بیشی جستن یابی تباهی
مکن ماها به بخت خویش نپسند بدان کت داد یزدان باش خرسند
به تندی شاه را چندین میازار برادر را مکن بر خود دل آزار
که این آزارها چون قطره باران چو گرد آید شود یک روز طوفان

بدانستم بگفتم هرچه در پیش — تو به دان باخدا و شوهر خویش
همی گفت این سخن ویرو بخواهر — همی بارید ویس از چشم گوهر
بدو گفت ای برادر راست گفتی — درخت راستی را بر گرفتی
روانم نه چنان در آتش افتاد — که آید هیچ پند اورا بفریاد
دل من نه چنان در مهر بشکست — که داند مردم اورا باز پیوست
قضا بر من برفت و بودنی بود — ازین اندرز و این گفتار چه سود
در خانه کنون بستن چه سود است — که دزدش هرچه درخانه ربوداست
مرا رامین بمهر اندر چنان بست — که نتوانم زمهرش جاودان رست
اگر گوئی یکی زین هردو بگزین — بهشت جاودان یا روی رامین
بجان من که اورا برگزینم — که رویش را بهشت خویش بینم
چو بشنید این سخن ویرو زخواهر — دگر در خاک نفشاند ایچ گوهر
برفت از پیش ایشان با دل زار — سپرده کار ایشان را به دادار
چو خورشید فلک بر چرخ گردان — چو زرین گوی شد بر روی میدان
شهنشه گوی زد با نامداران — به بخشیدند بر میدان سواران
زیکسو شاه موبد بود سالار — زگردان بر گزیده بیست همکار
دگر سو شاه ویرو بود مهتر — زیاران بود یاری بیست یاور
رفیدا یار موبد بود و رامین — چو آغش یار ویرو بود و شیرین
دگر آزادگان و نامداران — بزرگان و دلیران و سواران
پس انگه گوی در میدان فگندند — بچوگان گوی بر کیوان فگندند
هنر آموز ویرو کرد و رامین — که این زان گوی بردوگاه اوزین
زچندان نامداران هنر جوی — به از رامین و ویرو کس نزد گوی
زبام کوشک ویس ماه پیکر — نظاره بر همه خوبان لشکر

بریده باد بند جان شهرو کشفته باد خان و مان ویرو
که جز بد کیش ازان مادر نزاید بجز جادو ازان گوهر نیاید
نباشد مار را بچه بجز مار نیارد شاخ بد جز تخم بد بار
بچه بودست شهرو را سي واند نزاد است اوزیک شوهردوفرزند
چو آذر باد و فرخ زاد و ویرو چو بهرام یل و ساسان و کیلو
چو ایزد یار و گردان شاه و زرنیین چوآب ... و همچون ویس شیرین
یکایک را زنا شایست زاده بلایه دایگانش شیر داده
ازیشان خود تو از جمشید زادي تو نیز آن گوهرت بر باد دادي
کنون سه راه درپیشت نهاد است بهرجای که خواهی رهکشاداست
یکی گرگان دگر راه دماوند سه دیگر راه همدان و نهاوند
برو زایدر بهر راهي که خواهی رفیقت سختي و رهبر تباهي
همیشه بادت ازپس ... هت ازپیش همه راهت زآب و نان درویش
کهش پربرف باد و دشت پرمار نبات او کدست و آب اوبار
بروزت شیر همراه و بشب غول نه آبت را گذر نه رود را پول

## رفتن ویس از خراسان بماه آباد

چو بشنید این سخن آزاده شمشاد شد از گفتار موبد خرم و شاد
نمازش برد و چون گلنار بشگفت ز پیشش بازگشت ودایه راگفت
برو دایه بشارت بر بشهرو همیدون مزده خواه از شاه ویرو
بگو آمد نیازي خواهر تو گرامی دوستکان و دلبر تو
برآمد مر ترا تابنده خورشید ازان موکت نبد هرگز در امید
کنون کنت روز تنهائی سرآمد دو خورشید از خراسانت برآمد

مرورا گفت شاها مرو آباد　اگر خوشست وگر ناخوش ترا باد
من اینجا دل نهادستم بآرام　که هستم همچو گور افتاده در دام
اگر دیدار رامین را نبودی　تو نام ویس از گیهان شنیدی
چو بینم روی رامین ماه و پیدا　مرا چه مرو باشد جای و چه ماه
گلستانم بود با تو بیابان　بیابانم بود با او گلستان
مرا گر دل نه بازی آرمیدی　تو تا اکنون مرا زنده ندیدی
ترا از بهر رامین می پرستم　که دل در مهر آن بی مهر بستم
همه چون باغبان اندر پی گل　پرستم خار گل را همچو بلبل
شهنشه چون شنید این سخت پاسخ　پدید آمدش رنگ خشم بر رخ
بسرخی چشم او چون ارغوان شد　بزردی روی او چون زعفران شد
لرزان
دلش در کین چو هیزم گشت سوزان　تنش در جان چو آتش گشت
چو از کین خواستی کورا بکشتی　ز بخشش همیدون برگشتی
چو تندی هوش دادی　خردمندیش را سرجام دادی
چو کشتی آتش اندیشه سرکش　زدی دست تحمل را بر آتش
چو نیکونیش در روی خواست یزدان　بزشتی شاه ازو چون بستدی جان
خبر دارد ز یزدان تیر و خنجر　نبرد هرکه اورا هست یاور
نگردد هیچ بد خواهی برو چیر　رهد از پای پیل و از دم شیر
جست
چنان چون ویس بت پیکر همی　قضا دست بلا بروی همی بست
چو گنجی بود در بندی نهاده　ز هر کس بسته بر رامین گشاده
چو شاهنشه زمانی بود پیچان　بخشم اندر خرد را برد فرمان
نگردش هیچ باد افره بکردار　زبان بگشاد بر وارونه گفتار
پدر گفت ای زمک بوده نژادت　نبابل دیو بوده اوستادت

همه کس دل بران تیمار بسپرد — تو گفتی سیل هجرانش همی برد
ز هجرش هر کسی خسته جگر بود — و ز ایشان باز رامین خسته‌تر بود
نیارامید روز و شب ز تیمار — ز درد دل دگر ره گشت بیمار
ز گریه گرچه جانش را نبد سود — همی یکساعت از گریه نیاسود
گهی بر دل گریستی گاه بر جفت — خروشان زار و زار با دل همی گفت
چه خواهی ای دل از جانم چه خواهی — که جانرا از تو نبود جز تباهی
سیه کردی بداغ عشق روزم — دوتا کردی بجوانی سرو نوزم
تو تلخ عشق را اکنون بدانی — که بی کام تو باشد زندگانی
نبد در هجر یکروزه قرارت — چگونه باشد اکنون روزگارت
بسا تلخی که تو خواهی چشیدن — بسا سختی که تو خواهی کشیدن
کنون بنشین تا تیمار بینی — جدائي را چو بیمار بینی
کنون کت سالها دوست بد یار — بشد خرما و آمد نوبت خار
به پیچ ای دل که از رادی ببردی — به پیشت آمد ترا هر بد که کردی
بریز ای چشم خون دل ز دیده — که از پیشت شد آن یار گزیده
سرشکت را کنون باشد روائی — که بفروشی ببازار جدائي
بدین غم در خوری چندانکه باری — بیاور خون دل چندانکه داري
نگارین روی آن دلبر تو دیدي — مرا در دام عشقش تو کشیدي
کنون هم تو ز دیده خون بپالای — بگاه فرقت از گریه میاسای
بخون مصقول کن زنگ رخانم — سیاهی را بشوی از دیدگانم
جهان را شاید ار دیگر نه بیني — که همچون ویس خود دلبر نه بیني
چه باید مر ترا دیده ازین پس — که دیدار تو نپسندد جز او کس
گر از دیدار او بردارم امید — نه بینم نیز دیگر ماه و خورشید

همیدون مادرم را مژدگان خواه  که رسته شد ز دست اژدها ماه
بریده شد . خرما  بهار تازه ایمن شد ز سرما
درآمد دولت فرخنده از خواب  بیامد گوهر رخشنده از تاب
مرا چون ایزد از موبد رهانید  چنان دانم که از هر بد رهانید
پس آنگه گفت شاها جاودان زی  بکام دوستان دور از بدان زی
ترا از من درود و خرمی باد  روانت آفتاب مردمی باد
زنی کن زین سپس در تو سزاوار  که همچون من ندارد صد پرستار
ز بت رویان بدل آن جوی بهمن  که از دیدنش گردد کور دشمن
چراغی کشور و خورشید دوده  هم از گوهر هم از پاکی ستوده
چو مه در هر زمانی گشته نامی  چو جان در هر دلی گشته گرامی
ترا بی من بزرگی باد و رادی  مرا بی تو درستی باد و شادی
چنان بادا ازین پس هر دو را روز  که باشد بخت ما بر کام پیروز
چنان در خرمی گیتی گذاریم  که هرگز یک دگر را یاد ناریم
پس آنگه بندگانرا کرد آزاد  کلید گنجها مر شاه را داد
بگفت این را بگنجوری دگر ده  که باشد در شبستانت زمن به
ترا بی من مبادا هیچ تیمار  مرا بی تو مبادا هیچ آزار
بگفت این و نمازش برد و برگشت  سرای شاه پس زیر و زبر گشت
ز هر کنجی برآمد زار زاری  ز هر چشمی روان شد رودباری
کسان شاه و سرپوشیدگانش  بزاری سوخته کردند جانش
ز اشک چشم خونین رود کردند  سراسر ویس را بدرود کردند
براه اندر نه تنها بود آن ماه  هزاران دل مر اورا بود همراه
بسا چشما که بر وی گشت گریان  بسا دل کز فراقش گشت بریان

چو شش مه بگذرد روزی بیایم | ز کوهستان سوی شاهنشه آیم
چو شاهنشه شنید این یاوه پیغام | بزشتی داد یکسر پاسخ رام
بدانست او که گفتارش دروغ است | ز دستان چارهٔ او بی فروغ است
مراورا عشق بد نه خانه داگیر | دلش را ویس می باید نه نخچیر
زبان بگشاد بر دشنام و نفرین | همی گفت از جهان گم باد رامین
شدن بادش براه و آمدن نه | که اورا مرگ بیشک ز آمدن به
بگو هر جا که خواهی رفت اکنون | رفیقت فال شوم و بخت وارون
رهت مارین و کهسارش پلنگین | گیاه و سنگش از خون تو رنگین
تو پیش ویس جان خود سپرده | همیدون ویس در چشم تو مرده
ترا این خوی بد با جان برآید | وزین تخم بدت در رخ نماید
ترا گفتار من امروز پند است | چو می تلخست لیکن سودمند است
اگر پند مرا در گوش گیری | ازو بسیار گونه هوش گیری
ز کوهستان زن نیکو بجوئی | مرورا هم بزرگی هم نیکوئی
کنی باوی بفال نیک پیوند | بدان پیوند باشی شاد و خرسند
نگردی بیش ازین پیرامن ویس | که بس کشته شوی بر دامن ویس
بر افروزم ز روی خنجر آذر | بدو هم زن بسوزم هم برادر
برادر چون مرا زو ننگ باشد | همان بهتر که زیر سنگ باشد
نگر تا این سخن بازي نداري | که بازی نیست با شیر شکاری
چو ابر آمد تو با بارانش مستیز | بزودي از گذار سیل برخیز
چو بشنید این سخن آزاده رامین | بسي بر زشت کیشان کرد نفرین
بماه و مهر تابان خورد سوگند | بجان شاه و جان خویش و پیوند
که هرگز نگذرد بر کشور ماه | نه بیرون آید از پند شهنشاه

دو چشم خویش را از سر برآرم	که با هجرانش کوری دوست دارم
چو دیدار نگاریدم نباشد	سزد گر خود جهان بینم نباشد
الا ای چهره گشته بخت شورم	تو شیر خشمناکی من گورم
ز پیشم بود خرم مرغزاری	درو با من بهم شایسته یاری
کمین کردی و یارم را ببردی	مرا بی مونس و بی یار کردی
کنون جانم ببر کم جان نباید	چو من بدبخت جز بی جان نشاید
ستمکارا و زشتا روزگارا	که نتوانست با هم دید مارا
بگیتی خود یکی کامم روا کرد	پس آن کام مرا از من جدا کرد
اگر پیشه ندارد جور و بیداد	چرا بستد همان چیزیکه او داد

رامین

همی گفت این چنین دل خسته رامین	تن از آرام دور و سر ز بالین
بسی اندیشه کرد اندر جدائی	که چون یابد ز تیمارش رهائی
بدست چاره دامی کرد پنهان	بشاهنشاه پیغامی فرستاد
که شش ماه است تا من دردمندم	همه ساله که بیماریست بندم
کنون امروز لختی در تن آمد	نشاط تندرستی در من آمد
ندیدم باز و اسپ خویش هموار	همه مانده چو من شش ماه بیکار
سپاه و اسپ من یا یوز و یا سگ	سراسر خفته اند آسوده از تک
نه یوزانم سوی غرمان دویدند	نه بازانم سوی کبکان پریدند
دلم بگرفت ازین آسوده کاری	که آسایش بود بنیاد خواری
اگر شاهم کند همداستانی	کنم یکچند گه نخچیر کانی
شوم زینجا سوی گرگان و ساری	به پرانم درو باز شکاری
تدروانرا به بازان آزمایم	سگانرا نیز بر غرمان کشایم
بدیدم شش مه این ایوان دلگیر	ببینم باز شش مه دشت نخچیر

بروزش مهر بودی مونس روز / چو روی رام تابان و دل افروز
شب تاریک بودی یادگارش / چو مشکین زلف رامین غمگسارش
نشسته روز و شب بر پشت ایوان / نهاده چشم بر راه خراسان
همی گفتی چه بودی گر یکی روز / ازین راه آمدی کرد دل افروز
سحرگاهان نسیم خوش دمیدی / بگاه بام رامین در رسیدی
زپشت رخش رسته چون سهی سرو / مرورا روی در من پشت در مرو
گرازان رخش چون طاوس صد رنگ / به پشتش در نشسته نقش ارژنگ
درین اندیشه مانده ویس هموار / سپرده دل برنج و تن به تیمار
یکی روز از نشسته بر لب بام / بگاه آنکه خور بیرون نهد گام
دو خورشید از خراسان روی بنمود / که از گیتی دو گونه زنگ بزدود
یکی بزدود زنگ شب ز گیهان / یکی بزدود زنگ غم ز جانان
چنان آمد به پیش ویس بانو / که آید درد مندی سوی دارو
به پیچیدند بر هم سرو و شمشاد / ز شادی هردو را گریه بر افتاد
ز شادی هردو چون گل بر شکفتند / گرفته دست یک در خانه رفتند
برامین گفت ویس ماه پیکر / رسیدت دل بکام و کان بگوهر
ترا باد این سرای خسروانی / درو بنشین بناز و شادمانی
گهی درخانه زلف وجام می گیر / گهی در دشت مرغان گیر نخچیر
به نخچیر آمدستی از خراسان / به پیش آمد ترا نخچیر آسان
ترا من هم گوزن و هم تذروم / که هم شمشاد و هم آزاده سروم
گهی بنشین بسایه سرو و شمشاد / به نخچیر چو من کن دلت را شاد
من و تو روز در شادی گذاریم / ز فردا هیچ گونه یاد ناریم
چو روزی خوش بود خرم نشینم / که خود جز خرمی کامی نه بینم

نه روی ویس را هرگز به بیند نه با کسهای او خرم نشیند
پس انکه گفت شاها تو ندانی که من با تو دگر دارم نهانی
تو از یکسوی برمن پادشائی زدیگر سوی مارا چون خدائی
گر از فرمانت بختی سر بتابم سر اندر پیش پای افگنده یابم
چنان ترسم ز تو کز پاک یزدان یکی دانم شما را گاه فرمان
همی داد این پیام شکر آلود ولیکن در دلش پنهان نه این بود
نشاید بد نه تا کی راه گیرد براه اندر شکار ماه گیرد

## رفتن رامین از مرو شاه جان بماه آباد

چو بیرون آمد از دروازه خرم شد از تیمار هجرش نیمهٔ کم
چو بادی از کهستان بر دمیدی بهشتی بوی خوش زی او رسیدی
خوشا راها که باشد راه ایشان که دارند از سفر هنجار جانان
اگرچه صعب راهی پیش دارند مرانرا طارم و گلشن شمارند
هرانکس راه باشد پی کران تر بروی دوست باشد شادمان تر
اگرچه راه ناپدرام باشد بپدرام چو خوش فرجام باشد
چنان چون راه مهر افزای رامین چو کاری تلخ کش فرجام شیرین
و زان سو بود ویس ماه پیکر به پژمرده چو برگ از ماه آذر
زمین ماه ویرا چاه گشته گل رویش برنگ کاه گشته
سراسر زیور از تن بر کشاده همه پیرایه را یکسر نهاده
ز خواب و خورد و از شادی بریده هوای دل برو پرده دریده
همه کام جهان در دل شکسته لب از شادی و از خنده گسسته
بچشمش روی مادر مار گشته همان پیوند ویرو خوار گشته

سفید انگه شود زین ننگ رویم — که خنجر را بخون او بشویم
جوابش داد مادر گفت هرگز — دو دست خود به برد هیچ گریز
چو بی رامین شوی بی‌کس بمانی — نه خوش باشدت بي او زندگانی
مکش اورا که او هستت برادر — ترا چون او برادر نیست دیگر
نه بزمت هست روشن بي برادر — نه در رزمت بود همتای ویاور
چو بنشینی نباشد هم نشینت — همان آزاده پشت را ستینت
ترا ایزد نداد است ایچ فرزند — که روزی برجهان باشد خداوند
بمان تا او بود پشت و پناهت — بدست او بماند جایگاهت
نباشد عمر مردم جاودانی — برو روزي سراید زندگانی
چو فرمان خدا آید بجانت — بدست دشمن افتد خان ومانت
همان بهتر که او برجای باشد — مگر چونتو جهان آرای باشد
مگر شاهی درین گوهر بماند — نژاد ما درین کشور بماند
برادر را مکش زنرا کهی کن — کلید گنج در دست کسی کن
بتان و خوبرویان بي شمار اند — که‌زلف‌ازمشک‌وروي‌ازسیم‌دارند
یکی را برگزین و دل بدوده — کلید گنجها در دست او نه
مگرکت زان صدف دري بر اید — که شادي را و شاهي را بشاید
چه داری در نژاد ویسه امید — جزان‌کوآمدست ازپشت‌جمشید
نژادش‌گرچه‌شهواراست‌ونیکوست — ابا این نیکوئی صد گونه آهوست
مکن شاها خرد را کار فرمای — روانت را بدین کینه میالای
هزاران جفت به از ویس یابي — چرا دل زان بلایه بر نتابي
که من این آگهی دیگر شنیدم — چنان دانم که من بهتر شنیدم
شنیدستم که آن بسیار آهو — دگر باره شد اندر بند ویرو

بروز پاک جام نوش گیریم — بشب معشوق در آغوش گیریم
زمانی دل ز شادی بر نتابیم — همه کامی بجوئیم و بیابیم
هوای دل به پیروزی برانیم — که هم پیروز بخت و هم جوانیم
پس انگه هردو کام دل براندند — بشادی هفت مه با هم بماندند
زمستان بود و سرمای کهستان — دو عاشق مست و خرم درشبستان
میان نعمت و فرمان روائی — نشاط عاشقی و پادشائی
نگر تا کام دل چون خوش براندند — درین گیتی چنان با یك بماندند

## آگاهی یافتن شاه موبد ازحال ویس و رامین

چو آگه گشت شاهنشاه موبد — که پیدا کرد رامین گوهر بد
دگر باره بشد با ویس بنشست — گسسته مهر دیگر ره به پیوست
دل رام انگهی بشکیبد از ویس — که از کردار بد بشکیبد ابلیس
اگر خرگوش روزی شیر گردد — دل رامین ز ویسه سیر گردد
هم انگه شاه شد تا نزد مادر — ز دل تنگی گله کرد از برادر
مرادرا گفت دیدی این چندین کار — نگه کن تا پسندد هیچ هشیار
که رامین با زنم جوید تباهی — کند بد نام من در پادشائی
یکی زن چون بود با دو برادر — چه دیدی درجهان زین ننگ بتر
دلم یکباره بر گشت از مدارا — ازیرا کرد رازش آشکارا
من این راز از تو بسیاری نهفتم — چو بیچاره شدم با تو بگفتم
بدان تا تو بدانی حال رامین — نخوانی مر مرا بیهوده نفرین
مرا تو دوزخی هم تو بهشتی — تو نپسندی مرا این نام زشتی
که من چونان کشم ویرا بزاری — که گردد چشم تو ابر بهاری

همی تا تو دلیری شیر مردی ندیدم در جهان کامی که کردی
نه روزی پادشاهی را ببستی نه روزی بدسگالی را شکستی
نه بازی بر یکی کشور نهادی نه شهری را بمردی بر گشادی
خبرهای ترا هرگز ندیدم نه نیز از دوست و از دشمن شنیدم
نژاد تو تو خود دانی که چونست بهنگام بلندی سر نگونست
تو از گوهر همی مانی باستر چو پیوند از تو فخر آری بمادر
ترا دیر افگنی بینم بهر کار به نخچیر و به خانه نه به پیکار
بمیدان اسپ تازی نیک تازی بچوگان گوی پهنه نیک بازی
همی تا در شبستان و سرائی هنرهای یلان نیکو نمائی
چو در میدان شوی با هم نبردان گریزی چون زنان از پیش مردان
همه شیری کنی در کشور ماه ازو رفته زبون دارت روباه
همانا زخم من کردی فراموش که از جانت خرد برد از تنت هوش
همیدون زخمهای نامداران ستوده مرغزی چابک سواران
بکینه همچو شیر مرغزاری بکوشش همچو رعد نوبهاری
هنوز از مرز های کشور ماه همی آید همانا آوخ و آه
مرا آن تیغ و آن بازو بجایست که از روی زمین دشمن زدایست
چو این نامه بخوانی گوش من دار که شمشیرم بخون تست ناهار
شنیدم هرچه تو گفتی ازین پیش نمودی مردمانرا مردی خویش
همی گفتی که شاه آمد زناگاه چو شیر تند جسته از کمین گاه
ازیرا برد ویسم را زکوراب که من بودم بسان مست درخواب
اگر من بودمی در کشور ماه نبردی ویسه را هرگز شهنشاه
کنون باری نه مستی هوشیاری بجای خویش فرخ شهریاری

بخوردن روز و شب با او نشستست ‌ زمی که هوشیار و گاه مستست
همیشه ویسه از تو این همی خواست ‌ کنون چون یافت گرد از داش برخاست
تو از رامین بیچاره چه خواهی ‌ کت از ویرو همی آید تباهی
اگر رامین بهمدانست زانست ‌ که او بر ویس چون تو مهربانست
ولیکن زین سخن آنجا بماندست ‌ که ویسه مهر او از دل بر اندست
همین آهوست ویس دلستانرا ‌ بود هر روز دیگر دوستانرا
چنان خوبی و زیبائي چه باید ‌ که مهرش بیدرنگست و نپاید
بگل ماند که گرچه خوب رنگست ‌ نپاید دیر و مهرش بید رنگست
چو بشنید این سخن موبد ز مادر ‌ دلش خوش گشت لختی بر برادر
چنان کز ویس و بر ویرو بیازرد ‌ که گشت از کین دل رنگ رخش زرد

## نامه نوشتن شاه موبد نزدیک ویرو

هم آنگه نزد ویرو کرد نامه ‌ ز تندي کرد با شمشیر خامه
بدو گفت این که فرمودت نگوئی ‌ که بر من بیشي و بیداد جوئي
پناهت کیست یا پشتت کدامست ‌ که رایت بس بلند و خویش کامست
نگوئی تا که دادت این دلیري ‌ که روباهی و داری طبع شیري
تو شیرانرا چرا شیري نمائي ‌ که با گور دمنده برنیائی
تو از من با نویم را چون ستاني ‌ بدین بیچارگی و ناتواني
اگرچه هست ویسه خواهر تو ‌ زن من چون نشیند همبر تو
چه داري تو همی اورا بخانه ‌ بدین کار از تو نه بنیوشد بهانه
کجا دیدي یکی زن جفت دو شوي ‌ درهیل کینه ور بسته بیک موي
مگر تا من بدیدم جایگاهت ‌ فزون شد زانکه بد پشت و پناهت

گزیده خواهرم اکنون زن اوست    تو گفتی بد سگال دشمن اوست
بصد خواری ز پیش خود براندش    بیک نامه دگر باره نخواندش
نه سنگینست شاهنشه نه روئین    چه بایستش بگفتن لاف چندین
سپاه آورد یکبار و مرا دید    چنان کم دید دانم کم پسندید
به پیش من به بدروزی چنان شد    که در عالم بخواری داستان شد
نه پنهان بود جنگ ما دو سالار    که دیگرگون توان کردن بگفتار
ازان رو کو ز دست ما نیفتاد    چرا پیمود با ما این همه باد
عجب تر زین ندیدم داستانی    دو تن ترسد ز بشکسته کمانی
چه ترساند مرا کو بود ترسان    ندارد هیچ بخرد جنگم آسان
پس انگه پاسخی کردش بآئین    به پایان تلخ و از آغاز شیرین

## پاسخ نامهٔ شاه موبد از ویرو

مراورا گفت شاها نیک نامها    بزرگا کینه جویا خویش کاما
چه پیش آید ترا زین خویش کامي    بجز اندوه و کین و زشت نامی
تو شاه و شهریار و پادشائی    بکام خویشتن فرمان روائي
چنان باید که تو آهسته باشي    همه کار نکو دانسته باشي
تو از ما مهتري باید که گفتار    نه گوئی جز بآئین سزاوار
خردمندان سخن بر داد گویند    همیشه نام نیک از داد جویند
خرد از هرکسی تو بیش داري    چرا دل را ز گفتن ریش داري
میان ما همی کینه نباید    که کین با دوستي در خور نیاید
اگر تو یاوه گوئي ما نگوئیم    وگر تو مرد گوئی ما نگوئیم
تو بفرستادهٔ زن را بخانه    چرا بر دیگری بندي بهانه

ز کار خود ترا آگاه کردم　　به پیکار تو دل یکتاه کردم
بهر راهی برون کن دیدبانی　　بهر مرزی همیدون مرزبانی
بگرد آور سپاه از بوم ایران　　از آذربایگان وری و گرگان
همی کن ساز لشکر تا من آیم　　که من خود زود بندت بر گشایم
بر افشان تو بباد کینه گنجت　　که همچون باد باشد یاوه رنجت
بجنگت نه چنان آیم ازین بار　　که تو یابی بجان از جنگ زنهار
کنم از کشتگان کشورت هامون　　بهامون بر برانم دجلهٔ خون
بیارم ویسه را با کیش و چادر　　پیاده چون سگان در پیش لشکر
چنان رسوا کنم ویرا ازین پس　　که هرگز خود نجوید دشمنی کس
چو شاه این نامه را زی وی فرستاد　　هم انگه مهترانرا آگهی داد
ز راه ماه و از پیکار ویروی　　همه کردند ساز خویش نیکوی
سحرگاهان بر آمد نالهٔ نای　　روان شد همچو دریا لشکر از جای
تو گفتی رود جیحون از خراسان　　همی آید دمان سوی کهستان
هران جای که لشکرگه زدی شاه　　ندارستی گذشتن بر سرش ماه
زمین از بار لشکر بود بستوه　　که میرفتند همچون آهنین کوه
تو گفتی سد یاجوج اند لشکر　　هم ایشان باز یاجوجند بی مر
همی شد پیک در پیش شهنشاه　　شهنشاه از قفای پیک در راه
چو پیک آمد بنزد شاه ویرو　　بشد نیرو ز دست و پای ویرو
جهان بر چشم ویرو تیره گون شد　　زخشم شاه چشمش همچو خون شد
همی گفت ای عجب چندین سخن چیست　　مراورا این همه پرخاش باکیست
نشانده خواهرم را در شبستان　　برون کردش بدی ماه و زمستان
همو زد پس همو بر داشت فریاد　　بدان تا باشد از دو گونه بیداد

یکی مه شادی و نخچیر کردند همی چوگان زدند و باده خوردند
پس از یک مه ره خانه گرفتند ز بوم ماه سوی مرو رفتند

## گفتار اندر سوگند دادن شاه ویرو ویسه را و آشتی کردن

چو در مرو گزین شد شاه شاهان دلش خرم بروی ماه ماهان
ز روی ویس بودی آفتابش ز موی ویس بودی مشکنابش
نشسته شاه روزی با دلارام سخن رفت از هوای ویس بارام
که بنشستی ببوم ماه چندین ز بهر آنکه جفتت بود رامین
اگر رامین نبودی دوستدارت نبودی نیم روز آنجا قرارت
جوابش داد خورشید سمنبر نه بر چندین گمان بد بمن بر
گهی گوئی که با تو بود ویرو کنی دیدار ویرو بر من آهو
گهی گوئی که با تو بود رامین چرا با من زنی بیغاره چندین
مدان دوزخ بدان سردی که گویند نه اهریمن بدان زشتی که گویند
اگر چه دزد را دزدی بود کار دروغش نیز هم گویند بسیار
تو خود دانی که ویرو چون جوانست بدشت و کوه بر نخچیر کانست
ندارد کار جز نخچیر کردن نشستن با بزرگان باده خوردن
بعادت نیز رامین همچنین است مرو را دوستدار راستینست
بهم بودند هردو چون برادر نشسته روز و شب با رود و ساغر
جوانرا هم جوان باشد دلارام کجا باشد جوانی خوشترین کام
جوانی ایزد از مینو سرشتست مر ورا بوی چون بوی بهشتست
چو رامین آمد اندر کشور ماه بشادی جفت ویرو بودش بماه

نه نامه باید اکنون نه پیام بر   زن اینک هرکجا خواهی همی بر
اگر فرمان دهی فرمان پرستم   مرا اورا در زمان زي تو فرستم
بجان تو که تا ایدر رسید است   مگر او مر مرا مه بار دید است
وگر بینم چه ننگ آید ز دیدن   مرا از خواهرم نتوان بریدن
چو باشد بانوي تو خواهر من   چه باشد گر نشیند هم بر من
اگر عقلت مرا نیکو بسنجد   بداند کین سخن در من نگنجد
ز ویسه پاسخ این آمد که دادم   بدانستي که من بر راه دادم
سخن اکنون ز نام خویش گوئیم   که هریك در هنر چه نام جوئیم
سخن آن گو چه با دشمن چه با دوست   که هرکو بشنود گوید که نیکوست
بدین نامه که کردي سوی کهتر   تو خود تنها شدستي پیش داور
زدستي لافهای گونه گونه   بسی گفتي سخنهاي نمونه
بجنگ دینور تو فخر کردی   مرا بوده در آن آئین مردی
مرا گفتي همان تدبیر بجایست   که از روي زمین دشمن زدایست
اگر تیغ تو از پولاد کردند   نه شمشیر من از شمشاد کردند
اگر تیغ تو برد خود و خفتان   ببرد تیغ من خارا و سندان
مرا گفتي مگر کردي فراموش   که زخم من ببرد از جان تو هوش
سخنهای که من بایست گفتن   بدام خویش نام تو نهفتن
بدین نامه تو گفتستي مرا سر   نهادستی کله بر جاي افسر
در بیشم شوخ به باشد ز دو گنج   بگوید هرچه خواهد شوخ بی رنج
گر این نامه بلشکر بر بخواني   بسی پیدا شود ننگ نهاني
وگر طعنه زدي بر گوهر من   که قارن بهتر است از مادر من
گهر مردان ز نام خویش گیرند   که مردی و خرد را پیش گیرند

به ایوان و بمیدان و به نخچیر باندوه و بشادی و بتدبیر
اگر ویرو ست اورا بد برادر وگر شهروست اورا بود مادر
نه هرکو دوستي ورزید جائی بزیر دوستي بودش خطائی
.نه هر کو جایگاه مهرباني کند آرد بدل در بدگماني
نه هردل چون دلت نا پاک باشد نه هرمردي چو تو ناپاک باشد
شهنشه گفت نیکست ار چنین است دل رامین سزای آفرین است
برین پنهان تواني خورد سوگند خورم شاید بدین تا بوده پیوند
اگر سوگند بتواني بدین خورد نباشد در جهان چونتو جوانمرد
جوابش داد ویس و گفت سوگند خورم شاید بدین تا بوده پیوند
چرا ترسم ز ناکرده گناهی بسوگند این نمایم بی گناهی
نه پیچد جرم ناکرده روانی نگندد سیر ناخورده دهانی
ز پیمان وز سوگندم مترسان که دارد بی گنه سوگند آسان
چو در زیرش نباشد نا صوابی چو سوگندی خوری چه سردآبی
شنهشه گفت ازین بهتر نباشد بپاکی خود جزین در خور نباشد
بخور سوگند و از تهمت پرستي روانرا از ملامتها بشستی
کنون من آتش سوزان فروزم برو بسیار مشک وعود سوزم
تو اینجا پیش دین‌داران عالم بدان آتش بخور سوگند محکم
هران گاهی که تو سوگند خوردي روانرا از گنه پاکیزه کردي
مرا با تو نباشد نیز گفتار نه پرخاش و نه پیکار و نه آزار
ازان پس تو مرا جان و جهاني برابر دارمت با زندگاني
چو پیدا گردد از تو پارسائی ترا بخشم سراسر پادشائی
چه باشد خوبتر زان پادشائی که بپسندد و را هر پارسائی

بگاه رزم گرهر چون پژوهند زگرز وخنجر و ژوپین شکوهند
اگر پیش آیمت بر دشت پیکار تو خود داني که با تو چون کنم کار
به آب تیغ گوهر را بشویم کنم مردي بکردار و نگویم
چه گوهر چه سخن دانگی نیرزند بران دشتی که گردان کینه ورزند
بیکسو نه سخن مردی بیاور که مارا مردی است امروز درخور
بجا آریم هریک نام و کوشش که تا خود چون کند دادار بخشش
چو پیک از نزد ویرو شد بر شاه مراورا یافت با لشکر درین راه
کجا ویرا گمان آمد که ویرو کند یاري ز بهر ویس نیرو
چو در نامه سخنها دید چونان شد از آزار و از تندي پشیمان
هم آنگه نزد ویرو کس فرستاد که مارا کردي از اندیشه آزاد
بزاري من بزشتي یاد کردم ندانستم که بر بیداد کردم
کنون از دشت بور کین بجستم بخنگ مهر بابی بر نشستم
منم مهمان تو یک ماه در ماه چنان که دوستداران نکو خواه
بکن سازی کنون در میزباني دران ایوان و باغ خسرواني
که من یکماه زي تو میهمانم ترا یکسال ازان پس میزبانم
نگر تا در دل آزاری نداري هم اکنون ویسه را پیش من آري
که ویسم دختر ( ؟ ) آمد تو برادر همان شهر و جهان امروز مادر
چو آمد پاسخ موبد به ویرو درود و نامهٔ بی مر بشهرو
دگر ره دیو فتنه روی بنهفت گل شادي بباغ مهر بشکفت
دو چشم رامش از خواب اندر آمد بجوئي آشتي آب اندر آمد
دگر ره ویس بانو را ببردند چو خورشیدي بشاهنشه سپردند
دل هرکس بدیشان شادمان بود تو خود گفتي عروسي آنزمان بود

مرا بفریفت موبد دی بسوگند   بشیرینی سخنها گفت چون قند
من اورا نیز هم دامی نهادم   نه آن بودم که در دامش فتادم
بدو گفتم خورم صد باره سوگند   که رامین را نه بد با ویس پیوند
چو زین باوی سخن گفتم فراوان   دلش بفریفتم تاکه بدستان
کنون در پیش شهری و سپاهی   ز من خواهد نمودن بیگناهی
مرا گوید بآتش بر گذر کن   جهانرا از تن پاکت خبر کن
بدان تا کهتر و مهتر بدانند   کجا در ویس و رامین بد گمانند
بیا تا پیش ازان کو مان بخواند   ورا این راستی در دل بماند
پس انگه دایه را گفتا چه گوئی   وزین آتش مرا چاره چه جوئی
تو دانی کین نه هنگام ستیز است   کجا هنگام هنگام گریز است
تو چاره دانی و نیرنگ بازی   درین تیمار مان چاره چه سازی
کجا در جای چونین چاره بهتر   که درجای دگر مردی و لشکر
جوابش داد رنگ آمیز دایه   بگفتا نیست کاری خوار مایه
من این را چاره چون دانم نهادن   مر این بند چون دانم گشادن
مگر مارا دهد دادار یاری   بر افروزد چراغ بختیاری
کنون افتاد کار ایدر مپائید   کجا من میشوم با من بیائید
پس انگه رفت زانجا درشبستان   نگر آنجا چگونه ساخت دستان
فراوان زر و گوهر بر گرفتند   پس انگه هرسه در گرما برفتند
رهی از گلخن اندر بوستان بود   چنان راهی که از هرکس نهان بود
بدان ره هرسه اندر باغ رفتند   ز موبد با دل پر داغ رفتند
سبک بر رفت رامین بر بدیوار   فرو هشت از سر دیوار دستار
بچاره بر کشید آن هردو انرا   بدیگر سو فرو هشت این و آنرا

مرورا گفت ویسه همچنین کن    مراو خویشتن را پاک دین کن
همي تا تو بمن بر بد گماني    ازین دین مرترا باشد زیانی
گناه بوده بر مردم نهفتن    بسی نیکو تر از نا بود گفتن
شهنشه خواند یکسر موبدانرا    ز لشکر سروران و کهبدانرا
بآتش گاه چیزي بیکران داد    که نتوان کرد آنرا سر بسر یاد
ز دینار و زگوهرهای شهوار    زمین و آسیا و باغ بسیار
تجاور مادیانان تک آور    همیدون گوسفند و گاو بی مر
و ز آتش گاه لختي آتش آورد    بمیدان آتشی چون کوه بر کرد
بسی از صندل وعودش خورش داد    بکافور و بمشکش پرورش داد
ز میدان آتشی سوزان بر آمد    که با گردون سروی هم بر آمد
چو زرین گنبدي برچرخ یازان    شده لرزان و زرش پاک ریزان
بسان دلبري در لعل و ملحم    گرازان وخروشان مست و خرم
چو روز وصلت اورا روشنائی    همی سوزید چون روز جدائی
ز چهره نور بر گیتي فگنده    ز سوزش باز تاریکی دمنده
نبود آگاه در گیتی زن و مرد    که شاهنشاه آن آتش چرا کرد
چو از میدان بر آمد آتش شاه    همی سود از بلندي برسرش ماه
ز بام کوشک موبد ویس و رامین    بدیدند آتشی یازان به پروین
بزرگان خراسان ایستاده    سراسر روی زي آتش نهاده
ز چندان مهتران یك تن نه آگاه    بدان آتش چه خواهد سوختن شاه
هم انگه ویس در رامین نگه کرد    مرو را گفت بنگر کار این مرد
که آتش چون بلند افروخت مارا    بدین اتش بخواهد سوخت مارا
بیا تا هردو بگریزیم از ایدر    بسوزانیم ویرا هم بر آذر

بده روز آن بیابانرا بریدند ز مرو شاه جان زي ری رسیدند
بری دربود رامین را یکی دوست بگاه دوستی شایسته تر اوست
جوانمردی هنرمندي بی آهو مر اورا دستگاهی سخت نیکو
به بهروزي بداده بخت کامش که خود به روزشیرو بود نامش
ز خوشي چون بهشتي خان ومانش همیشه شاد دروی دوستانش
شبی تاریک بود و ماه با مهر ز بینندہ نهفته اختران چهر
جهان چون چاه سیصد باز گشته هوا با تیرگی انباز گشته
همی شد رام تا درگاه بهروز بکام خویش فرخ بخت و پیروز
چو رامین را بدید آن نام پرور نبودش دیده را دیدار باور
همی گفت ای عجب هنگام چونین که یابد نیک مهماني چو رامین
مر او را گفت رامین ای برادر بپوش این راز ما را زیر چادر
مگو کس را که رامین آمد از راه مکن کس را ز مهمانانت آگاه
جوابش داد بهروز جوانمرد مرا بختم بدیدار تو آورد
خداوندی و من پیش تو چاکر نه چاکر بل ز چاکر نیز کمتر
ترا فرمان برم تا زنده باشم به پیش بندگانت بنده باشم
اگر فرمان دهی تا من هم اکنون شوم با چاکران زین خانه بیرون
سرای و جز سرایم مر ترا باد یکی خشنودی جانت مرا باد
پس انگه ویس با رامین و بهروز بکار خویش بنشستند چند روز
گشاده دل بکام و در به بسته بمی کرد از رخان کلم شسته
بروز اندر نشاط و کامرانی بشب در خرمي و شادمانی
گهی می درکف وگه دوست دربر شده بیهش ز عشق دوست دلبر
چراغ نیکوان ویس گل اندام بشادي و برامش با دلارام

پس انگه خود فرود آمد ز دیوار  بچادر هر سه بر بستند رخسار
چو زیبا چهره از مردم نهفتند  برآئین زنان هر سه برفتند
همیدون دانست رامین بوستانی  بدو در گاه دیده باغبانی
هم انگه پیش مرد باغبان شد  بیارامید چون در بوستان شد
فرستادش بخانه باغبان را  بیاوردش ز خانه قهرمانرا
بفرمودش که رو اسپان بیاور  گزیده هرچه آن باشد تکاور
همیدون خوردني چیزیکه داري  سلیحم با همه ساز شکاری
بیاوردند هرچیزی که او خواست  نماز شام رفتن را بیاراست

## گریختن ویس و رامین و دایه از مرو شاهجان و رفتن به ري

ز مرو اندر بیابان رفت چون باد  ندیده روی او را آدمی زاد
بیاباني که آرام بشر بود  ز ناخوشي چو کام اژدها بود
ز روی ویس و رامین گشت مرغزار  ز بوي هردوان چون طبل عطار
کویر و شوره و ریگ رونده  سموم جانکش و شیر دمنده
دو عاشق را شده چون باغ خرم  ازان شادي کجا بودند با هم
وشی گشته کویر از روی ایشان  صبا گشته سموم از بوی ایشان
ز گرما و کویر آگه نبودند  تو گفتی هیچ شب دررة نبودند
" اندر بسنگي بر نشستست  که دوزخ عاشقانرا چون بهشتست
چو باشد مرد عاشق در بر دوست  همه زشتي بچشمش سخت نیکوست
کویر و کوه همچون بوستانست  فرازش همچنان چون گلستانست
کجا عاشق بمرد مست ماند  که در مستي غم و شادي نداند

هزاران آفرین بر جان قارن  که از پشت آمدستش ماه روشن
هزاران آفرین بر خندهٔ ویس  که کرده است این جهانرا بندهٔ ویس
بیار ای ویس جام خسروانی  درو می چون رخانت ارغوانی
چو از دست تو گیرم جام مستی  مرا مستی نیارد هیچ سستی
ندانم مست چون گشتم تمامت  ز رویت یا ز بویت یا رخانت
که از دست تو جام هوش گیرم  چنان دانم که جام نوش گیرم
نشاط من ز تو آرام یابد  غمان من ز تو فرجام یابد
دلم درج است و دروی گوهری تو  کنارم برج و در وی اختری تو
ابی گوهر مبادا هرگز این درج  چوبی اختر مبادا هرگز این برج
همیدون باد باغ رویت آباد  دو دست من بباغت باغبان باد
بسا روزا که نام تو بخوانند  خردمندان شگفت از ما بمانند
چنین خوبی و چونان مهربانی  سزد گر نام دارد جاودانی
دلا بسیار درد ویس دیدی  کنون از دو دست کام خود چشیدی
دلی چون خویشتن دیدی پر از مهر  ربا این دل رخی تابان تر از مهر
بروز و شب بدین چهره همی ناز  نبرد بد سگالت را همی ساز
که خرما در جهان با خار باشد  نشاط عشق با تیمار باشد
هنوز ار جان کنی در کار مهرش  نباشد چون یکی دیدار چهرش
روان از بهر چونین کام باید  جهان از بهر چونان نام باید
تو اکنون میخور از فردا میندیش  که جز فرمان یزدان نایدت پیش
مگر کارت بود در مهرکاری  ازان بهتر که تو امید داری
هران گاهی که رامین بادهٔ خوردی  چنین گفتارها را یاد کردی
ازین سو ویس با کام و هوا بود  وزان سو شاه با رنج و بلا بود

بشب چون زهرهٔ شبگیران برآمد — ببانگ مطرب از خواب اندرآمد
هنوز از باده بودی مست و پرخواب — نهادندیش برکف بادهٔ ناب
نشسته پیش او رامین دلبر — گهی طنبور و گاهی چنگ بربر
گهی گفتی سرود دلنوازان — بدستان و نوای دل نوازان

## سرود گفتن رامین

گهی گفتی که ما دو نیک یاریم — بیاد یکدگر ما جان سپاریم
بهنگام وفا گنج وفائیم — بچشم دشمنان تیر جفائیم
چو مارا خرمی و شاد خواریست — بد ایشان مارا کرم و خواریست
ز رنج از دوستی سیری نیابیم — ز راه مهربانی بر نتابیم
بمهر اندر چو دو روشن چراغیم — بناز اندر چو دو بشگفته باغیم
ز مهر خویش جز شادی نه بینم — که ز پیروزی ارزانی نه بینم
خوشا ویسه نشسته پیش رامین — چنان کبک دری در پیش شاهین
خوشا ویسه نشسته جام بر دست — هم از باده هم از خوبی شده مست
خوشا ویسه بخنده لب کشاده — پس آنگه بر لب رامین نهاده
خوشا ویسه بکام دل نشسته — امید اندر دل موبد شکسته
زهی رامین بکام دل همی ناز — که داری کام دل را نیک انباز
زهی رامین که در باغ بهشتی — همیشه با گل اردیبهشتی
زهی رامین که جفت آفتابی — بفرش هرچه تو خواهی بیابی
زهی رامین نکو تدبیر کردی — که چون ویسه یکی نخچیر کردی
هزاران آفرین بر کشور ماه — که چون ویس آمدست از وی یکی ماه
هزاران آفرین بر جان شهرو — که دختش ویسه بود دهور ویرو

چوبي راهي همي رفتي براهي　　و يا تنها بماندي جايگاهي
به‌بخت خويش مي چندان گريستي　　كجا افزون تر از باران گريستي
همي گفتي دريغا روزگارم　　سپاه و گنج و رخت بي شمارم
ز بهر دل سراسر بر فشاندم　　كنون بي شاهي و بي دل بماندم
هم از دل دور ماندستم هم از دوست　　بچونين روز مردن سخت نيكوست
چو بر جستنش بردارم يكي گام　　جدا گردد همي از من يك اندام
مرا اندوه ازان بسيار گشتست　　كه خود جانم ز من بيزار گشتست
تو گوئي باد پيشم آتشين است　　زمين در زير پايم آهنين است
ز گيتي هرچه بينم دل كشائي　　همي آيد بچشمم اژدهائي
دلم چونست چون ابري كشيده　　هوا چونست چون زهري چشيده
به پيري گر نبودي عشق شايست　　مرا اين عشق با اين غم چه بايست
بدين غم پير گردد طفل بر شير　　دگر چون زار گردد مردم پير
بهشتي را ز گيتي بر گزيدم　　كه با هجران او دوزخ بديدم
چو ياد آرم بدلي جور و جفايش　　بيفزايد مرا در دل وفايش
بتر گردم چو عيبش بر شمارم　　تو گوئي عيب او را دوستدارم
دل من كور گشت از مهرباني　　نه بيند هيچ كام اين جهاني
ز پيش عاشقي بودم توانا　　بكار خويشتن بينا و دانا
كنون در عاشقي بس ناتوانم　　چنان گشتم كه مي بينم ندانم
دريغا نام من در هوشياري　　دريغا رنج من در مهر كاري
كه رنجم را ببرد از ناگهان باد　　همان آتش دران نام من افتاد
مرا اندر جهان اكنون چه گويند　　همه كس دل ز مهر من بشويند
مرا ديوانه پندارند و بد حال　　كه ديوانه چو من باشد بهر حال

گر ایشانرا بناز اندر خوشی بود    شهنشه را شتاب و نا خوشی بود
که او سوگند ویسه خواست دادن    دل از بند گمانی بر گشادن

## گفتار اندر رفتن شاه موبد بطلب ویس و رامین

چو ویس ماه پیکر را طلب کرد    زمانه روز را چون تیره شب کرد
همی جستش زهر سویک شبانروز    بدل در آتشی مانده خرد سوز
چو از دیدار ویسه گشت نومید    بچشمش تیره شد تابنده خورشید
سپردش زرد را شاهی سراسر    که هم دستور بودش هم برادر
گزید از هرچه اورا بود تیغی    بزیرش بارهٔ چون تند میغی
بسختی چون دل زفتان کمانی    ز تیغ الماس ترآن تیردانی
بشد تنها بگیتی ویس جویان    ز درد دل زبانش ویس گویان
همی روی زمین آباد ویران    چه روم و هند و چه توران وایران
نشان ویس هرجائی بپرسید    نه خود دیدونه از کس نیز بشنید
گهی چون رنگ بد بر کوهساران    گهی چون شیر بد در مرغزاران
گهی چون دیو بد اندر بیابان    گهی چون مار بد اندر نیستان
گهی شمشیر زد بر تنش گرما    گهی آسیب زد بر جانش سرما
گهی خوردی فطیر راهبانان    گهی بودی بشب پیش شبانان
بکوه و بیشهٔ و هامون و دریا    همی شد پنج مه چون مرد شیدا
نخفتی ور بخفتی شاه مسکین    زمینش فرش بودی دست بالین
بدینسان پنج مه در دشت و درکوه    رفیقش راه بود و جفت اندوه
شده بدبخت وی زی بخت رامین    همان تلخیش ویرا گشته شیرین
بسا سنگا که دمنش کوفت بر سر    بسا خوناکه چشمش ریخت بربر

همی تا شاه رفته بود و رامین    همیشه اشک مادر بود خونین

گهی بر روی خون دیده راندی    گهی از درد دل فریاد خواندی

کجا چون شاه و چون رامین دو فرزند    ازو یکباره بگسستند پیوند

زنی را زین دو گیتی بر گزیدند    هم از مادر هم از شاهی بریدند

چو آگه شد ز رامین شادمان شد    تنش را آن خبر همتای جان شد

بنامه گفته بود ای نیک مادر    مرا ببرید از گیتی برادر است

کجا او را بجان من ستیز است    بمن بر سال و مه چون تیغ تیز

هم از ویس است آزرده هم از من    همی جوید بما بر کام دشمن

مرا یک موی ویس ماه پیکر    گرامی تر ز چون او صد برادر

مرا از ویس باری جز خوشی نیست    وزو جز برتری و سرکشی نیست

هران گاهی که از وی دور مانم    بجز خوشی و کام دل نرانم

هران گاهی که بر درگاه باشم    ز بیمش گوئی اندر چاه باشم

نه چرخ است او نه ماه و آفتابست    کجا با من هم از یک مام و بابست

بهر نامی که خواهی زو نگاهم    بمیدان بر چو پنجاه خواهم

همی تا رفته ام از مرو کنده    نیاسودستم از بازی و خنده

بمرو اندر چنان بودم شب و روز    که گفتی آهویم در پنجهٔ یوز

نه بس بود آن بلا خوردن بنا کام    که آتش نیز بایستم بفرجام

به آتش مان چه سوزد نه خدایست    که آتش کار بادافره نمایست

کنون اینجا که هستم تندرستم    ز ویسه شادم و از باده مستم

فرستادم بتو نامه نهانی    بدان تا حال و کار من بدانی

نگر تا هیچ گونه غم نداری    که تیمار جهان باشد گذاری

نمودم حال خویش و روز و جایم    وزین پس انچه باشد هم نمایم

هم از شاهي هم از شادي بريده    چنين و بدسگال آ فريده
مرا چون يار دلبر بود با من    شنيدم بيهده گفتار دشمن
اگر روزى رخانش باز بينم    بدو بخشم همه تاج و نگينم
بفرمانش بوم تا زنده باشم    خداوند او بود من بنده باشم
كنون كز مهر دارم حلقه در گوش    هران چيزيكه اوراخوش مرانوش
چوماهى پنج شش گردجهان گشت    تنش يكباره سست و نا توان گشت
همى ترسيد از آسيب زمانه    كه مرگش را بود روزي بهانه
به بدروزي و تنهائى بميرد    پس انگه دشمني جايش بگيرد
صواب آن ديده كره باز گردد    هواى ويس جستن در نوردد
بر اميدش گذارد زندگاني    مگر روزى بيابد زونشانى
هم انگه سوي مرو شاه جان شد    دگر باره جهان زوشادمان شد
توگفتى كشت بي نم گشته نم يافت    ويادرويش بى نعمت درم يافت
بمرو شاه جان مژده در افتاد    كه آمد شاه موبد با دل شاد
همه بازارها آذين ببستند    پريرويان بر آذينها نشستند
بر افشاندند چندان زرّ و گوهر    كه شد درويش آن كشور توانگر
بدان گاهى كه شاهنشاه موبد    برون رفت از نگارين كاخ گنبد
دل ازشادي وشهرخويش برداشت    بيابانها گزيد و شهر بگذاشت
بدان زارى و بد روزي همى گشت    چوماهي چند بر رفتنش بگذشت
ز رى رامين بمادر نامهٔ كرد    زشادى جان ويرا خامهٔ كرد
كجا رامين و شه هر دو برادر    بهم بودند ازان پاكيزه مادر
وز ايشان زرد را مادر دگر بود    شنيدستم كه او هندو گهر بود
فرستاده بمرو آمد نهاني    شتابان تر زباد مهرگاني

به پیری هرکسی نیکي فزاید کجا از خواب برنائی در آید
وگر بر راه بر نائی نپوید ز پیري کام و نا خوبي نجوید
کجا پیریش باشد بترین پند همان‌موي‌سفیدش بهترین پند
ترا تا پیر گشتي آز بیش است دلم زین آز تو بسیار ریش است
شهنشه‌گفتش‌ای‌مادرچنین‌است دلم‌گوئی‌همیدون با من‌بکین‌است
زني را برگزیدست از جهاني همي بی او نیارامد زماني
نه گر پندش دهم پندم پذیرد نه با شادي و ناز آرام گیرد
مرا شش ماه درگیتي دوانید چه مایه رنج برجانم رسانید
کنون غمگین و آشفته بدانست که او بی یار زنده در جهانست
همي تا باشد این دل در بر من نپردازم بجنگ هیچ دشمن
اگر جانم ز ویس آگاه گشتي دراز اندوه من کوتاه گشتي
پذیرفتم اگر رویش به بینم بدست او دهم مهر و نگینم
ز فرمانش دگر بیرون نیایم چنان دانم که فرمان خدایم
گناه رفته را اندر گذارم دگر هرگز برویش باز نارم
برامین نیز جز نیکی نخواهم برادر باشد و پشت و پناهم
چو این گفتار ازو بشنید مادر توگفتي بر دل او ریخت آذر
زدیده‌اشک‌خونین‌بررخان‌ریخت توگفتي‌ناروان‌برزعفران‌ریخت
گرفتش دست آن آزاده فرزند بخور گفتا بدین گفتار سوگند
که خون ویس و رامینم نریزي نه هرگز نیز با ایشان ستیزي
بجا آري سخنهای که گفتي چنان کاندر وفا نایدت زفتي
کجا من دارم آگاهی از ایشان بگویم چون بیابم راست پیمان
چومادر با شهنشه این سخن‌گفت زشادي روي او چون لاله بشگفت

همی گردم بگیتی تا بدان گاه    که گردد جایگاه شاه بی شاه
چو تخت مرو و ری از وی بماند    مرا خود بخت بر تختش نشاند
نه اورا جان بکوهی باز بستند    تنش در چشمهٔ حیوان بشستند
وگر زین پس بماند چند گاهی    بجان من که گرد آرم سپاهی
فرود آرم من اورا از سر تخت    نشینم با دلارام از بر بخت
نخواهد بود مارا دیر این کار    تو گفتار مرا در دل همی دار
چو گفتارم پدید آید بگو زه    نباشد هیچ دانائي ز تو به
درود ویس جان افزای بپذیر    بسي خوشتر ز بوی گل بشبگیر
چو مادر نامهٔ فرزند بر خواند    ز شادي دل بران نامه بر افشاند
چو از راه اندر آمد نامه امروز    شهنشه نیز باز آمد دگر روز
دل مادر برست از رنج دیدن    تو گفتي خواست از شادي پریدن
جهانرا کارها چونین شگفت است    خنک آنکس کز و عبرت گرفتست
نماید چند بازي بو العجب وار    پس انگه نه طرب ماند نه تیمار
نگر تا در بلای او ننالی    که گر نالی ز ناله بر محالی
نگر تا در هوای او ننازي    که گر نازی ز نازش بر مجازي
چو شاهنشاه یکهفته بیاسود    به تنهائي همیشه تنگدل بود
چو دستورش ز پیش وی برفتي    مرورا دیو اندیشه گرفتي
شبي مادر بدو گفت ای نیازي    چرا از بخت چون مردم ننازي
چنین غمگین و درمانده چرائی    نه بر ایران و توران پادشائي
نه شاهان جهان بازت گزارند    دل و دیده بفرمان تو دارند
جهان از قیروان تا چین تو داري    بهر کامی که خواهی کامکاري
چرا همواره چونین مستمندي    چرا این درد بر جانت پسندي

کنون برگشته باز آمد پشیمان  بجز دیدارت اورا نیست درمان
بخورد از راستی پاکیزه سوگند  که هرگز نشکند در مهر پیوند
گرامی داردت چون چشم و دیده  وزان دیگر برادر برگزیده
ترا باشد به بیرون داد و فرمان  چنان چون ویسه را اندر شبستان
همو بانو بود هم تو سپهبد  شما را چون پدر آزاده موبد
نباشد نیز هرگز خشم و آزار  دلت جوید بکردار و بگفتار
تو نیز از دل برون کن بیم و پرهیز  مکن تندی و با وی سخت مستیز
که از بیگانگی سودی نداری  وگرچه مایهٔ بسیار داری
چو داری در خراسان سر زبانی  چرا جوئی دگر جا ایرمانی
خراسانی که چون خرم بهشتست  ترا یزدان ز خاک وی سرشتست
ترا دادست بر وی پادشائی  چرا جوئی همی از وی جدائی
درین بیگانگی و رنج بی سر  چه خواهی یافت از شاهی فزون تر
بطبع اندر چه یابی به ز امید  بچرخ اندر چه جوئی به ز خورشید
چو در پیشت بود کانی ز گوهر  چرا جوئی بسختی کان دیگر

## گفتار اندر باز آمدن از ری ویس ورامین بخراسان

چو آمد پاسخ نامه بپایان  به بردندش به پشت باد پایان
دل رامین ازان نامه بتفسید  ز حال موبد و مادر به پرسید
چو از سوگند و پیمان آگهی یافت  عنان از ری بسوی مرو بشتافت
نشانده دلبرش را در عماری  چو اندر تاج درّ شاهواری
ز بوی زلف و رنگ روی آن ماه  چو مشک و لاله شد خاک همه راه
اگرچه بود در پرده نهفته  همی تابید چون ماه دو هفته

بدست و پاي مادرش اندر افتاد    هزاران بوسه بر دستش همی داد
همي گفت ای مرا با جان برابر    مرا از دوزخ سوزان برآور
به نیکوئی بکن یک کار دیگر    روانم باز ده یکبار دیگر
که فرمان ترا بر دل نگارم    سر از فرمان تو بیرون نیارم
بخورد آنگاه با مادرش سوگند    بدین روشن و جان خردمند
به یزدان جهان با دین پاکان    بروشن جان نیکان و نیاکان
بآب پاک و خاک و آتش و باد    بفرهنگ و وفا و دانش و داد
که بر رامین ازین پس بد نجویم    دل از کردار و آزارش بشویم
نخواهم بر تنش و جانش زیاني    ز دل ننمایمش جز مهرباني
شبستان مرا دارو بود ویس    دل و جان مرا دارو بود ویس
گناه رفته را زو در گذارم    دگر هرگز برویش باز نارم
چو شاهنشاه زین گون خورد سوگند    بکار ویس دلرا کرد خرسند
همانگه مادرش نامه فرستاد    بنامه کرد رفته یک بیک یاد
بنامه گفته بود ای جان مادر    بهشت و دوزخت فرمان مادر
ز فرمانم نگر تا سر نتابی    که از دادار جز دوزخ نیابی
چو این نامه بخواني زود بشتاب    مرا یکبار دیگر زنده دریاب
که چشمم کور گشت از بس گرستن    تنم خواهد همی از جان گسستن
چراغ جانم اندر تن فرو مرد    بهار کامم اندر دل بپژمرد
همی تا روی تو بینم چنینم    به پیش داد گر سر بر زمینم
ترا خواهم که بینم در جهان بس    که بر من نیست فرخ ترز تو کس
شهنشه نیز همچون من نوانست    بگیهان گشت چندان کو توانست
چه مایه در جهان رنج و بلا دید    چه مایه روز گار نا سزا دید

## سرود گفتن رامین بر حسب حال خود

مدارای خسته دل اندیشه چندین | که یکباره نه روئی و نه سنگین
مکن بادوست چندین نا پسندي | ز دل منمای چندین مستمندی
زمانی دل برود و باده خوشدار | بجام باده بنشان گرد تیمار
اگر ماندست لختی زندگانی | سراید رنجهای این جهانی
همان گردون که بر تو کرد بیداد | بعذر آید ترا روزی دهد داد
بسا روزا که تو دل شاد باشی | وزین اندیشگان آزاد باشی
اگر کار تو دیگر کرد گیهان | مر او را هم نماند حال یکسان
چو شاهنشاه رامی در سر آویخت | خرد مغز ورا بامی بر آمیخت
ز رامین خوش سرودی خواست دیگر | ز حال عشق ازان پیشین نکوتر
دگر باره سرودي گفت رامین | که از دل برگرفت اندوه دیرین
شگفته باغ دیدم نو بهاري | سزای آنکه دروی مهر کاری
رونده سرو دیدم بوستاني | رونده ماه دیدم آسماني
گلی دیدم درو ارد بهشتي | نسیم و رنگ او هردو بهشتی
بگاه غم سزای غمگساري | که شادي سزاي شاد خواري
سپردم دل بمهرش جاودانی | ز هر کاری گزیده باغبانی
همی گردم میان لاله زارش | همی بینم شگفته نو بهارش
من اندر باغ روز و شب مجاور | بد اندیشم چو حلقه مانده بر در
حسودانرا حسد بردن چه باید | بهرکس آن دهد یزدان که شاید
سزاوار است بامه چرخ گردان | از یرا مه بدو داد است یزدان
چو بشنید این سخن آزاده خسرو | ز شادي گشت عشق اندر دلش نو

وگرچه بود دره کاروانی چو سروی بود رسته بوستانی
هوا او را بآب دیده شسته هزاران رشتهٔ پروین گسسته
بکام دل نشسته پنج شش ماه برو نا تافته هور و خور و ماه
شده از تازگی چون قطرهٔ آب ز تری همچو سرو سبز شاداب
یکی خوبیش را صد بر فزوده نه کس دیده چنو نه کس شنیده
چو چشم شاه موبد بروی افتاد همه شغل جهان او را شد از یاد
جهان چون خوبی ویسه فزون بود مرورا نیز مهر دل بیفزود
فرامش کرد آزار گذشته تو گفتی دیو موبد شد فرشته
دگر باره برامش دست بردند جهان را بازی و سخره شمردند
بکام دل همی بودند خرم ز می دادند دشت تشنه رانم

## گفتار اندر شفاعت کردن ویس پیش شاه موبد از بهر دایه

چو شاه و ویس و رامین هرسه باهم دگر باره شدند از مهر بی غم
گناه رفته را پوزش نمودند بپوزش کینه را از دل زدودند
شه شاهان به پیروزی یکی روز نشسته شاد با ویس دل افروز
بلورین جام می بر کف نهاده چو روی ویس در وی لعل باده
بخواند آزاده رامین را و بنشاند بروی هردو کام دل همی راند
نصیب گوش بودش چنگ رامین نصیب چشم رخسار نگارین
چو رامین گرگهی بنواختی چنگ زخوشی بر سر آب آمدی سنگ
بحال خود سرود خوش بگفتی که روی ویس چون گل برشگفتی

بدایه گفت دایه می تو بگسار ... برامین گفت رامین چنگ بردار
سرود عاشقان بر چنگ بسرای ... سخن کم گوی و شادی مان بیفزای
وزان پس داد دایه می بدیشان ... شده رامین ز مهر دل خروشان
سرودي گفت بس شیرین و دلگیر ... تو نیزار می همي گیری چنین گیر
مرا از داغ هجران زرد شد روي ... بمي زردي روی من فروشوي
می گلگون کند گلگون رخانم ... زداید زنگ اندیشه ز جانم
چو باشد رنگ رویم ارغوانی ... نداند دشمنم درد نهاني
بهر چاره که بتوانم بکوشم ... مگر درد دل از مردم بپوشم
ازیرا روز و شب مست و خرابم ... که جز مستي همی چاره نیابم
چه خوش باشد آن می خوارگی را ... (؟) کزو درمان کنی بیچارگی را
همیشه مست باشم میگسارم ... بدان تا از غم آگاهی ندارم
خبر دارد تو گوئي ماه رویم ... که من چونی بداغ عشق اویم
اگرچه من ز شیران جان ستانم ... همی بستاند از من عشق جانم
خدایا چارهٔ بی چارگاني ... مرا و جز مرا چاره تو داني
چنان کز شب براري روز روشن ... ازین انده بر آری شادی من
چو رامین چندگه نالید بر چنگ ... همی از نالهٔ وی نرم شد سنگ
اگرچه داشت مهر دل نهانی ... پدید آمد نهاني را نشاني
دلی در تفّ آتش مانده نا کام ... چگونه یافتی در آتش آرام
دوستي بود جفت مهرباني ... درو آتش فروزنده جواني
دل رامین صبوري چون نمودی ... بچونان جای چون بر جای بودي
جواني مست و عاشق چنگ بربر ... نشسته دوست پیش یار دیگر
نباشد بس عجب گر زو نشانی ... پدید آید ز حال مهرباني

دریغ هجر ویس از دلش برخاست ز ویس ماه پیکر جام می خواست
بدان کز می کند یکبار مستی فرو شوید دل از زنگار هستی
سمنبر ویس گفت ای شاه شاهان بشادي زی بکام نیک خواهان
همه روزت به پیروزی چنین باد همه کارت سزای آفرین باد
خوشست امروز مارا باده خوردن به نیکی آفرین بر شاه کردن
سزد گر دایه روي ما به بیند بشادی ساعتی پیشم نشیند
اگر فرمان دهد پیروزگر شاه کنم اورا ز حال خویش آگاه
به بزم شاه خوانیدش زماني که چون اونیست شه را مهرباني
پس انگه دایه را زي شاه خواندند به پیش شاه برکرسی نشاندند
شهنشه گفت رامین را تو می ده که می خوردن زدست دوستان به
جهان امروز رامین همچنان کرد بشادی می همی دادوهمی خورد
می اندر مغز او بنمود گوهر دل پر مهر اورا گشت یاور
چو ویس لاله رخ رامی همی داد نهان از شاه گفتش ای پریزاد
بشادي و برامش خور میئ ناب که کشت عشق را ازمی دهیم آب
دل ویس این سخن نیکو پسندید نهان از شاه با رامین بخندید
مراورا گفت بختت را هبرباد ببوم عشق کشتت نیک برباد
همی تا جان ما برجای باشد دل ما هردو مهر افزای باشد
بدل مگزین تو بر من دیدگان را کجا من برتو نگزینم روان را
تو از من شاد باشي من ز تو شاد مرا تو یاد بادي من ترا یاد
دل ما هردو را کام خوشی باد دل موبد ز تیمار آتشی باد
شهنشه را بگوش آمد از یشان سخنهای که میگفتند پنهان
شنیده کرد بر دل نا شنیده بمردي داشت دل را آرمیده

مکن بیداد این بر رفته دیوار  کجا بر تو فرود آید یکی بار
من از مهرت بسی سختی بدیدم  ز هجرانت بسی تلخی چشیدم
مکن با من چندین نا مهربانی  کجا زین هم ترا دارد زیانی
مرا تاکی چندین خود بسته‌داری  به تیغ کین دلم را خسته داری
اگر روزی ز بندم برکشائی  ستیزه بفگنی مهرم نمائی
وفا و مهر تو بر جان نگارم  ترا بخشم ز شاهی هرچه دارم
ترا بخشم خراسان و کهستان  تو باشی آفتابم در شبستان
جهانرا جز بچشم تو نه بینم  تو باشی سایهٔ تاج و نگینم
ترا باشد همه شاهی و فرمان  مرا یك پوست جامه یك شکم نان
چو بشنید این سخنها ویس دلکش  فگند اندر دلش سوزندهٔ آتش
دلش آن شاه بیدل را ببخشود  جوابش را به شیرینی بیالود
بدو گفت ای گرانمایه خداوند  سزاوار تو ام یکروز پیوند
مرا پیوند تو خوشتر ز جانست  دگر پیوند ها بر من حرامست
نهم بر خاک پیش تو جهان بین  که خاک پای تو بهتر ز رامین
نگر تا تو نه پنداری که هرگز  بود پیروز بر من رام گربز
مرا در پیش چون تو آفتابی  چرا جویم فروغ ماهتابی
تو دریائی و شاهان جویبار اند  ز بن آرزم را سیری ندارند
اگر من پرستاری را سزایم  ز گیتی تو مرائی من ترایم
نگر تا در دل اندیشه نداری  که تو بینی ز من زنهار خواری
مرا مهر تو با جان هست یکسان  تو خود دانی که بی جان زیست نتوان
یکی تا موی اندام تو بر من  گرامی تر ز هردو چشم روشن
گذشته رفت شاها بودنی بود  ازین پس دارمت دلشاد و خوشنود

چنان آبی که گردد سخت بسیار　　بسنبد زیر بند خویش ناچار
همیدون مهر چون بسیار گردد　　ز پیشش بند و دانش خوارگردد
چو از می مست شد پیروزگرشاه　　بشادی در شبستان رفت باماه
بجای خویش رفت آزاده رامین　　مر اورا خاک بستر خاره بالین
دل موبد ز ویسه بود پر درد　　در آن مستی مر اورا سرزنش کرد
بدو گفت ای دریغا خوبروئی　　که با او نبست لختی مهرجوئی
تو چون زیبا درختی آبداری　　شگفته نغز در باغ بهاری
گل و برگت نکو باشد ز دیدن　　ولیکن تلخ باشد از چشیدن
بشکر ماندت گفتار و دیدار　　بحنظل ماندت آئین و کردار
بسی شوخان و بی شرمان بدیدم　　یکی چون تو ندیدم نه شنیدم
بسی دیدم به گیتی مهربانان　　گرفته گونه‌گونه دوستکانان
نشسته راست پیش من چنانید　　که پنداریدت تنها هردوانید
همیشه بخت عاشق شور باشد　　ازیرا چشم بختش کور باشد
بود پیدا و گوید خود نه پیداست　　ابا صد یار پندارد که تنهاست
کلوخی را که او در پس نشیند　　مر اورا چون که البرز بیند
مباش ای بت چنین گستاخ بر من　　که گستاخی کندمت از دوست دشمن
اگر گرددت روزی پادشا خر　　مکن گستاخی و منشین بروبر
مثال پادشا چون آتش آمد　　بطبع آتش همیشه سرکش آمد
اگر با زور پیل و طبع شیری　　مکن با آتش سوزان دلیری
بران منگر که دریا رام باشد　　بران گه بین که بی آرام باشد
اگر چه آب اورا رام یابی　　چو بر جوشد تو با جوشش نتابی
مکن بامن تو این گستاخ واری　　که تو با خشم من طاقت نداری

جهان را بود آن شب بیم طوفان    که اشک چشم او شد جفت باران
دل اندر تاب وجان در بویهٔ جفت    غریوان با دلی نالان همی گفت
نگارینا روا داری بدین سان    تو اندر خانه من در برف و باران
تو دیگر دوست را در بر گرفته    میان قاقم و سنجاب خفته
من اینجا بیکس و بی یار مانده    دو پا اندر گل تیمار مانده
تو در خوابی و آگاهی نداری    که عاشق چون همی گرید بزاری
ببار ای ابر بر جان من آتش    که بی دل را همه دروی بود خوش
گرآهی برزنم ابرت بسوزد    جهان همواره ز آتش بر فرو زد
الا ای باد تندی کن زمانی    دران تندی بهم بر زن جهانی
بجنبان گیسوانش سر ز بالین    زچشمش زان بدرکن خواب نوشین
بگوشش در فگن آوای زارم    بگو با او که چونان دل فگارم
به تنهائی نشسته بر چه حالم    به برف اندر بکام بدسگالم
مگر لختی دلش بر من بسوزد    که خود بر من دل دشمن بسوزد
اگر زین ابر بیرون آید اختر    بدرد من ز من گوید فزون تر
چو ویس آگاه گشت از جنبش رام    بگوش آمد مراورا جوشش از بام
شتاب دوستی در جانش افتاد    هم انگه دایه را زی او فرستاد
همی تا دایه باز آمد چنان بود    که گفتی بی شکیب و بی روان بود
فرود آمد هم انگه دایه از بام    ز رامین داشت نزد ویس پیغام
نگارا ماه رویا زود سیرا    بخون عاشقان خوردن دلیرا
چرا یکباره بر من چیرگشتی    چه خوردی تا ز مهرم سیرگشتی
من اندر برف تو در خز و دیبا    من از تو نا شکیبا تو شکیبا
تو در شادی و من در رنج و تیمار    تو با خوشی و من با درد و آزار

شهنشه را شگفت آمد ز دلبر　　سخنهای چنین زیبا و در خور
یکی بادش بدلبر جست چونان　　که خوشتر زان نباشد باد نیسان
امیدش تازه شد چون باغ نسرین　　ز شادي بر ربودش خواب نوشین
شهنشه خفته بود و ویس بیدار　　ز رامین و ز موبد بر دلش بار
گهی اندیشه زان کردی گهي زین　　نبودش هیچکس همتای رامین
دران اندیشهٔ خوش آمد از بام　　مگر بر بامش آمد خسته دل رام
هوا اورا ز بستر بر جهانده　　ز دل صبر و ز دیده خواب رانده
شب تاریک همچون جان مهجور　　ز مشکین ابر او بارنده کافور
سرا پرده کشیده ابر دي ماه　　چو روی ویس گشته پردگي ماه
هوا چون چشم رامین گشته گریان　　بدرد آن کنزو شد ماه پنهان
نهفته ماه در ابر زمستان　　چو روی ویس با تو در شبستان
نشسته بر کنار بام رامین　　امید اندر دلش مانده چو رامین
ز بهر ویس برف اورا گلستان　　شب تاریک اورا روز رخشان
کنار بام زیر کاخ و طارم　　زمین پر گل اورا خز و ملحم
اگرچه دور بود از روی دلبر　　همی آمد بمغزش بوی دل بر
اگر دلبر نبود از روي پیوند　　ببوی جان نوازش گشت خرسند
چه داني عشق زین خوشتر نگهبان　　که باشد عاشق از بد خواه ترسان
ازان ترسد که روز بد سگالش　　بداند ناگهان با دوست حالش
پس انکه دوست را آید ملامت　　ورا آن روز بر خیزد قیامت
چو رامین چندگه بر بام بنشست　　شب تاریک با سرما به پیوست
نبود اورا زیان از برف و باران　　که اندر جانش آتش بود سوزان
اگر هر قطرهٔ صد رود گشتي　　یکي زان آتش مهرش نکشتي

برو کن پشت و رو از وی بگردان    که او مست است و باشد مست نادان
تن تو با تن من نیک ماند    اگر بیسایدت کی باز داند
بدین مستی و بیهوشی کجا اوست    چگونه باز داند دشمن از دوست
بگفت این و چراغ از خانه برداشت    بیچاره دایه را با شاه بگذاشت
به پیش دوست شد سرمست و خرم    ز بوسه ریش اورا ساخت مرهم
بر آهخت از بر سیمینش سنجاب    بگستردش میان آن گل و آب
سیه روباه از بالا بر افگند    ز تن جامه ز دل اندوه برکند
گل و نرگس بهم دیدی تو نوروز    چنان بودند آن هر دو دل افروز
بسان مشتری پیوسته باهم    و یا چون آتشی پیوسته درهم
زمین پر لاله بود از روی ایشان    هوا پر مشک بود از بوی ایشان
برفت ابر و پدید آمد ستاره    همانا شد بریشان بر نظاره
هوا چون آن دو گوهر دید شهوار    ببرد از شرم شان ابر گهربار
دو عاشق درسخن همراز گشته    بخوشی هر دو ان انباز گشته
گهی بودی ز دست ویسه بالین    گهی از دست مهر افزای رامین
تو گفتی شیر و می بودند درهم    و یا درهم فگنده خزّ و ملحم
به پیچیده بهم چون مار بر مار    چه خوش باشد که پیچد یار بریار
لب اندر لب نهاده روی بر روی    نگنجد درمیان هر دوشان موی
همه شب هر دوان در راز بودند    گهی در راز گه در ناز بودند
گه از بوسه شکر بسیار خوردند    گه از باده خوشی بسیار کردند
چو از مستی در آمد شاه شاهان    نبود اندر کنارش ماه ماهان
بدست اندام هم بسترش ببسود    بجای سرو سیمین خشک نی بود
چه مانست این بویسه دایهٔ پیر    کجا باشد کمان مانندهٔ تیر

مگر دادار ما قسمت چنین کرد    ترا آسودگی داد و مرا درد
اگر یزدان همه کامی ترا داد    مرا شاید همیشه همچنین باد
ازو خواهم که هر کامی بیابی    که تو نازک دلی غم بر نتابی
تو شادی کن که شادی را سزائی    بران کامت که بر من پادشائی
همی دانی که من چون مستمندم    بدل در بند آن مشکین کمندم
شب تاریک و من بی صبر و بیکام    ز دیده خواب رفته از دل آرام
چو دیوانه دوان بر بام و دیوار    شده جان و جهان بر چشم من خوار
بدیدارت همی امید دارم    مسوزان این دل امیدوارم
شب تاریک بر من روز گردان    کنارت را مرا جان‌توز گردان
بهرمای چنین سخت و جهان‌سوز    نشاید جز کنار یار جان‌توز
مرا بنمای روی جان فزایت    بمن برسای زلف مشک سایت
بر میمینت بر زرین ببرم نه    کجا خود سیم و زر هر دو بهم به
دلم دز مهر تو گمراه گشته    براهم در فراقت چاه گشته
بدرد من مشو یکبار خرسند    مرا در چاه رنج افتاده مپسند
گر امیدم ز دیدارت ببری    هم اکنون پردهٔ صبرم بدری
مزن بر جان من تیر جفایت    مبر امیدم از بهر خدایت
که تا من در زمانه زنده باشم    به پیش بندگانت بنده باشم
چو ویس دلبر آن پیغام بشنید    دلش چون خم پر شیره بجوشید
بدایه گفت چار من تو دانی    مرا از دست موبد چون رهانی
که او جفت است گر بیدار گردد    مرا سر کار ما دشخوار گردد
اگر تنها درین خانه بماند    شود بیدار و حال ما بداند
ترا با او بباید خفت ناچار    بدان آئین که خفتد یار با یار

نه همچون خویشتن دانم اسیری    نه جز دادار دارم دستگیری
خدایا هم تو فریاد دلم رس    که جز تو نیست در گیتی مرا کس
همی نالید رامین با دل ریش    باندیشه فزایان اندهٔ خویش
ربوده دلبرش را خواب نوشین    پر از گلنار و سنبل کرده بالین
خروش شاه بشنید از شبستان    شده آگاه از نیرنگ و دستان
تو گفتی ناگه آتش بر دلش ریخت    ز نوشین خواب دلبر را برانگیخت
بدو گفت ای نگارین زود برخیز    ببود آن بد که زو کردیم پرهیز
تو از مستی شدی در خواب نوشین    رهی بیدار و دل خسته ببالین
در آن مانده که از تو دیر مانم    دلم امید بگسسته ز جانم
من از یک بد چنین ترسان و لرزان    بد دیگر به پیشم آمد بترزان
خروش بانگ شه آمد بگوشم    جدا کرده از تنم یکباره هوشم
همی گوید درین ساعت مرا دل    که برکش پای خود یکباره از گل
سر این ناسزا از تن بینداز    جهانرا زین فرومایه به پرداز
که فردا هست خون این برادر    ز خون گربه بر من سبکتر
چو این بشنید ویسه گفت مشتاب    بر آتش ریز لختی از خرد آب
که اندوهت سراید روز هنگام    ابی خون خود بر آید مر ترا کام
هم انگه جست رامین راست چون تیر    ز بام کوشک تازان شد فرو زیر
رها کن تا چه نیکو ساخت دستان    ز ناگه رفت نازان در شبستان
شهنشه بد هنوز از باده سرمست    سمنبر رفت و بر بالینش بنشست
مر اورا گفت دستم ریش کردی    ز بس کانرا کشیدی بر نشردی
یکی ساعت بگیر این دست دیگر    پس آنگه هر کجا خواهی همی بر
شهنشه چون شنید آواز بت روی    نبود آگه ز محکم چارهٔ اوی

بدستش دایه بود از ویس دیدار    بلی دیدار باشد ملحم از خار

بجست از خواب شاهنشاه چون تیز    ز خشم دلفروزان گشته خونریز

گرفته دست آن جادو همی گفت    چه دیوی تو که نهی در برم جفت

ترا اندر کنار من که افگند    مرا با دیو چون افتاد پیوند

بسی از پیشکاران سرائی    چراغ و شمع جست و روشنائی

بسی پرسید ویرا تو کدامی    بگو تا خود چه چیزی و چه نامی

نه دایه هیچگونه پاسخش داد    نه کس بشنید چندان بانگ و فریاد

مگر رامین که بود اندر بر یار    بخفته یار و او خود مانده بیدار

همی بوسید بیجاده بشکر    همی بارید بر گلنار گوهر

ز بام و روز اندیشه همی کرد    که چون بام آید و غم بایدش خورد
گفت

سرودی سخت خوش با دل همی    بدرد آنکه تنها مانده از جفت

شبا بس خرم و بس دلفروزی    همه کس را شبی مارا چو روزی

چو هر کس را بباید روز روشن    ز تاریکی پدید آید شب من

بنزدیک آمد اینک بام شبگیر    بیا بدسیچ تا بر دل خوری تیر

خوشا کارا که بوده آشنائی    اگر باری نه پیوستی جدائی

جهانا جز بدی کردن ندانی    دهی شادی و پس تو هم ستانی

گر از نوشم دهی یکبار کامی    بپایانش دهی از زهر جامی

بدا روزا که بود آن روز پیشین    که عشق اندر دل من گشت شیرین

من آنکه کشتی اندر موج بردم    که دل بر هر بدی خرسند کردم

قضای بد مرا در مهری افگند    فزون از مهر مال و مهر فرزند

چه بد دردست اینکه نتوان گفت با کس    کرا گویم که تو فریاد من رس

چو نزدیکم همی ترسم ز دوری    چو دورم نیست بر دردم صبوری

هرانکو عشق را نیکو نداند  اسیر عشق را دیوانه خواند
مکار از هیچکس در دل نهالش  که زود آن کشته آرد و بالش
جهانرا گوهر و آئین چنین است  ابا هم گوهران خود بکین است
همانکس را که او خواهد بخواند  همان چیزی که او بخشد ستاند
بود تلخش همیشه بود شیرین  چنان چون آفرینش جفت نفرین
شبش با روز باشد ناز با رنج  بلا بر خرمی و مار با گنج
نباشد شادمانی بی نژندی  نه پیروزی بود بی مستمندی
بخوان این درز کار ویس و رامین  بدو در گونه گون کار جهان بین
گهی اندوه و گه شادی نموده  گهی بد خواه و گاهی دوست بوده
چو شاهنشاه دل خوش کرد بر ویس  دگر ره درمیان افتاد ابلیس
فرو کشت آن چراغ مهربانی  بکند از بن درخت شادمانی
شهنشه موبد از قیصر خبر یافت  که قیصر دل ز راه مهر برتافت
ز بد راهی نشانی دیگر آورد  بخود رائی سر از چنبر بر آورد
همه پیمانها و عهد بشکست  بسی کسهای موبد را فرو بست
ز روم آمد سپاهی سوی ایران  بسی آباد را کردند ویران
نفیر آمد بدرگاه شهنشاه  بتارک بر فشانان خاک درگاه
خروشان سر بسر فریادخواهان  ز بیداد زمانه دادخواهان
شهنشه رای رفتن زد بیکبار  ز باغ دهر برکندن همی خار
بشاهان و بزرگان نامها کرد  ز هر شهری یکی لشکر بیاورد
سپه گرد آمد اندر مرو چندان  که دشت مرو تنگ آمد بدیشان
بدرگاهش برآمد نالهٔ نای  براه افتاد شاه و لشکر از جای
چو بیرون برد شاهنشاه لشکر  بیاد آمدش کار ویس دلبر

رها کرد از دو دستش دست دایه — برست از دام رسوائی بلایه
سمن بر ویس را گفت ای نگارین — چرا بودي چنین خاموش چندین
چرا چون خواندمت پاسخ ندادی — دلم بیهوده در آتش نهادي
چو دایه رسته گشت از دام تیمار — دلیری یافت ویس ماه رخسار
مغان در بست و گفت ای وای بر من — که هستم سال و مه در دست دشمن
چو مار گرزه ام گرچه بود راست — نشان رفتنم تا راست پیداست
مبادا هیچ زن را رشک بر شوی — که شوی رشك بر باشد بلا جوی
بپوزش گفت ویرا شاه موبد — مکن بر من گمان دوستي بد
که تو جانی مرا و ز جان فزونی — که جانم را بشادي رهنمونی
ز مستي کردم این کاري که کردم — چرا مي خوردم و زو پس نخوردم
مرا در بزمگه مي بیش دادي — ازین بیشی بلای خویش دادي
به نیکی در مبادم زندگاني — اگر من بر تو دارم بد گماني
بکردم عذر اگر کردم گناهی — عفو کن عذر چون من عفو خواهی
گناه آید بنادانان ز مستان — چو عذر آرند زیشان داد مستان
خرد را مي به بندد چشم را خواب — گنه را عذر شوید جامه را آب
چو شاهنشاه پوزش کرد بسیار — ازو خشنود شد ویس گنه کار
بعشق اندر چنین بسیار باشد — همیشه مرد عاشق خوار باشد
گنه دوست را پوزش نماید — چو بپذیرد بپوزش بر فزاید
بسا آهو که دیدم مرغزاري — خروشان پیش او شیر شکاري
بسا دل سوخته دیدم خداوند — وگنده مهر بنده بر دلش بند
اگر عاشق شود شیر دژ آگاه — بعشق اندر شود هم طبع روباه
ز مهر دل شود تازیش کندي — نیارد کرد با معشوق تندي

ز یک سو زن مرا دشمن گرفته  پس از خورشید نام من گرفته
ز دیگر سو کمین کرده برادر  ز بس بر جان من آهخته خنجر
نهاده چشم تا کی دست یابد  که چون دشمن بجان من شتابد
ندانم چون بود فرجام کارم  چه خواهد کرد با من روز کارم
درین اندیشه روز و شب چنانم  که با من نیست پنداری روانم
چرا جویم ز صد فرسنگ دشمن  که دشمن هست هم در خانهٔ من
بدر بستن چرا جویم بهانه  که آب من بر آمد هم ز خانه
به پیری در بلائی اوفتادم  کجا با او بشد گیتی زیادم
کنون باید همی رفتن به پیکار  بماندن ویسه را اندر بناچار
حصار آتشین و کوه روئین  به سنبد تا بتابد روی رامین
ندانم هیچ چاره جز یکی کار  که رامین را برم با خود به پیکار
بمانم ویس را ایدر غریوان  به بسته در دز اشکفت دیوان
چو باشد رام در ره ویس در بند  نیابند ایچ گونه روی پیوند
ولیکن دز بتو خواهم سپردن  ترا باید همه تیمار بردن
دل من بر تو دارد استواری  که در هر کار داری هوشیاری
نباید مر ترا گفتن که چون کن  ز هر کاری هشیواری فزون کن
نگهدار این دو جادو را دران دز  ز رنگ و چارهٔ رامین گربز
دو صد منزل نه من پیموده خواهم  ز نیکی نام خود بستوده خواهم
چو رامین نزد ویس آمد به نیرنگ  شود نامی که من جویم همه ننگ
اگر چه خانه کن باشد دو صد کس  مر ایشانرا شکافنده یکی بس
سه جادو مر مرا در خانگاهند  که در نیرنگ جستن صد سپاهند
ز دیوان گر هزاران لشکر آیند  بدستان این سه جادو بر تر آیند

که رامین را چگونه دوست دارش | دلش باوی چگونه سازگارش
بنادانی ز من بگریخت یکبار | مرا بی صبر کرد و بی دل و یار
اگر یک ره دگر چونان گریزد | به تیغ هجر خونم را بریزد
پس آن به کش نگهدارم بدین بار | کجا غم خوردم از * بسیار
جدائی را ندانم دید ازین پس | همین یک ره که دیدستم مرا بس
هران گاهی که باشد مرد هشیار | ز سوراخی دو بارش کی گزد مار
چو این اندیشها با دل همی راند | هم آنگه زرد فرخ زاد را خواند
بدو گفت ای گرانمایه برادر | مرا با جان و با دیده برابر
نگر تا تو چنین کردار دیدی | و یا از هیچ دانندهٔ شنیدی
که چندین بار با من کرد رامین | دلم را سیر کرد از جان شیرین
همه ساله همی سوزم بر آذر | ز دست دایه و ویس و برادر
بماندستم بدست این سه جادو | بدین دردم نیفتد هیچ دارو
چه شاید کرد با سه دیو دژخیم | که نز شرم آگهی دارند نز بیم
نه از بند و نه از یزدان بترسند | نه از دوزخ نه از زندان بترسند
کنند بی شرم هر کاری که خواهد | نترسد زانکه آب او بکاهد
اگرچه شاه شاهان جهانم | ز خود بیچاره تر من کس ندانم
چه سود است این خداوندی و شاهی | که روزم همچون قیرست از سیاهی
همه کس را بگیتی من دهم داد | مرا از بخت خود صد گونه بیداد
ستم دیده ز من مردان صفدر | کنون گشته زنان بر من ستمگر
همه بیداد من هست از دل من | که گشت از عاشقی همدست دشمن
جهان از بهر آن بد نام خواهد | که خون من همی در جام خواهد
سیه شد روی نام من بیک ننگ | نشوید آب صد دریا ازو زنگ

حصار از روی آن ماه حصاری     شگفته همچو باغ نو بهاری

سمنبر ویس با دایه نشسته     شهنشه پنج در بروی به بسته

همه درها بمهر خویش کرده     همه مهرش برادر را سپرده

در صد گنج بر ویسه کشاده     درانجا ساز یک ساله نهاده

چو شاهنشه زکار او به پرداخت     سوی مرو آمد و کار سفر ساخت

سپاهی برد همچون کوه آهن     بتر مردی ازو بهتر ز بیژن

برفتن هریکی خندان و نازان     مگر رامین که نالان بود و گریان

ز تاب مهر سوزان تب گرفته     چو کبکی باز در مخلب گرفته

غبار حسرتش بر رخ نشسته     امید وصلش اندر دل شکسته

بچشمش جان شیرین خوار گشته     بزیرش خز و قاقم خار گشته

نه روز اورا قرار و نه شب آرام     بکام دشمنان افتاده بی کام

جگر پر نیش گشته دل پر از ریش     همی گفتی نهانی با دل خویش

چه عشق است اینکه هرگز کم نگردد     دلم روزی ازو خرم نگردد

مرا تا هست با عشق آشنائی     نه بیند چشم بختم روشنائی

اگر هر بار میزد بر دلم خار     خدنگ زهر پیکان زد بدین بار

برفت از پیش چشمم آن دلارام     که بی او نیست در خور صبر وآرام

بعشق اندر هوا داری نکردم     چو روی هجر او دیدم نه مردم

چه سنگینه دلم چه آهنینم     که گیتی را همی بی او به بینم

اگر باشد تنم بی روی جانان     همان بهتر که باشد تیر برجان

رفیقا حال ازین بد تر چه دانی     که مرگم خوشتر است از زندگانی

اگر جانان من بامن نباشد     همان بهتر که جان در تن نباشد

ز بهر دوست خواهم جان شیرین     چنان کز بهر دیدارش جهان بین

مرا چوندین که تو دیدی ببستند امید شادیم در دل شکستند
ز تنبل جامهٔ صبرم دریدند بزشتی پردهٔ رنجم دریدند
نه بیند غرقه از دریای جوشان سه یک آن بد که من دیدم ازیشان
چو بشنید این سخن زرد از شهنشاه بدو گفت ای برادر برتر از ماه
منه بر داحت چندین بار تیمار که از تیمار گردد مرد بیمار
زنی باری که باشد با تو چندین ازو افغان کنی با اشک خونین
گر او در جادوئی جز اهرمن نیست زبون تر زو کسی در دست من نیست
نیابد هیچ بادی نزد او راه نتابد نیز بر ویسه خور و ماه
نه بیند تا تو بازآئی ز پیکار بران دز هیچ خلق و هیچ دیار
نگهدارم من آن جادو صنم را چو دارد مردم سفله درم را
گرامی دارمش همواره چونان که دارد مردم آزاده مهمان
شهنشه در زمان با هفتصد گرد برفت و ویس بانو را بدز برد

## صفت دز اشکفت دیوان

دز اشکفت در کوه کلان بود نه کوهی بلکه برجی ز آسمان بود
بسختی سنگ وی مانند سندان نکردی کار بر وی هیچ سوهان
ز بس پهنا چو یك نیمه جهان بود ز بس بالا ستون آسمان بود
بشب بالاش بودی شمع پیکر بسر برآتش او ماه و اختر
دزو مردم ندیم ماه بودی ز راز آسمان آگاه بودی
چو بر دز برد موبد گلستان را مهی دیگر بیفزود آسمان را
دز سنگین که گوئی پیکری بود نگه کن تا چه نیکو پیکری بود
بمجمر بر رخانش ویس آتش برآتش برنهیده زلفش بدی خوش

مرا در دیده دیدار تو ماند است　　مرا در گوش گفتار تو ماند است
یکی خواب از دو چشم من نمرد است　　یکی گیتی زیاد من ببرد است
درین سختی اگر من آهنینم　　نمانم تا رخانت باز بینم
اگر درد مرا قسمت توان کرد　　نماند در جهان یک جان بی درد
چنان گشتم ز درد و ناتوانی　　که مرگم خوشتر است از زندگانی
مرا زین درد کی باشد رهائی　　که درمانم توئی و ز من جدائی
چو رامین را پدید آمد دران حال　　شد از مویه چو موی از ناله چون نال
همان دشمن که دیرین دشمنش بود　　چو روی وی بدید اورا ببخشود
بیکهفته ز بیماری چنان شد　　که سیمین سرو او زرین کمان شد
فتاده در عماری زار و نالان　　بیامد با شهنشه تا بگرگان
چنان شد کز جهان امید برداشت　　تو گفتی نوک پیکان در جگر داشت
بزرگان پیش شاهنشاه رفتند　　یکایک حال او با وی بگفتند
بخواهش باز گفتند ای خداوند　　تو رامین را برادر دان و فرزند
نه بینی در جهان چون او سواری　　بهر فرهنگ چون او نامداری
همه کس را چنو کهتر بباید　　که زو بسیار کام دل بر آید
ترا در پیش چون او یک برادر　　اگر دانی به از بسیار لشکر
بدو دندان دشمن بر تو کند است　　که او پیل دمان و شیر تند است
اگر روزی ازو آزاده بودی　　عفو کردی و خوشنودی نمودی
کنون تازه مکن آزار رفته　　بکینه مشکن این شاخ شکفته
کزو تا مرگ بس راهی نماند است　　ز کوهی باز جز کاهی نماند است
همین یکبار بر جانش ببخشای　　مر اورا این سفر کردن مفرمای
سفر گر خوش نباشد با درستی　　بگو تا چون بود با نادرستی

کنون کز بخت بد بیزار گشتم ز جان و دیدگان بي يار گشتم
چو ناليدي چنين از بخت بد ساز بدل کردی سرودي دیگر آغاز

## سرود گفتن رامین در فراق ویس

دلا گر عاشقي ناله بیاور که بیداد هوا را نیست داور
که بخشاید بگیتي عاشقانرا که بخشایش کند درد کسان را
اگر نالم کنون بر داد نالم که ببریدند شادي را نهالم
به بردند آفتابم را ز پیشم ز هجرش پر نمک کردند ریشم
به بارای چشم من خونابه اکنون کدامین روز را داري تو این خون
مرا هرگز غم چونین نباشد سزد کم اشک جز خونین نباشد
وگر بودي بغم زین پیش خونبار سزد گر خون فرو باري دگر بار
ز باران تازه گردد روي گیهان چرا پژمرده شد رویم ز باران
دلم را آتش تیمار بگداخت بچشم آزرد بر زرین رخم تاخت
گرمثن گرچه ازمردان نه نیکوست بمن نیکوست بر هجر چنان دوست

## آگاه شدن رامین از حال ویس

چو باز آمد ز راه دز شهنشاه ز حال ویس رامین گشت آگاه
غمش بر غم فزود و درد بر درد نشستش گرد هجران بر رخ زرد
چو طوفان در غمش بارید باران بشست از روي وصلش گرد هجران
همي گفتي سخنهای دل انگیز که باشد مرد عاشق را دلاویز
من آن خسته دلم کز دوست دورم ز بخت آزاده ام و ز دل نفورم
چنانم تا حصاري گشت یارم که گوئي پشه در روی حصارم
ببر بادا پیام من به دلبر بگو صد داغ تو دارم بدل بر

## آگاه شدن ویس از رفتن رامین

چو آگه گشت ویس از رفتن رام  بچشمش روز روشن گشت چون شام
فراقش زعفران بر ارغوان بیخت  چو مژگانش گهر بر زعفران ریخت
جدائی بر رخانش زرگری کرد  ولیکن چشم اورا جوهری کرد
زنان دو دست بر روی نگارش  بنفشه کرد تازه گل انارش
کبودش جامه همچون سوگواران  رخانش لعل همچون لاله زاران
ز بس بر رخ زدن دست نگارین  ز بس برجامه راندن اشک خونین
ازو بستد فراق اورنگ فرخ  رخش چون جامه گشت و جامه چون رخ
همی نالید بر تنهائي جفت  خروشان زار با دایه همی گفت
فداي عاشقي کردم جواني  فدای مهرباني زندگانی
گمان بردم که ما باهم بمانیم  هوان کامی که دل خواهد برانیم
قضا پیوند ما از هم ببرّید  جدائی پردهٔ ما را بدرّید
نگارا تا تو بودی هم بر من  ز نوشین خواب بود این بستر من
کنون تا بسترم پرخار کردي  مرا از خواب خوش بیزار کردي
چو چشمم را ز غم بیخواب کردي  کنارم را پر از خوناب کردي
ازاین ترسد دل من گاه و بیگاه  که تو ناگاه جوئی جنگ بدخواه
بتابد مهر بر روی چو ماهت  نشیند گرد بر زلف سیاهت
نهی بر جای افسر ترگ و مغفر  کمان گیري بجای رود و ساغر
زره پوشي بجای خزّ و دیبا  بفرسایدت آن اندام زیبا
چنان چون ریختي خونم به عبهر  بریزي خون بد خواهان به خنجر
چرا نشنیدم از تو هرچه گفتي  چرا با تو نرفتم چون تو رفتي

بمانش تا بیاساید یکی ماه　که بس خسته شد از بیماریش راه
چو گردد درد لختی بر وی آسان　بسنوری شود تازی خراسان
مگر به سازدش آن آب و آن شهر　که این کشور چو زهر است آن چو پازهر
چو بشنید این سخن شاه از بزرگان　بماند از درد رامین را بگرگان
چو شاهنشه بشد رامین بیاسود　همه دردی و اندامش بپالود
دگر ره زعفرانش ارغوان گشت　کمانش باز شمشاد جوان گشت
فتادش پویهٔ دیدار دلبر　چو آتش در دل و چون تیر در پر
برفت از شهر گرگان یک سواره　بزیرش تازی اسپی خوش نجاره
سرایان بود چون بلبل همه راه　بگونا گون سرود و گونه گون راه
نخواهم بی تو یارا زندگانی　نه آسانی کام این جهانی
نترسم چون ترا بینم ز دشمن　وگر باشد زمانه دشمن من
اگر راهم سراسر مار باشد　برو صد آهنین دیوار باشد
همه آبش بود جای نهنگان　همه کوهش بود جای پلنگان
سمومش باد باشد صاعقه میغ　نبارد بر سرم زان میغ جز تیغ
بود بر باد اورا گرد پیکان　چنان چون سنگ اورا تیغ باران
بجان تو که از ره بر نگردم　وگر چونانکه بر گردم نه مردم
اگر دیدار تو باشد بر آتش　نهم دو چشم بینا را در آتش
وگر وصل تو باشد در دم شیر　مرا با او سخن باشد به شمشیر
ره وصلت مرا کوتاه باشد　سه ساله راه گامی راه باشد
چه باشد گر بود شمشیر در راه　شهاب و برق بارد بر سرم ماه

---

تو نشنیدی چه گفت آن مرد تیمار    که داد اورا رفیقی پند بسیار
رفیقا بیش ازین پندم میاموز    که برگنبد نپاید مر ترا گوز
بشد یارم مرا ناکرده پدرود    چه این پندت چه بولی زان سوی رود
دل من با دل تو نیست یکسان    ترا دامن همی سوزد مرا جان
ترا زان چه که من بیچم به تیمار    بود درد کسان بر دیگران خوار
تو نیز ای دایه با من این چنینی    ز بهر من شکیبائی گزینی
بدانی گر چو من بیدل بمانی    فغان از من بگیتی بیش خوانی
تو بنشینی و از من صبر جوئی    صبوری چون کنم با من نگوئی
اگر بیدل بود شیر دژآگاه    برو چیره شود در دشت روباه
تو پنداری مرا باید که چونین    همی ریزم ز دیده سیل خونین
نخواهد هیچکس بدبختی خویش    نجوید هیچ دانا سختی خویش
مرا این چاه بد بختی تو کندی    بصد چاره مرا در وی نگندی
کنون آسان نشستی بر سر چاه    همی گوئی ز یزدان یاوری خواه
بجز یزدان ترا چاره که داند    ترا زین بند سختی او رهاند
نمد باشد در آب افگندن آسان    نباشد زو برآوردنش ازان سان

## باز آمدن رامین بمرو و طلب ویس کردن

چو رامین آمد از گرگان سوی مرو    تهی بد باغ شادیش از گل و سرو
ندید آن وقت ویس اندر شبستان    بهشتی بار او سرو گلستان
نه گلگون دید طارم را ز رویش    نه مشکین دید ایوان را ز بویش
بدان خوشی و خوبی جایگاهی    ابی دلبر به چشمش بود چاهی
تو گفتی همچو رامین باغ و ایوان    به هجران صنم بودند گریان

مکن بر من نشستی گرد راهت　شدی مشکین ازان زلف دوتاهت
دلم با تو براه اندر رفیقست　ز هجران خسته و درغم غریقست
رفیقت را براه اندر نگهدار　فزونتر زین که آزردی میازار
نکو باشد ز خوبان خوب کاری　نمودن دوستانرا دوستداری
تو آن کن با من ای رخسار چون خور　که باشد زان دو رخسار تو درخور
مرا یاد آر از حالم بیندیش　توانگر هم بیندیشد ز درویش
ازین هجرت بدین هول و درازی　همه دردی بچشمم گشت بازی
چه طوفانست گوئی در روانم　که جیحون میرود زو بر رخانم
بگفتم چون نامهٔ پر رنج و دردست　کجا عنوان او این روی زردست
نگر تا زاري اندر نامه چونست　که گوئی نامه چون دریای خونست
چو ویس از درد دل نالید بسیار　زبس تیمار پیچان گشت چون مار
دل دایه بران دلبر همی سوخت　مراورا جز شکیبائی نیاموخت
همی گفتش صبوری کن که آخر　بکام دل رسد یک روز صابر
همه رنجی و تیماری سر آید　ز تخم صابری شادی برآید
اگرچه بیدلانرا صبر کردن　بسی مشکل تراست از صبر خوردن
تو صابر باش و پند دایه بنیوش　که صبر تلخ بار آرد ترا نوش
ترا درمان بجز یزدان که داند　ازین بندت رهاندن او تواند
تو خرسندی بکار آور درین بند　که بی انده بود همواره خرسند
همی خوان کردگارت را بزاری　همه کن با همه کس خوب کاری
مگر یزدان شمارا دست گیرد　زنا که آتشی دشمن بمیرد
باندرزت همی گفتن توانم　که چاره جز شکیبائی ندانم
پدلمنج گفت ویرا ویس ناکش　صبوری چون توانم من در آتش

براه اندر شب و روشن یکی بود | که جانش را صبوری اندکی بود
بنزد دز چنان آمد که شب بود | شبش دیدار دلبر را سبب بود
بدیدندی بروزش دیده بانان | ندیدندش بشب در پاسبانان
همی دانست خود رامین گربز | که دل بندش کجا باشد بران دز
بدان جا شد که جای دلبرش بود | بتاری شب نشان خویش بنمود
نبود اندر جهان چون او کمان‌ور | نه نیز از جنگیان چون او دلاور
خدنگ چار پر بر باره پیوست | چو برقی تیز رو بکشادش از دست
بدو گفت ای خجسته مرغ پیچان | رسول من توئی نزدیک جانان
بهر جامی بری پیغام فرقت | ببر اکنون ز من پیغام وصلت
بدر پرو ببام ویس بنشین | نشان ده ویس را از خسته رامین
چنان کو خواست تیرش همچنان شد | ببام آفتاب نیکوان شد
فرود آمد ز بام اندر سرایش | نشست اندر سریر شیر بایش
سبک دایه برفت و تیر برداشت | ز شادی تیره شب را روز پنداشت
مر آن را برد پیش ویس دلبر | بدو گفت این همایون تیر بنگر
رسولست این ز رامین خجسته | ازان روئین کمان او بجسته
کجا فرخ نشان رام دارد | همه فرخندگی زان نام دارد
سروش آمد سوی اشکفت دیوان | وزو روشن شد این تاریک ایوان
برآمد آفتاب نیک بختی | ببرد از ماه شب اندوه و سختی
ازین پس با هوای دل نشینی | بجز شادی و کام دل نه بینی
چو ویسه دید تیر دوستگانرا | برو نامش نگاریده نشان را
هزاران بوسه زد بر نام دلبر | گهی بر دل نهاد و گاه بر سر
بدو گفت ای خجسته تیر رامین | گرامی تر مرا از دو جهان بین

چو رامین دید جای دوست بی دوست — چو ناری شد کفیده بر تنش پوست
فرو بارید چشمش نار دانه — چو قطره باده ریزان از چمانه
بران باغ و بران ایوان بنالید — نگارین روی برجانش بمالید
چنان بلبل که نالد زار برجفت — همي نالید و در ناله همي گفت
سراپا تو همان خرم سرائي — که بودت آن همه کبک سرائي
تو گردون بودی و خوبان ستاره — ولیکن مشرق ایشان سیاره
روان بد در میان شان آفتابي — خرد را فتنه دل را عذابی
زمین از روی او بت رویي گشته — هوا از بوی او خوش بوی گشته
بهر کنجی همي نالد رودي — سرایان نغمتان او سرودي
بدرگاه تو بر شیران رزمي — بایوان در همه گوران بزمي
کنون در تو نه بینم آن ستاره — فرو آمد همی ماه و ستاره
نه شیرانت بجایند و نه گوران — نه چندان و سپاه و جنگ جویان
نه آني آنکه من دیدم نه آنی — گزین گیتي برامین خود توماني
جهان جادو و خودسازست و خودکام — ستم کردست بر تو همچو بر رام
ز تو بردست روز شادمانی — ز رامین برد کام و زندگاني
دریغا آن گذشته روزگارا — نه چندان کام و شادی بود ما را
ترا شب زلف بود اندر شبستان — ترا گل روی بد اندر گلستان
نه پندارم که روزی باز بینم — چنان شادی و بر تختت نشینم
که روز کامرانی گر بدان حال — ازان بهتر که بی کامی بصد سال
چو بسیاری بگفت و گشت نومید — ز روی آن جهان آرای خورشید
برون آمد ز دروازه شتابان — نهاده روی زي اشگفت دیوان
بیابانها و کوه و راه دشخوار — بچشمش بود گلزار و سمن زار

غریوان از همه سو ویس را جست      برود دجله روی خویش را شست
نه چشمش دیده جان افزای رویش      نه مغزش یافت روح افزای بویش
بیاد ویس گریان و نوان بود      چو دیوانه بهر کنجی دوان بود
پس آنگه رفت زود از مرو بیرون      چو راه خستگان راهش پراز خون
عنان بر تافت از راه بیابان      براه کوه بیرون شد شتابان
پلنگی بود گفتی راه جویان      بویرانی دران کهسار پویان
چه آن دشتی که باوی بادیه باغ      چه آن کوهی که باوی طور چون زاغ
نشیبش را رسیده بر بقارون      فرازش را کشیده سر بگردون
گهی رامین چو یوسف بود درچاه      گهی مانند عیسی بود برماه
همی دانست زرین کیش جادو      که درد رام را ویس است دارو
بیاد ویس گریان و نوان است      چو دیوانه بکوه اندر دوان است
گرفته راه صعب و دور در پیش      نیاید تا نیابد داروی خویش

## باز آمدن شاه موبد از روم بخراسان

چو شاه اندر سفر پیروزگر گشت      به پیروزی و کام خویش برگشت
سراسر ارمن و آران گرفته      چو باژ از قیصر و خاقان گرفته
شده از زیر دست و این زبردست      هم از شادی هم از شاهی شده مست
سپهرش جای تاج و جای پیکر      زمینش جای رخت و جای لشکر
ز تاجش رخنه گشته روی گردون      ز رختش کوه گشته روی هامون
ز بخت خویش دیده روشنائی      ز شاهان برده گوی پادشائی
ز هر شاهی و هر کشور خدائی      ز درگاهش سپاهی با نوائی
پدید آورد شاهان جهانرا      به پیروزی که من شاهم شهانرا

همه کس را کند زخم تو خسته / مرا از خستگی کردی تو رسته
رسولی تو ازان دست و کف راد / که تا جاوید طوق گردنم باد
کنم پیکانت از یاقوت سوده / چو سوفارت ز درّ نابسوده
کنم از سینه ام سیمینه ترکش / خداوندت بدان ترکش بود کش
دل از هجران تو من ریش دارم / درو صد تیر چون تو بیش دارم
ولیکن تا تو نزد من رسیدی / همه پیکانم از دل برکشیدی
بجز تو تیر پیکان کش ندیدم / پیامی چون پیامت خوش ندیدم
چو رامین تیر پرتابش بینداخت / سپاه دیو اندیشه برو تاخت
که تیر من کنون گوئی کجا شد / روا شد کام من یا ناروا شد
اگر ویسه شدی از حال آگاه / بصد چاره بجستی مر مرا راه
پس آنگه گفت با دل ای دل من / بده جان و مترس از هیچ دشمن
به یزدان جهان و ماه و خورشید / بدان مینو که جانم دارد امید
کزین در برنگردم تا بدان گاه / که یابم سوی کام خویشتن راه
اگر دیوار او بودی ز آهن / بآتش تافته همچو دل من
بگردش کنده پر زهر جان گیر / سوی کنده جهانی مرد چون شیر
سر دیوار او پر مار شیبا / جهان از زخم او شد ناشکیبا
بدو در مردمش همواره جادو / یکایک برق جنگ و کوه بازو
دمان باد سموم از زهر ایشان / میان باد زهرآلوده پیکان
من از مردی درو هم راه جستی / درو دیوار او درهم شکستی
نترسیدی دلم از مار جادو / بفر کردگار و زور بازو
برون آوردمی زو دلبرم را / زمانه سجده بردی خنجرم را
ببوسیدی دو دستم را دلیری / زبس کز وی هنر دیدی و شیری

دو زیبا رخ چو فرخار و چو نوشاد　　به پیچیده بهم چون سرو و شمشاد
بشادی هردو در کاشانه رفتند　　بسیمین جام دست زر گرفتند
بیفکندند بار فرقت از دوش　　زمی دادند کشت عشق رانوش
گهی برجان ببوسه شاد کردند　　گهی حال گذشته یاد کردند
گهی رامین بگفتی زاری خویش　　ز درد خویش و زبیماری خویش
گهی ویسه بگفتی آن همه بد　　که با او کرد شاهنشاه موبد
شب دی ماه و گیتی در سیاهی　　چه دیوی گشته از مه تا بماهی
سه گونه آتش از سه جای رخشان　　بجان اندر گل افشان بود ازیشان
یکی آتش ز آتشگاه خانه　　چو سروی بسّدین اورا زبانه
یکی آتش ز جام می فروشان　　نشاط او چو بخت نیک روزان
سوم آتش ز روی ویس و رامین　　بسان دود آتش زلف مشکین
سه یار نیک دل باهم نشسته　　در کاشانه همچون سنگ بسته
ز بیم آنکه دشمن گردد آگاه　　نشاط و کام را بسته بود راه
زبیم آنکه روزی دور گردند　　ز روی یکدگر مهجور گردند
شبی چونان به ازعمری نه چونان　　چه خوش بود اندران شب وصل ایشان
چو رامین روی ویس دلستان دید　　بکام خویش هنگام جهان دید
سرودی گفت خوش بر رود و طنبور　　بآوازی که بر کندی دل از هور
چه باشد عاشقا گر رنج دیدی　　بلا بردی و ناکامی کشیدی
بآسانی نیابی شادکامی　　به بی رنجی نیابی نیک نامی
دلا گر در جدائی رنج بردی　　ز رنج خویش اکنون بر بخوردی
بهجر دوست گر دریا بریدی　　کنون خوشتر که زی وصلش رسیدی
همی گفتم بجا آور صبوری　　که نزدیکی بود انجام دوری

چو شاهنشاه شد بر مرو خرم  پدید آمد بجای سور ماتم
کجا گفتار زرین کیش بشنود  دلش پرتاب گشت و مغز پردود
زکین دل همی چون شیر برجای  زمانی بود وانگه جست برپای
نقیبانرا بسالاران فرستاد  بیکایک را برفتن آگهی داد
پس انگه کوس غران شد بدرگاه  که و مه را ز رفتن کرد آگاه
تبیره از در خسرو فغان کرد  که چندین راه شاهان چون توان کرد
همیدون نای روئین شد غریوان  بران روباه دز اشکفت دیوان
همی دانست گفتی حال رامین  که ویرا تلخ گردد عیش شیرین
شه شاهان همی شد کین گرفته  شتاب کشتن رامین گرفته
سپاهش نیمی از ره نارسیده  بسختی راه یکساله بریده
دگر نیمه کمرها ناگشاده  کلاه راه از سر نانهاده
بناکامی همی با وی برفتند  ره اشکفت دیوان بر گرفتند
یکی گفتی که رهمان نا تمامست  کنون این ره تمامی راه رامست
یکی گفتی همیشه راه داریم  که رامین را زویسه باز داریم
یکی گفتی که شه را ویس بهتر  بخانه در ز صد خاقان و قیصر
همی شد شاه با لشکر شتابان  چو ابر و باد در کوه و بیابان
براه اندر چو دیوی کرد لشکر  کشیده از زمین بر آسمان سر
بدیده دیده‌بان اندر نگه کرد  سیه ابری بدید از لشکر و گرد
سپهبد زرد را گفتند ناگاه  همی آید به پیروزی شهنشاه
خروش و بانگ و غلغل در دز افتاد  چنان کاندر درختان اوفتد باد
پذیره ناشده ویرا سپهبد  بدرگاه دز آمد شاه موبد
شتابان ترز راه از تیر آرش (؟)  دو چشم از کین دل کرده هوابش (؟)

مرا تا جان شیرین یار باشد — وفای ویس جستن کار باشد
نترسم گرچه پیشم صد جهان مرد — همه دشمن چو شاهنشاه وچون زرد
منم کیوان گر ایشانند سرکش — منم دریا گر ایشانند آتش
ز یک تخمیم چون هنگام گوهر — نداند هیچکس به را ز بد تر
ازینسو مانده در اندیشگان رام — وزان سو ویس بانو مانده دردام
زبان از دوستداری رام گویان — روان از مهربانی رام جویان
بر آتش روی اندیشه همی شست — وصال دوست را در چاره می جست
فسونگر دایه گفت ای جان مادر — ترا بخت است جفت وچرخ یاور
زبخت آنکه اکنون وقت سرماست — جهان همواره چون بفسرده دریاست
کنون در دست سرمای زمانه — نشیند پاسبان در پاس خانه
نباشد پاسبان بر بام اکنون — دو بار آید بشب از خانه بیرون
چو مرد پاسبانش نیست بر بام — ز پیروزي بر آید هردو را کام
کجا رامین بدین نزدیکی ماست — اگر چه او ز تاریکی نه پیداست
همی داند که ما بر دز کجائیم — نشسته در سرای پادشائیم
بسی بود او بدین دز با شهنشاه — بهر سنگي برو داند یکی راه
فلان ماوا نه کورا در کشاد است — سر دیوار او بر در نهاد است
سرش بگشا و بس آتش برافروز — بشب بنمای رامین را یکی روز
کجا چون او به بیند روشنائي — دلش یابد زاندیشه رهائي
دوان آید ز هامون سوی دیوار — برآوردنش انگاهی کنم چار
بگفت این دایهٔ وویس اینچنین کرد — بتنبل دیو را زیر نگین کرد
چو رامین روشنائي دید و آتش — به پیش روشنائي ماه سرکش
بدانست او که آن خانه چه جایست — درآتش دلربایش را چه رایست

بیا تا مان کنون خرم نشینیم — که فردا هرچه باشد خود به بینیم
بیا تا بهره برداریم ازین روز — که هرگز باز ناید روز امروز
نه تو خواهی ز روی من جدائی — نه من خواهم ز پیش تو رهائی
چنین باید وفا و مهربانی — چنین باید نشاط و شادمانی
اگر بخشش چنین راندست دادار — به بینم آنچه او راندست ناچار
ترا در بند و در زندان نشاندند — مرا بیمار در گرگان بماندند
چو یزدان بخشش من راند باتو — مرا بر آسمان بنشاند باتو
که داند کرد جز آن کردگاری — که یاور نیستش در هیچ کاری
و زان پس همچنین بودند نه ماه — بشادی و برامش گاه و بیگاه
گهی مست و گهی مخمور بودند — در آسایش همی رنجور بودند
نهاده خوردنی صد ساله افزون — نبایست هیچ چیزی شان ز دز بیرون
بدیدند از همه کامی روائی — بکندند از جگر خار جدائی
نه دل بگرفت رامین را ز رامش — نه ویسه سیر گشت از ناز و کامش
دو تن در مهربانی همچو یک تن — بجز خوردن ندانستند و خفتن
گهی می در کف و گه دوست در بر — نشاط مهر در دل پاره در سر
برامش برده گوی مهربانی — بمی پرورده شاخ زندگانی
در دز باد را اندوه بسته — سرخم با سر توبه شکسته
ندانست ایچ دشمن راز ایشان — مگر در سرو زرین کیش خاقان
بگوهر دختر خاقان مهتر — بخوبی مهتر خوبان کشور
رخش خورشید گشته نیکوئی را — دلش استاد گشته جادوئی را
چنان در جادوئی گشته بداستاد — که موسی بشگفانیدی ز پولاد
چو رامین باز می آمد ازان راه — بگشت اندر سر او گاه شاه

چو بر درگاه روي زرد را دید    تو گفتي لاله باد سرد را دید
ز کین زرد روي اندر هم آورد    بدو گفت اي دلم را بدترین درد
مرا اندر جهان دادار داور    رهاناد از شما هر دو برادر
بهنگام وفا سگ از شما به    بود باسگ وفا و با شما نه
شما را چون همي گوهر سرشتند    ندانم از کدام الحامر شکستند
یکی از جادوئي با دیو همسر    یکي از ابلهی باخر برابر
تو گاون را بکُه پای سرائي (؟)    چگونه ویس را با رام پائي
سزاوارم بهر دردي که بینم    که کاري را بدزداري گزینم
تو از بیرون نشسته دل به بسته    درون رامین بکام دل نشسته
زنا داني که بیني خود نداني    که رامین بر تو میخندد نهاني
تو از بیرون نشسته بانگ داران    وی اندرخانه خفته مست و شادان
جهان آگاه گشته تو نه آگاه    بچون تو کس دریغ آید چنین گاه
سپهبد زرد گفت ای شاه فرخ    بشادي آمدي زین راه فرخ
مکن غمگین بیانه خویشتن را    مده در خویشتن راه اهرمن را
تو شاهي و انچه داني یا نداني    ز نیکی و بدي گفتن تواني
مثل شد در زمان هفت کشور    شهان دانند باز ماده از نر
کجا شاهان جهانرا پیشگاهند    نترسند و بگویند انچه خواهند
اگرچه انچه گفته نه چنین است    که یارد مر ترا گفتن نه ایدست
تو برجانم همی بندي گناهي    مرا دروي نبوده هیچ راهي
تو رامین را ز پیش من ببردي    چه دانم کو چه کرد و توچه کردي
نه مرغي بود کز پیشم بپرّید    جهاني را به پروازي بپوئید
نه پیروي بد که بر این دز برآمد    بدین دزهاي بسته چون درآمد

چو زرین دید ز آتش افسر کوه   دوان آمد ز هامون بر سر کوه
نرفتی عزم پوینده بران جای   تو گفتي برشدن مر رام را پای
چنین باشد دل اندر مهرباني   نه از سختي بنالد نه زياني
چو راه وصل جانان پیش گیرد   ز آز وصل دیگر کیش گیرد
درازي راه را کوته شمارد   چو شیر تند را روبه شمارد
بیابانش چو کاخ و گلشن آرد   سرایش همچو باغ و گلبن آرد
چه پر از شیر نر بیند نیستان   چه پر طاؤس نر بیند گلستان
چه دریا پیش او آید چه یك جوی   چه کهساري برش چه ریك انبوه
هوا اورا دهد چندان دلیري   که گوئی از جهان آمدش سیري
هوا را بهتر از دل مشتري نیست   از یرا بر دلی کش داوري نیست
هوا خرد بآرام دل و جان   چنان داند که چیزي یافت آسان
هوا زشتي و نیکوئي نداند   هوا زیرا خرد را مهر خواند
اگر بودي هوا را روی دیدار   نبودي هیچ زشتي را خریدار
چو رامین تنگ شد بر پای دیوار   بدیدش ریس از بالای دیوار
چهل دیبای چینی بسته در هم   دو تو بر هم فگنده سخت محکم
فرو هشتند بر دل خسته رامین   برو بر رفت رامین همچو شاهین
چو بر دز رفت بام دز چنان بود   که ماه و زهره را با هم قران بود
بیک جام اندر آمد شیر با مل   بیک باغ اندر آمد سوسن و گل
بهم آمیخته شد زرّ و گوهر   چو اندر هم سرشته مشك و عنبر آمیخت
چنان نوش وگلاب اندر هم آویخت   تو گفتي عشق و خوبي در هم
شب تیره درخشان گشت روشن   مه دی گشت چون هنگام گلشن
دو عاشق را دل از ناله بیاسود   دو بیدل را لب از بوسه بفرسود

از ابر غم جهان شد برق آزار  ز کوه کین درآمد سیل تیمار
هم اکنون اژدهای تند بینی  که با او جادوئی را کند بینی
چو درماندند ویس و دایه از چار  فرو هشتند رامین را بدیوار
بشد رامین روان بر کوه چون غرم  روانش پر نهیب و دل پر از گرم
خروشان بیدل و بی صبر و بی جفت  دوان بر کوهها با دل همی گفت
چه خواهی ای قضا از من چه خواهی  که کارم را نخواهی جز تباهی
همی دانم که بر بختم ستیزی  به تیغ هجر خون من بریزی
گهی جان مرا سختی نمائی  گهی عیش مرا تلخی نمائی
چو تیر انداز شد گشت زمانه  فراقش تیر و جان من نشانه
قرارم چون شکسته کاروانیست  روانم چون کشفته خاندانیست
بدم بر گاه دی چون شهریاران  کنون غرمی شدم بر کوهساران
دو چشمم ابر بارندست بر کوه  فتاده در دلم صد گونه اندوه
بنالم تا به پیشم بترکد سنگ  بگریم تا شود سنگ ارغوان رنگ
بنالد کبک با من گاه شبگیر  تو گوئی کبک بم گشتست و من زیر
نباشد با خروشم رعد همبر  که آن از دود خیزد این از آذر
نباشد با در چشمم ابر همتا  که آن قطره است و این آشفته دریا
مرا دل بود و دلبر هر دو در بر  کنون نه دل بماندستم نه دلبر
چنان کاری بدین خوبی چنین گشت  تو گوئی آسمان من زمین گشت
بهاران بود آن خوش روز کارم  نیابم بیش در گیتی قرارم
چو رامین رفت لختی بر سر کوه  دو چشم از گریه چون میغ از بر کوه
غم هجران و یاد دلربایش  فرو بستند گفتی هر دو پایش
نبودش هیچ چاره جز نشستن  زمانی بر دل و دلبر گرستن

دزی کش کوه سنگین باره روئین　　دو بند آهنین و مهر زرین
بهر راهي نشسته دیده بانان　　بهر بامي نشسته پاسبانان
اگر رامین هزاران چاره دانست　　چنین درها گشادن چون توانست
کرا باور کند هرگز که رامین　　کشاید بند هاي بسته چندین
گر این در هاي بسته بر کشادند　　دگر ره مهر تو چون بر نهادند
مکن شاها چنین گفتار باور　　خرد را کن برین اندیشه یاور
مگو چیزیکه در دانش نگنجد　　خرد اورا بیک جو برنه سنجد
شهنشه گفت زردا چند گوئي　　برین راه ارنداني چند پوئی
چه سود آن بند سخت استواري　　چو تو با آن نکردي هوشیاري
بدرها بر نگهبانان هشیار　　بسي بهتر ز بند و قفل بسیار
اگرچه هست والا چرخ گردان　　شهاب اورا نگهبان کرد یزدان
به بستي خانه را از خانه درگاه　　ز بس درپیش بودت رخنه و راه
چه سود این بند سخت دل پسندت　　که بي شلوار بد شلوار بندت
چه بندي بند شلوارت بکوشش　　که بي شلوار زر نایدت پوشش
چه سود ار در به بستم مهر کردم　　که چون تو مست را راهي سپردم
بهر نامی که من کردم بیکسال　　سراسر ننگ من کردي بدین حال
سرائی بود نامم بوستان رنگ　　سیه کردي درو دیوارش از ننگ
چو لختي دل گراني کرد برزرد　　کلید دز که از موزه بر آورد
بدو افکند و گفتا بند بکشاي　　نه چندین بند سود آمد درین جاي
شده از جرس درها دایه آگاه　　شنید آواز گفتار شهنشاه
به پیش ویس بانو تاخت چون باد　　ز شاهنشاه اورا آگهی داد
بدو گفت اینکه آمد شاه موبد　　ز خاور سر بر آورد اختر بد

دز اشکفت گیتی همچو مجمر درو هم آتش و هم عود و عنبر
دلش بدتفته همچون آهن و روی که گاه کوفتن آتش جهد زوی
همی زد دست را بر دل بی‌آزرم همی راند از مژه خونابهٔ گرم
ز درد دل همي غلطید در خاک دورخ دیبای چین گسترده بر خاک
هم از دیده رونده سیل گوهر هم از گردن گسسته عقد زیور
زمین چون آسمان گشته ازیشان برو گوهر چو کوکب های رخشان
ز تن بر کنده زر بفت بهاري سیه پوشیده جامه سوگواري
دلش پر درد گشته روی پر گرد نه از موبدش یاد آمد نه از زرد
همه تیمارش از مهر دلارام کجا زو درد شد ناگاه و ناکام
چو آمد شاه موبد در شبستان بدید آن روی چون کنده گلستان
چهل تا جامهٔ وشي و ملحم بسان رشته در هم بسته محکم
به پیش ویس بانو اوفتاده هنوز از وی گره ها نا کشاده
نهان گشته ز شاهنشاه موبد که خودبتیاره را او بود دایه (؟)
بخاک اندر نشسته ویس بانو دریده جامه و خوابنده آهو
کمندین گیسوان از سر بکنده پرندین جامها از بر فکنده
همه خاک زمین بر سر فشانده ز دو نرگس دو جوی خون برانده
شهنشه گفت ویسا دیو زادا که نفرین دو گیتي با تو بادا
نه از مردم بترسی نه زیزدان نه از بندم شکوهي نه ز زندان
فسوس آمد ترا افسون و پندم چه جور آمد ترا زندان و بندم
نکوئی تا چه شاید کرد با تو بجز کشتن چه باید کرد با تو
ز بس کشت هست در سر رنگ و افسون چه کوه و دز ترا چه دشت و هامون
اگر بر چرخ با این عادتت هست شود گردنده ستاره با تو هم پست

کجا چون دیده ریزد اشک بسیار کشاده گردد از دل ابر تیمار
نه بینی ابر پیوسته بر آید چو باران زو ببارد بر گشاید
بهر جای که بنشست آن وفاجوی همی راند از سرشك دیدگان جوی
به تنهائي سخن های سرایان که گویند این سخن مهرآزمایان
هما نا دلبرا حالم ندانی کجون تلخ است بی تو زندگاني
چنانم در فراقت ای دلارام که بر من می بگرید کبک در دام
ازیرا مستمند و دلفگارم که از حال تو آگاهی ندارم
ندانم چون نهیب آمد برویت چه سختي دید جان مهرجویت
مرا شاید که باشد درد و آزار ترا هرگز مبادا هیچ تیمار
فدای روی خوبت باد جانم فدای تو سرا سر دشمنانم
مرا با جان برابر گشت مهرت که بر جانم نگارید است چهرت
اگر خوبیت یک یک برشمارم سر آید در شمردن روزگارم
اگر گریم مرا گریه سزا شد که چندان خونی از چشمم جدا شد
بصد لا به همی خواهم زدادار بمانم تا ترا بینم دگر بار
ولیکن چون ز تو تنها بمانم نه پندارم که تا فردا بمانم

## گریختن رامین از دز وزدن شاه موبد ویس را

چو ویس دلبر از رامین جدا شد تو گوئي در دهان اژدها شد
چو دیوانه دوان گرد شبستان زنان دو دست سیمین بردو پستان
که از روی نگارین گل همی کند که از مشک سیه سنبل بها کند
جهان پر مشك و عنبر شد ز بویش هوا پر دود آذر شد ز مویش
چو از دل بر کشیدی آفرین هوی همان از سر بکندي عنبرین موی

نه او با تو نماید رود سازی　　نه تو با او نمائی دل نوازی
بجان چندان نهیب آرم شما را　　که بر هر دو بگرید سنگ خارا
شما دو دوستی با هم نمائید　　مرا دشمن ترین دشمن شمائید
هران گاهی که با هم عشق بازید　　بجز تدبیر جان من نسازید
من اکنون بر شما گردانم این کار　　دل از دشمن به پردازم بیکبار
اگر رای و دل فرزانه دارم　　چرا دو دشمن اندر خانه دارم
چه آنکس دشمنی باشد بگیهان　　چه آنکس مار باشد در گریبان
چه آنکس باشد اندر خانه بدخواه　　چه آنکس خفته باشد شیر در راه
پس انگه رفت نزد ویس بانو　　گرفتش هردو مشک آلود گیسو
ز تخت شیر با اندر کشیدش　　میان خاک و خاکستر کشیدش
به پیچیدش بلورین بازو و دست　　چو دزدان هردو دستش باز پس بست
پس انگه تازیانه زدش چندان　　ابر پشت و سرین و سینه و ران
که اندامش چو ناری شد کفیده　　وزو چون ناردانه خون چکیده
همی شد خونش از اندام سمین　　چو ریزان باده از جام بلورین
نگارین تنش شنگرف میزاد　　چنان کز کوه سیمین لعل و بیجاد
تنش بسیار جای از زخم چون نیل　　روان زان نیل خونین دجلهٔ نیل
کبودی اندران سرخی چنان بود　　تو گفتی لاله زار و زعفران بود
پس انگه دایه را زان بیشتر زد　　کجا زخمش همه بر دوش و سر زد
بیفتادند ویس و دایه بیهوش　　ز خون اندام ایشان ارغوان پوش
چو بیجاده به نقره در نشانده　　و یا موسن بخیری بر فشانده
قدالنعمت ایچ کس کایشان نمانند　　وزان پس نامهٔ دوستی بخوانند
هم انگه هردو را در خانه افکند　　بمرگ هردوان دل کرد خرسند

ترا نه [illegible] سود — نه پند نه زنهار و نه پیمان و نه سوگند
ترا زین پیش بسیار آزمودم — چه پاداش وچه بادافره نمودم
نه از پاداش من رامش پذیري — نه از بادافرهم پرهیز گیري
مگر گرگی همه کس را زیان کار — و یا دیوي زنیکی گشته بیزار
ز خوبی و لطیفی چون روانی — ز غدر و بیوفائي چون جهانی
دریغ این صورت و دیدار نیکو — بیالوده بچندین گونه آهو
بسی کردم بدل باتو مدارا — بسی گفتم نهان و آشکارا
مکن ویحا مرا چندین میازار — که آزارم هلاکت آورد بار
زناداني بکشتی تخم زشتي — ببار آمد کنون تخمی که کشتي
ندارم پیش ازین در مهرت امید — وگر نه خود نه جز ماه و خورشید
نجویم بیش ازین با تو مدارا — که گشت آهوت یکسر آشکارا
بچشمم ماه بودي مار گشتي — زبس خواري که کردي خوار گشتي
نجویم نیز مهر تو نه جویم — که نه من آهنم نه سنگ و رویم
چه آن روزي که من با تو گزارم — چه آن نقشی که بر آبي نگارم
چه آن پندي که من بر تو بخوانم — چه آن تخمی که در شوره نشانم
اگر هرگز ز گرگ آید شبانی — ز تو آید وفا و مهرباني
اگر تو نوشي از تو سیر گشتم — نهال صابري در دل بکشتم
چنان چون من ز تو شادي ندیدم — ز دیدارت همی تلخی چشیدم
کنم کردار با تو چون تو کردي — خورم زنهار با تو چون تو خوردي
چنان سیرت کنم از جان شیرین — کجا هرگز نیندیشي ز رامین
نه رامین هرگز از تو شاد باشد — نه هرگز در دلت زو یاد باشد
نه او پیش تو گیرد چنگ و طنبور — نه تو با او نشیني مست و مخمور

چه کردی آفتاب نیکوان را — چرا بی ماه کردی اختران را
شبستانت بدو بودی بتستان — کنون چه این شبستان چه بتستان
سرایت را همی بی نور بینم — بهشتت را همی بی حور بینم
اگر دخت مرا با من نیاری — وگرنه خون کنم دریا بزاری
بنالم تا بنالد کوه با من — خورد تا جاودان اندوه با من
بگریم تا بگرید دهر بر من — جهان گردد ترا همواره دشمن
اگر ویس مرا با من نمائی — وگر نه زین شهنشائی برائی
بگیرد خون ویس دلربایت — شود انگشت پایت بند پایت
چو شهرو پیش موبد زار بگریست — شهنشه نیز هم بسیار بگریست
بدو گفت ار بنالی ور ننالی — مرا زشتی و نا خوبی سگالی
بکردم آنچه پیش و بد نکردم — هم آب خویش و آب تو نبردم
اگر تو روی آن بت روی بینی — میان خاک بینی نقش چینی
یکی سرو سهی بینی بریده — میان خاک و خون در خوابنیده
جوانی بر تن سیمینش نالان — چو خوبی بر رخ گلگونش گریان
نهفته زیر گل خورشید رویش — بخورده زنگ خون زنجیر مویش
چو بشنید این سخن شهروز موبد — چو کوهی خویشتن را بر زمین زد
زمین ز اندام او شد خرمن گل — هوا از چشم او شد ساغر مل
ز گیتی خورده بر دل نیز تیمار — به پیچید او بخاک اندر چنان مار
همی گفت ای فرومایه زمانه — بدزدیدی ز من درّ یگانه
مگر گفتست با تو هوشیاری — که گر دزدی کنی در دزد باری
مگر چون من بدان در سخت شادی — که چون گنجش بخاک اندر نهادی
مگر چون دید آن سرو بهشتی — بباغ جاودانی در بکشتی

در خانه بدیشان سخت بسته　　جهانی دل بدرد هر دو خسته
پس انکه زرد را از دز بیاورد　　ز گردانش یکی دیگر بدل کرد
بیکهفته بمرو شاهجان شد　　ز غم خسته دل و خسته روان شد
پشیمان گشت بر آزردن جفت　　خروشان روز شب با دل همی گفت
چه درد است این که از جانم برآید　　کزو ناگه جهان بر من سر آید
چه بود این خشم و این آزار چندین　　بجانانی که چون جان بود شیرین
اگر چه شاه شاهان جهانم　　درین شاهی بکام دشمنانم
چرا بر دلبرم تندی نمودم　　که از عشقش چنین دیوانه بودم
همانا عاشقا با جان بکینی　　که با امروز فردا را نه بینی
چرا ای دل شدستی دشمن من　　چرا آتش زدی در خرمن من
بنادانی کنی امروز کاری　　که فردا زو گزد بر دلت ماری
مبادا هیچ عاشق تند و سرکش　　که تندی افگند ویرا در آتش
چو عاشق را نباشد برد باری　　نه بیند خرمی در مهر کاری
چرا تندی نماید مهربانی　　که از دلدار نشکیبد زمانی
گناه دوست عاشق دوست دارد　　ز بهر آنکه تا زو در گذارد

## آگاهی یافتن شهرو از کار ویس و مویه کردن

چو باز آمد ز قلعه شاه شاهان　　نه بد همراه با وی ماه ماهان
به پیش شاه شد شهرو خروشان　　بفندق ماه تابانرا خراشان
همی گفت ای نیاز جان مادر　　ز هر دردی رخت درمان مادر
چرا موبد نیاوردت بدین بار　　چه بر دیدی ازین دیو ستمکار
چه پیش آمد ترا زین بخت بدساز　　چه تیمار و چه سختی دیدهٔ باز
پس انکه گفت موبد را بزاری　　چه عذر آری که ویسم را نیاری

بماندم ویس گویان ویس جویان بشد ویس آفتاب مهر جویان
که انجاگشت چشم بخت من کور نه کوه غور باد و نه دز غور
چنان ماهی بزیر گل نهفتند بکوه غور ماهم را بکشتند
همی شادی کند امروز دیوان بکوه غور دز اشگفت دیوان
چه مایه خون آزادان بریزد همی دانند کز این خون چه خیزد
ز خون دشمنان و ز دیدگانم بخون ویس خود دریا برانم
که آمد زان رخان لاله گونش نباشد قیمت یک قطره خونش
مدار این خون و این پتیاره آسان الا ای سرو پیرایه خراسان
بجای آب زین پس خون در آید ز کوه غور اگر من آب زاید
بلا روید ز کوه و مرغزارش شود امسال خونین رود بارش
سنان بینی و تیغ نامداران فزون از برگها بر شاخساران
بیارد زی تو طوفان تباهی نیارامد شه تو تا بشاهی
ز بوم باختر تا حدّ خاور کمر بندد بخون ویس دلبر
بصایندت به سمّ راهواران چو آیند از همه گیتی سواران
نیازی دخت من بدهم بکیهان جهان بردست موبد گشت ویران
که مانده نیست آن یاقوت نوشین شکر اکنون بود خوش طعم و شیرین
که مانده نیست آن دو زلف دلبر کنون خوشبوی باشد مشک و عنبر
که مانند نیست آن رخسار گلگون کنون لاله دمد بر کوه و هامون
که نه چون روی او بودی دل افروز حسود ویس بودی باغ نوروز
که روی او نه بیند چون درآید کنون امسال گل زیبا بر آید
که شرم ویس بر روی ره نه بندد بهر امسال نیکو رخ بخندد
دریغا ویس من خاتون توران دریغا ویس من با نوی ایران

چرا برکندی آن سرو سمن بار چو برکردی چرا کردی نگونسار
نگون گشته صنوبر چون بروید بزیر خاک عنبر چون ببوید
الا ای خاک مردم خوار تاکی خوری ماه و نگار و خسرو و کی
نه بس بود آنکه خوردی تا بامروز کنون خوردی چنان ماه دلفروز
بریزد ترحم آن سیمین تن پاک کجا بیشک بریزد سیم در خاک
چرا تیره نباشد اختر من که در خاکست ریزان گوهر من
بباغ اندر بنالد پیش ازین سرو که سرو من بریده گشت در مرو
بباغ اندر بنالد سرو و شمشاد که سرو من بریده شد به بیداد
بچرخ اندر نتابد پیش ازین ماه که ماه من نهفته گشت در چاه
مگر پروین بدرانم شد نظاره که گرد آمد بهم چندین ستاره
نگارا سروقدا ماهرویا بتا زنجیرمویا مشکبویا
تو بودی غمگسار روزگارم کنون اندوه تو با که گسارم
من این ظلم گران با که بگویم من این بیداد را داد از که جویم
جهانی را بکشت آنکو ترا کشت ولیکن زانهمه بد تر مرا کشت
پزشک آرم ز روم و هند و ایران مگر درد مرا دانند درمان
نگارا در جهان بودی تو تنها ندیدم هیچکس را با تو همتا
دلت بگرفت و از گیتی برفتی بمینو در مرا جفتی گرفتی
بتا تا مرگ جان تو ببرد است بزرگ امید من با تو بمرداست
کرا شاید کنون پیرایهٔ تو کرا یابم بسنگ و مایه تو
کرا شاید پرند پرنگارت قصیب و عقد و درّ و گوشوارت
که باید برد آگاهی بویرو که گریان شد بمرگ ویس شهرو
بهد ویس و ببرد آب خور و ماه که بود از روی او تاب خور و ماه

به بینم کام دل تاز و جدایم ابی کام چندین زنده چرایم
شوم آنجا برارم جان پاکم بیامیزم بخاک ویس خاکم
ولیکن جان خویش انگه سپارم که دود از جان شاهنشه بر آرم
نشاید ویس من در خاک ریزان شهنشه می‌خورد در برگ ریزان
نشاید ویس من درخاک خفته شهنشه دیگری در بر گرفته
شوم فتنه بر انگیزم زگیهان بگویم با همه کس درد پنهان
شوم با باد گویم تو همانی که بوی ویس من بردی نهانی
بحق انکه بوی از وی گرفتی هران گاهی که بر زلفش برفتی
مرا در خون آن بت باش یاور هلاک از دشمنان او بر آور
شوم با ماه گویم تو همانی که بر ویسم حسد بردی نهانی
بحق آنکه او بودت دلارام ترا اندر جهان هم چهر و هم نام
مرا یاري ده اندر خون آن ماه که تا خونش همی خواهم زبدخواه
شوم با مهر گویم کامگارا بنام خویش یاور باش مارا
کجا خود ویس را افسر تو بودی و با افسرش هم گوهر تو بودی
بحق انکه تو مانند اوئی چنو خوبی چنو رخشنده روئی
بشهر دوستانش نور بفزای بشهر دشمنانش روی منمای
شوم با ابر گویم تو همانی که چون گفتار ویسم در فشانی
دو دست ویس باتو یار بودي همیشه چونتو گوهر بار بودي
بحق آنکه بود او ابر را دي بجای برق خندش بود شادی
بشهر دشمنانش باد طوفان به طوفان بر جهنده برق سوزان
شوم لا به کنم در پیش دادار بمالم پیش او در خاک رخسار
خدایا تو حلیم و بردباری گه بر موبد همی آتش بباری

دریغا ویس من امید شاهان دریغا ویس من اورنگ ماهان
دریغا ویس من مهر خراسان دریغا ویس من ماه کهستان
دریغا ویس من ماه سخن گوی دریغا ویس من سرو سمن بوی
دریغا ویس من خورشید کشور دریغا ویس من امید مادر
کجائی ای نیاز من کجائی چرا جوئی همی از من جدائی
کجا جویم ترا ای ماه تابان بطارم یا بگلشن یا به ایوان
هران روزیکه بنشستی بطارم بطارم در تو بودی ماه خرم
هران روزی که بنشستی بگلشن بگلشن در تو بودی ماه روشن
هران روزیکه بنشستی با یوان با یوان در تو بودی ماه و کیوان
اگر بی تو به بینم لاله در باغ نهد لاله برین خسته دلم داغ
وگر بی تو به بینم در چمن گل شود آن گل همی در گردنم غل
وگر بی تو به بیدم بآسمان ماه بچشمم ماه مارست آسمان چاه
ندانم چون توانم زیست بی تو که چشمم رود خون بگریست بی تو
نبایستم همی مرگ تو دیدن به پیری زهر هجرانت چشیدن
اگر بر کوه خارا باشد این درد بیکساعت کند سر کوه را گرد
وگر بر ژرف دریا باشد این غم بیکساعت شود چون سنگ بی نم
چرا زادم چندین بد بخت فرزند چرا کردم من این ویرانه پیوند
چه بایستی به پیری ماه زادن به پروردن بدست دیو دادن
شوم تا مرگ بنشینم غریوان بگریم بر دز اشگفت دیوان
برآرم زین دل سوزان یکی غم بدرّم سنگ آن دز یکسر از هم
دزی کان جای دیوان بود گربز چرا بردند ماهم را بدان دز
شوم خود را بیندازم ازان کوه که چون جشنی بود مرگی با نبوه

همان دردی که از ویس آیدم پیش · همی بینم سراسر زین دل ریش
دلی دارم که در فرمان من نیست · گوا دارم که این دل زان من نیست
به تخت پادشاهی بر نشسته · چو نخچیرم بچنگ یوز خسته
در کامم شده بسته بصد بند · به بخت من مزایاد ایچ فرزند
مرا کز دست دل روزی طرب نیست · گر از ویسم نباشد هم عجب نیست
پس انگه زرد را فرمود خسرو · که چون باد شتابان نزد دز رو
ببر با خود دو صد مرد دلاور · دگر ره ویسه را از دز بیاور
بشد زرد سپهبد با دو صد مرد · بیک مه ویس را از دز بیاورد
هنوز از خشم شاه آزرده اندام · چنان خسته که گوری جسته از دام
بدان یکماه رامین دل شکسته · بخان زرد متواری نشسته
پس انگه زرد پیش شاه شاهان · سخن گفت از پی رامین فراوان
دگر ره شاه شاهانش عفو کرد · دریده بخت رامین را رفو کرد
دگر ره دیو فتنه روی بنهفت · گل شادی بباغ وصل بشگفت
دگر ره در سرای شاه شاهان · فروزان گشت روی ماه ماهان
برامش بود عیش شاه شیرین · بباده بود دست ماه رنگین
زمین را درگل و نسرین گرفتند · روانرا در می نوشین گرفتند
جهنده شد به نیکی باد ایشان · برفت آن رنجها از یاد ایشان
نه غم ماند نه شادی این جهانرا · فنا فرجام باشد هر دوان را
بشادی دار دل را تا توانی · که بفزاید ز شادی زندگانی
چو روز ما همی بر ما نپاید · درو بیهوده غم خوردن چه باید

---

جهان دادی بدست این ستمگر          که هست اندر بدین هر روز بدتر
نه بخشاید همی بر بندگانت          به بیدادی همی سوزد جهانت
چو تیغ آمد همه کارش بریدن          چو گرگ آمد همه کارش دریدن
خدایا داد من بستان ز جانش          تهی کن زر سرا و خان ومانش
چو دود از من برآورد این ستمگر          تو دود شاهی از جانش برآور
چو موبد دید زاریهای شهرو          هم از وی بیش آمد هم ز ویرو
بدو گفت ای گرامی تر ز دیده          ز من بسیار گونه رنج دیده
مرا تو خواهری ویرو برادر          سمنبر ویسه ام بانوی و دلبر
مرا او هست چشم و روشنائی          فزون بر جان و جسم پادشائی
بران بی مهر چونان مهربانم          که از عشقش همي ديوانه مانم
گر او ناراستي بامن نكردي          بكام دل ز مهرم بر بخوردي
كنون حالش همی از تو نهفتم          از يرا با تو اين بيهوده گفتم
من آن كس را بكشتن چون توانم          كه جانش دوستر دارم ز جانم
اگرچه من بدست او اسيرم          چنان خواهم كه من پيشش بميرم
وگر چه من بداغ او چنینم          همی خواهم که اورا شاد بینم
تو بر دردش مخوان بسیار چندین          مزن بر روی سیمین دست زرین
کجا من نیز همچون تو نژندم          نژندی خویشتن را چون پسندم
فرستم ویس را از دز بیارم          که با دردش همی طاقت ندارم
ندانم زو چه خواهد دید جانم          خطا گفتم ندانم نیک دانم
بسا تلخی که من خواهم چشیدن          بسا سختی که من خواهم کشیدن
مرا تا ویس باشد در شبستان          نه بینم زو بجز نیرنگ و دستان
مرا تا ویس جفت و یار باشد          همین اندوه خوردن کار باشد

بلشکر گاه رامین بود با شاه    نهان از وی بشهر آمد شبانگاه
شهنشه جست رامین را گه شام    بدان تا می خورد با وی دو سه جام
چو گفتند او بشهر اندر شد اکنون    بدانست او که آن چارست وافسون
شبانگه رفتن رامین ز لشکر    بدان بد تا به بیند روی دلبر
بباغ شاه شد رامین هم از راه    درش چون سنگ بسته دیده برماه
شمیده دل همی گفت اندران باغ    زبانش ویس گو و دل پر از داغ
خروشان و نوان بر بویهٔ جفت    زدل تنگی وبی صبری همی گفت
نگارا تا ترا از من بریدند    حسودانم بکام دل رمیدند
یکی بر طرف بام آی و مرا بین    ز غم دستی بدل دیگر ببالین
شب تاریک پنداری که دریاست    کنار و قعر او هردو نه پیداست
منم غرقه درین دریای منکر    بدریا اشک من مرجان و گوهر
اگرچه در میان بوستانم    ز اشک خویش در موج دمانم
ز دیده آب دادم بوستانرا    ز خون گلنار کردم گلستانرا
چه سود ار من همی گریم بزاری    که از حالم تو آگاهی نداری
برارم زین دل سوزان یکی دم    بسوزم این سرا و بند محکم
ولیکن آن سرا را چون بسوزم    که دروی جای دارد دل فروزم
اگر آتش رسد ویرا بدامن    پس آن سوزش بود هم در دل من
ز دو چشمت همیشه دو کمان ور    نشستستند جانم را برابر
کمان ابروت بر من کشیده    به تیر غمزه جانم را خلیده
اگر بختم ز پیش تو براندست    خیالت سال و مه بر من بماندست
گهی خوابم همی از دیده راند    گهی خونم همی از رخ چکاند
چرا جسم توام در بر نخفته    چرا جان دارم از پیشت برفته

## رفتن شاه موبد به زابل و سپردن ویس بدایه

شب دو شنبه و روز بهاری / که شه باز آمد از گرگان و ساری
سرای خویش را فرمود پرچین / حصار آهنین و بند روئین
کلید رومی و قفل الانی / ز پولادش زده هندوستانی
هر انجا کش دریچه بود و روزن / برو بر پنجره فرمود ز اهن
چنان شد ز استواری خانهٔ شاه / کجا دروی نبودی باد را راه
به بست انگاه درها را سراسر / فراز بند مهر خویش برسر
کلید بند ها مر دایه را داد / بدو گفت ای فسونگر دایه استاد
بدیدم ناجوانمردیت بسیار / بدین یك ره جوانمردیت دیدار
بزاول رفت خواهم چند گاهی / درنگ من بود کم بیش ماهی
نگهدار این سرایم تا من آیم / که بندش من به بستم من کشایم
کلید در ترا دادم بزنهار / یکی این بار زنهارم نگهدار
تو خود دانی که از زنهارخواری / نه بس فرخ بود زنهار داری
بدین بارت نخواهم آزمودن / اگر نیکی کنی نیکت نمودن
همی دانم که رنج خود فزایم / که چیزی آزموده آزمایم
ولیکن من ترا زان برگزیدم / کجا از زیرکان ایدون شنیدم
چو چیزخویش دردزدان سپاری / از ایشان بیش یابی استواری
چو شاه اندرز دایه کرد بسیار / کلید خویش ویرا داد هموار
بروز نیک و هنگام همایون / بشادی رفت از دروازه بیرون
غم دوری و تیمار جدائی / برو بر تلخ کرده پادشائی
بلشکرگه فرود آمد یکی روز / بدل برگشته یاد ویس پیروز

بگو ای بوستان نوبهاري سزای خرمی و شادخواري
بگو ای آفتاب دلربائی بخوبي یافته فرمان روائی
مرا آتش بجان اندر فگنده بداري شب به بام و در فگنده
نکرده با من بیدل مدارا نجسته با من مسکین مواسا
مرا بخت بد از گیتي برانده جهان در خواب من بیخواب مانده
اگر من مردمم یا زین جهانم چرا هرگز نه همچون مردمانم
کشم از بیدلی و ز بخت بیداد مرا مادر مگر بی بخت و دل زاد
مرا گفتي چرا پیشم نیائي من اینک آمدستم تو کجائي
چرا پیشم نیائي از که ترسي چرا بیمار هجران را نه پرسي
گر از دیدار تو نومید گردم بجان اندر بماند نیز دردم
بجای روی تو گر ماه بینم چنان دانم که تاري چاه بینم
بجای زلف تو گر مشک بویم نماید مشک همچون خاک کویم
بجای دو لبت گر نوش یابم بجان تو که باشد زهر نابم
مرا جانان توئی نه مشک و عنبر مرا درمان توئی نه نوش و شکّر
بود تریاک جان من لبانت همان خورشید بخت من رخانت
بدا بخت منا امشب کجائي چرا ببریدي از من آشنائي
ببخشاید بمن بر دوست و دشمن چرا هرگز نه بخشائی تو بر من
کجائي اي مه تابان کجائي چرا از باختر بر من نآئي
چو سیمین آینه سر بر زن از کوه ببین بر جان من صد گونه اندوه
جهان چون آینه زنگار خورده هوا با جان من زنهار خورده
دل از من رفته و دلبر ز من دور دو عاشق هر دو بیدل مانده مهجور
بفرّ خویش ما را یاوري کن بنور خویش ما را رهبری کن

پس انگه شد شتابان تا لب باغ　　روانش پر ز درد و دل پر از داغ
قصب چادرش را در گوشهٔ بست　　بدو زد دست و از باره فرو جست
گرفتش دامن اندر خشت پاره　　قبا شد بر تنش بر پاره پاره
اگرچه نرم و آسان بود جایش　　بدرد آمد ز جستن هردو پایش
گسسته بند کشی بر میانش　　چو شلوارش دریدهٔ بردو رانش
نه جامه بر تنش مانده نه زیور　　دریده بود یا افتاده یکسر
برهنه پای گرد باغ گردان　　بهر مرزی دوان و رام جویان
هم از چشمش روان خون وهم از پای　　همی گفت آه ازین سخت نکورای
کجا جویم نگار معتری را　　کجا جویم بهار دلبری را
همان بهتر که بیهوده نه پویم　　بشب خورشید تابانرا نجویم
بحق دوستی ای باد شبگیر　　برای ما زمانی رنج برگیر
اگر با بیدلان هستی نکورای　　منم بیدل مکن بر من به بخشای
اگر پایت جهانی در نوردد　　چو نازک پای من خونین نگردد
نه راه دور می بایدت رفتن　　نه رنجی سخت تا خوش برگرفتن
گذر کن نزد نسرین شگفته　　یکی پیدا بکن راز نهفته
نگه کن تا کجا یابی کسی را　　که رسوا کرد همچون من بسی را
هزاران پردگی را پرده بر داشت　　ببرد و درمیان راه بگذاشت
هزاران چشم ودل از جای بر کند　　به هجران داد و بر آتش پراگند
ببین جان مرا در مهرکاری　　بدین سختی و رسوائی و زاری
بصد گونه بلا بیهوش و بی کام　　بصد گونه جفا بی صبر و آرام
پیام من بدان روی نیکو بر　　که خوبی انجمن دارد برو بر
ازو مشک آر و بر گلدارم اندای　　ز من عنبر برو بر سنبلش سای

سحرگه کار ایشان را چنان کرد — که باغش داغ گاه هردوان کرد
جهان را گوهر آمد زشت کاری — چرا زو مهربانی گوش داری
بنزدش هیچکس را نیست آزرم — که بی قدر است و بی مهر است و بی شرم

## آگاه شدن شاه موبد از کار رامین وهم در شب باز آمدن

چو شاهنشاه آگه شد ز رامین — دگر ره تازه شد اندر دلش کین
همه شب با دل اورا بود پیکار — که تاکی زین فرومایه برم بار
همي تا در جهان یك تن بماند — بنام زشت نام من بخواند
سپردم نام نیکو اهرمن را — علم کردم بزشتی خویشتن را
اگر ویسه نه ویسه آفتاب است — چو مینو نیک بختان را ثواب است
نیرزد جور او چندین کشیدن — ز مهرش این همه تیمار دیدن
چه سود است ار تنش روشن جهانست — که جانم را شرنگ جانستانست
چه سود است ار لبش بارنگ و آب است — که چون آتش تنم را زو عذاب است
چه سود است ار لبش نوش جهانست — که جانم را شرنگ جاودانست
چه سود است ار بخوبی حور عین است — که با من همچو دیو بدبه کین است
مرا بی بر بود مهرش بجستن — چنان کز بهر پاکی خاک شستن
چه دل بردن بمهر او سپردن — چه آنکه از بهر خوشی زهر خوردن
چرا من آزموده آزمایم — چرا بیهوده رنج خود نمایم
چرا از دیو جستم مهربانی — چرا از کور جستم دیدبانی
چرا از زهر جستم دلگشائی — چرا از غول جستم رهنمائی
چرا از ویس جستم مهرکاری — چرا از دایه جستم استواری
هزاران دربه بند و مهر کردم — پس انگه بند و مهر اورا سپردم

تو ماهی وان نگارم نیز ماهست — جهان بی رویتان بر من سیاهست
خدایا بر من مسکین ببخشای — مرا دیدار آن دو ماه بنمای
یکی مه را فروغ روشنائی — یکی مه را شکوه پادشائی
یکی را جای برج چرخ گردان — یکی را جای زین وتخت میدان
چو یک نیمه سیاه از شب درآمد — مه تابنده از خاور برآمد
چو سیمین زورقی در ژرف دریا — چو دست اورنجنی در دست جوزا
هوا را دوده از چهره فروشست — چنان ویس را از دل فروشست
بدید آمد مر اورا یار خفته — میان گل بسان گل شگفته
بنفشه زلف و نسرین روی رامین — ز نسرین و بنفشه کرده بالین
مه از کوه آمد و ویس از شبستان — بهاری باد مشکین از گلستان
ببوی ویس رامین گشت بیدار — ببالین دید سرو یاسمن زار
بجست از خواب واندر برگرفتش — سر زلفین پر عنبر گرفتش
بهم آمیخته شد مشک و عنبر — دو هفته ماه شد پیوسته با خور
لب هردو بسان میم بر میم — بر هردو چنان که سیم بر سیم
به پیچیدند برهم دو سمن بوی — چو دو دیبا نهاده روی بر روی
تو گفتی شیر و باده درهم آمیخت — ویا گلنار و سوسن درهم آویخت
ز روی هر دو شان شب روز گشته — ز شادی روزشان نوروز گشته
هزار آواز شاخ گل سرایان — همه شب عشق ایشانرا سرایان
ز شادی شان همی خندید لاله — بدست اندرش یاقوتی پیاله
گرفته گل از یشان زیب و خوشی — چنان چون تازه نرگس زیب و کشی
چو راز دوستی باهم کشادند — بخوشی کام یک دیگر براندند
زمانه زشت خوی خویش بنمود — به تیغ رنج کشت ناز بدرود

سر رشته بمهر و ناگشاده ولیکن گوهر از عقد اوفتاده
بدایه گفت ویسم را چه کردی بدین درهای بسته چون ببردی
چو اهریمن شمارا ره نماید در بسته شمارا کی بپاید
درم بسته و ویس از بند رفتست مگر امشب بدیماوند رفتست
چرا رفتست کو خود نامدار است چو ضحاکش هزاران پیشکار است
پس انگه تازیانه زدش چندان که بی جان گشت دایه همچو بی جان
سرای گلشن و ایوان سراسر نهفت و نا نهفتش زیر و از بر
بگشت و ویس را جست از همه جای ندید آن روي دلبند دلارای
وتایش دید جائي اوفتاده چو جای کفش زرینش نهاده
کرا هرگز گمان بودي که آنماه از اطناب سرا پرده کند راه
چو اندر باغ شد شاه جهاندار به پیش اندر چراغ و شمع بسیار
خجسته ویس چون آن شمعها دید کبوتر وار دلش اندر به پرید
برامین گفت خیزای یار و بگریز کجا از دشمنان نیکوست پرهیز
مگر تا پیش من دیگر نه پائی که تاریکست با این روشنائي
بجنگ ما همی آید شهنشاه چو شیری تند جسته از کمین گاه
ترا باید که باشد رستگاري مرا شاید که باشد زخم وخواري
هران [illegible]ي که تو خواهی کشیدن هران تلخي که تو خواهي چشیدن
همه درد وهمه تلخي مرا باد همه شادي و پیروزي ترا باد
کنون رو در پناه پاک یزدان مرا بگذار با این سیل طوفان
که من گشتم ز بخت بد فسانه ز تو بوسی و زو صد تازیانه
نخواهم خورد یک خرمای بی خار ندیدی خرمی بی درد تیمار
دل رامین بیچاره چنان گشت که گفتي همچو مرده بی روان گشت

چه آشفته دل و چه خیره رایم که چندین آزموده آزمایم
گزیدم آنچه نادانان گزینند نشستم آنچنان کایشان نشینند
گزینند کار ها را مرد نادان نشینند زان سپس کور و پشیمان
سپردم [illegible] خود ایان پیرانرا همیدون میش خود گرگ ژیانرا
سزاوارم که هستم هرچه بدتر که هم کورم بکار خویش وهم کر
نه بینم دیده را باور ندارم که جانرا از خرد داور ندارم
دلم راگر خرد استاد بودي همیشه نه چندین ناشاد بودي
گر اکنون باز پس کردم ازین راه همه اشکر شوند از حالم آگاه
ندانم تا چه خوانندم ازین پس که تا اکنون همي خوانندناکس
سپاهم گر کهان و گر مهانند همه یکسر مرا نا مرد خوانند
اگر نا مرد خواندم سزایم چه مردم من که با زن برنیایم
همه [illegible] شاهان تا [illegible] از اندیشه همی [illegible] صد راه
[illegible] زشتی [illegible] [illegible] و خود [illegible] بکوشم
[illegible] باز کردم [illegible] تا در جهان آواز کردم
گهی اورا خرد خشنود کردی گه اورا دیو خشم آلود کردي
گهی چون آب گشتي روشن وخوش گهی چون دود گشتی تند وسرکش
چو اندیشه بکار اندر فزون شد خرد در دست رشك کین زبون شد
چو از خاور [illegible] آمد ماه تابان شهنشه باز مرو آمد شتابان
نبودش در سرای خویشتن راه کجا بابند و مهرش بود درگاه
بیامد دایه مهر وبند بنمود بدان چاره دلش را کرد خشنود
سراسر بند ها چونان که او بست یکایک دید نا برده بدو دست
قفس را دید [illegible] چنان [illegible] سراي کبک او از بند جسته

ترا زو بود و ما را از تو آزار | که ما و تو بهی خوردیم تیمار
ازان پیمان و آن سوگند یاد آر | کجا خوردي وکردي پیش داداو
مخور زنهار شاها کت نباید | که این بار این خورش جانرا گزاید
بیاد آور ز حرمتهاي شهرو | بیاد آور ز خدمتهاي ویرو
اگر دیدی گناهی زو یکی روز | تودانی کش گناهی نیست امروز
اگر تنها بباغی در بخفت است | ز مردم این نه بس کارشگفت است
چرا بر وی همی بندي گناهی | که در وی آن گنه را نیست راهی
چنین باغي به پروین برده تیمار | درش را بر زده پولاد مسمار
اگر باری کسی درباغ خفتي | بچونین وقت از یدر چون برفتي
نزیدر مرغ بتواند پریدن | نه دیو این بند بتواند بریدن
مگر دل تنگ بود آمد درین باغ | تو خود اکنون نهادي داغ بر داغ
بپرس از وی که چون بودست حالش | پس آنگه هم بگفتاری بمالش
گر این خنجر زني بر ویس دلبر | بود زین زخم درد تو فزونتر
ز بس گفتار ها و لابهٔ زرد | شهنشه دل بران بت روی خوش کرد
برید از گیسوانش حلقهٔ چند | بدان گیسو بریدن گشت خرسند
گرفتش دست و برد اندر شبستان | شبستان بود از و خرم گلستان بند
به یزدان جهانش داد سوگند | که امشب چون برستی زان چنان
نه مرغی و نه تیري و نه بادی | درین باغ از شبستان چون فتادی
مرا ایدون همی آید کمانی | که تو از جادواني نیک دانی
کسی باید که افسون نیک داند | وگر نه کار چونین کی تواند
سمنبر ویس گفتا کردگارم | همی نیکو کند همواره کارم
چه باشد گر توام زشتی نمائی | چو یزدانم نماید نیک رائی

مگر گفتست با تو دیو زشتی　　که گر زشتی کنی باشی بهشتی
نه تو بادی نه آن کت دوستدارست　　نه انکت دایه ونه آنکه یارست
بجان من که خون تو حلال است　　که جانت بر بسی جانها وبال است
ترا درمان بجز تیغم نداند　　که مرگت بخشد و جانت ستاند
گرفت انکه کمندین گیسوانش　　کشید آن اژدهای جانستانش
بیک دستش پرند آب داده　　بدیگر دست مشکین تاب داده
که دید از آب و از آهن پرندی　　که دید از مشک واز عنبر کمندی
مهش را خواست از سرش بریدن　　گلش را خواست بر گل گستریدن
سمنبر ویس را شمشیر برسر　　ز درد هجر آن مه بود غم خور
سپهبد زرد گفت ای شاه شاهان　　بزی خرم بکام نیک خواهان
اگر تو خون این بانو بریزی　　چو درد خویش را دار و بریزی
بریده سر دگر باره نروید　　از یرا هیچ دانا خون نجوید
بسا روزا که در گیتی بر آید　　چنین زیبا رخی فرخ بر آید
چو یاد آید ترا آن ماه رویش　　به پیچی پیشتر زان رنگ مویش
بسینو در چنو حوری نیابی　　بگیتی در چنو نوری نیابی
پشیمان گردی و سودی ندارد　　بسی خون مر ترا از دیده بارد
یکی بار آزمودستی جدائی　　نه پندارم که دیگر آزمائی
اگر خوب آیدت آن رنگ منگر　　فروزن هم بدو این دست دیگر
جو او از تو ببرد این خوب چهرش　　ترا دیدم که چون بودی ز مهرش
گهی با آهوان بودی بصحرا　　گهی با ماهیان بودی بدریا
گهی با گور بودی در بیابان　　گهی با شیر بودی در نیستان
فراموش کردی آن درد و بلا را　　که از بهرش ترا بود ست ومارا

بویس و دایه چیزی بیکران داد گزیده جامها و گوهران داد
گذشته رنج نا بوده گرفتند نبید لعل آسوده گرفتند
چنین باشد دل فرزند آدم ندارد یاد رفته شادی و غم
ازان روزی که از توشد چه نالی وزان روزی که نامد چون سکالی
چه باید رفته را اندوه خوردن همان نا بوده را تیمار بردن
نه از اندوه تو سودی نزاید نه از تیمار تو فردا به آید
پس آن بهتر که بارامش نشینی ز عمر خویش روزخوش بهبینی
اگر صد سال باشی شاد و پیروز همیشه عمر تو باشد یکی روز
اگر سختی بری و کام جوئی ترا آن روز باشد کاندروئی

## جای بزم ساختن شاه موبد و شراب خوردن با ویس ورامین

شب اردی‌بهشت و روز خرداد جهان از خرمی چون کرخ بغداد
بیابان از خوشی همچو شبستان شبستان از کشی همچو گلستان
درخت رود باری سیم ریزان نسیم نوبهاری مشک بیزان
چمن مجلس بهاران مجلس آرای زبان بلبل گشاده فاخته نای
درون نرگس چوساقی جام در دست بنفشه سر به پیش افگنده چون مست
زگوهر شاخها چون تاج کسری ز پیکر باغها چون روی لیلی
ز سبزه روی هامون چون زمرد ز لاله کوه رنگین تر از بد ( ؟ )
همه صحرا ز سوسن روی حورا همه مرز از بنفشه جعد زیبا
بهشت آئین زمین با زیب و خوشی عروس آسا جهان با ناز و کشی
بباغ اندر نشسته شاه شاهان بنزدش ویس با نو ماه ماهان

گهی جان من از تیغت رهاند گهی دل من از جانت ستاند
توام گاهی و یزدانم فزاید توام بندی و یزدانم گشاید
چرا خوانی مرا بد خواه و دشمن تو با یزدان همی کوشی نه با من
کجا او هرچه تو دوزی بدرد همیدون هرچه تو کاری ببرد
گهم در دز کنی که در شبستان گهم بندی گهی داری به بستان
خدایم در بلای تو نماند ز چندین بند و زندانم رهاند
اگر تو خسروی او یار من بس وگر تو دشمنی او چار من بس
بس است او چارهٔ بیچارگانرا همو یاور بود بی یاورانرا
مرا امشب ز بند تو رها کرد چنان کاندر تنم موئی نیازرد
چو من دل تنگ بودم در سرایت بدو نالیدم از جور و جفایت
سخنهای تو با یزدان بگفتم دران زاری و دل تنگی بخفتم
بخواب اندر فراز آمد سروشی جوانی خوبروئی سبز پوشی
مرا برداشت از کاخ و شبستان بخوابانید در باغ و گلستان
ز نسرین بود و سوسن بستر من جهان افروز رامین در بر من
بهم بودیم هر دو شاد و خرم همی گفتیم راز خویش باهم
بدان خوشی بکام خویش خفته بگرد ما گل و نسرین شکفته
چو چشم از خواب نوشین برگشادم ازان خوشی بدا خوشی فتادم
ترا دیدم بسان شیر غران چو آتش بر کشیده تیغ بران
اگر باور کنی ورنه چنین بود بخواب اندر سروشم همنشین بود
اگر کردار تو بر من ستم نیست تو خود دانی که برخفته قلم نیست
شهنشه این سخن را کرد باور کجا گفت او دروغی راست منکر
گناه خویش را پوزش بسی کرد بدان حال گذشته غم بسی کرد

همان پیشین سرودی نغزرا باز  بگفت و آشکارا کرد او راز
درخت بارور شاه جهانست  که زیر سایه اش نیمی کیانست
برش عزاست و برگش نیکنامی  سرش جاهست و بیخش شادکامی
جهانرا در برو برگش امید است  میان هردو پیدا تر رشید است
بزیرش ویس بانو چشمهٔ آب  لبانش نوش و دندان دُرّ خوشاب
شگفته بر رخانش لاله و گل  بنفشه رسته و خیری و سنبل
چو گیلی گاو رامین بر کنارش  گهی آبش خورد گه نو بهارش
بماناد این درخت سایه گستر  زمینو باد ویرا سایه خوشتر
همیشه آب این چشمه رونده  همیشه گاو گیلی زو چرنده
چو کوسان این نوارا کرد پایان  بیاد دوستان و دل ربایان
شه شاهان بخشم از جای برجست  گرفتش ریش رامین را بیکدست
بدیگر دست زهر آلوده خنجر  بدوگفت ای بداندیش و بداختر
بخور بامن به مهر و ماه سوگند  که با ویست نباشد مهر و پیوند
وگرنه سرت را بر دارم از تن  که با ننگ تو بی سر شد تن من
یکی سوگند خورد آزاده رامین  بدادار جهان و ماه و پروین
که تا من بودم و باشم بکیهان  نه برگشتم نه برگردم ز جانان
مرا قبله بود آن روی گلگون  چنان چون دیگرانرا مهر گردون
مرا او جان شیرین است و ازجان  بکام خویشتن ببرید نتوان
شهنشه را فزون شد کینه بر رام  زبان بگشاد دیگر ره بدشنام
بیفگندش بران تا سر ببرّد  به خنجر جای مهر و کین بدرّد
سبک رامین دو دست شاه بگرفت  تو گفتی شیر نر روباه بگرفت
ز شادروان بخاک اندر فگندش  زدستش بستد آن هندی پرندش

بدست راستش آزاده ویرو بدست چپ جهان آرای شهرو
نشسته گرد رامینش برابر به پیش رام کوسان نواگر
همي زد راه های شاد خواران همي کردند شادی نامداران
بمی آسوده در مجلس همي گشت رخ میخواره همچون لاله در دشت
سرودی گفت کوسان نوآئین درو پوشیده حال ویس و رامین

## سرود گفتن کوسان مطرب بر حسب حال ویس ورامین

اگر نیکو بیندیشي بدانی که معنی چیست اندروی نهانی
درختی رسته دیدم بر سر کوه که از دلها زداید زنگ اندوه
درختي سر برآورده بکیوان گرفته سایه اش نیمی بکیوان
بزیبائي همي ماند بخورشید جهان دربرگ و بارش بسته امید
بزیرش سخت روشن چشمهٔ آب که آبش نوش و ریگش دُرّ خوشاب
شگفته در کنارش لاله و گل بنفشه رسته و خیری و سنبل
جریده گاوگیلي بر کنارش گهی آبش خورد که نو بهارش
همیشه آب این چشمه روان باد درختش سبز کاوو وی جوان باد
شهنشه گفت با کوسان نائي زهی شایستهٔ کوسان نوائی
سرودی گوی بر رامین بدساز بدر بر روی مهرش پردهٔ راز
چو بشنید این سخن ویس سمنبر بکند از گیسوان صد حلقهٔ زر
بکوسان داد وگفت ای مرترا یاد بحال من سرودی نغز کن یاد
سرودی گوی همبر راست پرده ز روی مهر ما بردار پرده
چو شاهست حال ما نرسود گفتن ز دیگر کس چرا باید نهفتن
دگر باره بزد کوسان نوائی نوائی بود بر رامین گوائی

## پاسخ دادن رامین به گوی را

چو بشنید این سخن دل خستهٔ رامین	بدو گفت ای مرا چشم جهان بین
نکو گفتی تو با من هرچه گفتی	ولیکن چون نماید چرخ زفتی
دل مردم نه از سنگ است و فولاد	که گر غمگین بود باشد ازو شاد
دلی را چند باشد سازگاري	دلی را چند باشد بردباري
جهانرا زشت کاري بیش ازانست	که ما را دانش و صبر و توانست
قضا بر هرکسی بارید باران	ولیکن بر دلم بارید طوفان
بمن بر نگذرد هرگز یکی روز	که ننماید مرا داغ جگر سوز
اگر روزي مرا کامي نماید	بزیر کام در دامی نماید
جهان گر بر سر من گل فشاند	ز هر گل بر دلم خاري نشاند
بکام خویش جامی مي نخوردم	که جام زهرش اندر پي نخوردم
بچونین سال و چونین زندگاني	کرا از دل بر آید شادماني
اگر خواري همی یک راه دیدم	که دي از خشم شاهنشاه دیدم
سزد گر من نصیحت کم پذیرم	به بخت خویش گیرم تا بمیرم
پس انگه کرد با وی یك بیک یاد	که دیگر باره ایشانرا چه افتاد
چه خواري کرد با من شاه شاهان	به پیش ویس با نو ماه ماهان
پس انگه گفت با این ننگ و خواري	چرا خواهی تو از من بردباري
دو چشم من چنین بنیاره دیده	چرا پر خون ندارم هردو دیده
به آید مردن از خواری کشیدن	صبوري کردن و تلخی چشیدن
بهر دردی شکیبم جز بخواري	مجو از من بخواري بردباري

شهنشه مست بود ازباده بیهوش    برفت از آگهی و شد از و هوش
نبودش آگهی از کار رامین    بماند اندر دلش آزار رامین
خرد را چند گونه رنج دستي    پدیدآید همي از عشق ومستي
گزین دو رنج بر موبد نبودي    مر اورا ایچ گونه بد نبودي
چو سر بر زد خور تابان دگر روز    فروزان گشت روی گیتي افروز
هوا مانند تیغي شد زدوده    زمین چون زعفراني گشت سوده

## آمدن بهگوي پیش رامین وپند دادن اورا

یکی فرزانه بود اندر خراسان    دران کشور مه اختر شناسان
سخن گوئی که نامش بودبهگوی    نبود انگاه چون او یك سخن گوی
گه و بیگاه با رامین نشستي    بآب پند جانش را بشستی
همی گفتي که تو یک روز شاهی    بچنگ آری و هرکامی که خواهی
درخت کام تو گردد برومند    تو باشي درجهان شاه و خداوند
چو آمد بامدادان پیش رامین    مراورا دید بس ناشاد وغمگین
بپرسیدش که در مانده چرائي    چرا نه شادي و رامش فزائي
جواني داري و اورنگ شاهی    چواین هردو بود دیگر چه خواهی
خرد را در هوا چندین نه پیچان    روانرا در بلا چندین مرنجان
ترا خصمی کند جان پیش دادار    ز بس کورا همي داري به تیمار
بدین مایه و رنگ زندگاني    چرا کاري کني جز شادمانی
اگر حکم خدا دیگر نگردد    بانده خوردن از ما بر نگردد
بدین بیهده همه اندوه خوردن    چه باید بیهده تیمار بردن

تو بی کشتی همی دریا گذاری ازو جوینده در شاهواری
ندانم چون بود فرجام کارت چه نیک و بد نماید روزگارت
تو سال و مه بر آن اژدهائی که از وی نیست مردم را رهائی
مگر یکروز بر تو راه گیرد زکین دل ترا ناگاه گیرد
تو خانه کرده بر راه سیلاب درو خفته بسان مست خوش خواب
مگر یکروز طوفانی در آید ترا با خانه ناگه در رباید
تو صدباره بدام اندر نشستی چو بخت بود باز از دام جستی
مگر یکروز نتوانی بجستن روانت را نباشد روی رستن
پس آن خواري ازین خواری بود بیش کجا خونت بود در گردن خویش
روانرا بیش ازین خواري چه دانی که در دوزخ بمانی جاودانی
برین سر باشدت حسرت سرانجام بران سر باشدت واژونه فرجام
اگر فرمان بری پندم نیوشی شکیبائی کنی در صبر کوشی
نباشد هیچ مردي چون صبوری بخاصه روز هجر و گاه دوري
اگر مردی کني و صبر جوئی بصبر این زنگ را از دل بشوئی
اگر تو ویس را سالی نه بینی بدل جوئی برو دیگر گزینی
بگاه هجر تیمارش نداري چنان گردی که خود یادش نداری
چو بر دل چیره گردد مهر جانان به از دوری نباشد هیچ درمان
همه مهری ز نادیدن بکاهد اگر دیده نه بیند دل نخواهد
بسا عاشق که نا دیدن زدود است چنان کز اصل گوئی خود نبود ست
بسا روزي که تو بیني دل خویش نمانده یاد ویس اورا کم و بیش
بروی مردمان آید همه کار بدست آرند کار خویش ناچار
بشمشیر و بدینار و بفرهنگ بتدبیر و بدستان و به نیرنگ

## پاسخ دادن به‌گوی رامین را

نگر تا پاسخش چون داد به گوی | تو نیز از پاسخی گوئی چواوگوی
بدو گفت ای ز بخت خویش نالان | تو شیر ای چند نالی از شغالان
ترا دولت رسد روزی بفریاد | ازان پس کت نماید چند بیداد
ترا تا باشد اندر دل هوا خوش | تن تو همچنین باشد بلاکش
بجانان دل نبایستی سپردن | چو نتوانستی اندوهاش خوردن
ندانستي که چون مهری بکاری | برآرد مرترا هر گونه خواری
هرانگاهی که داري گل چدن کار | روا باشد اگر دستت خلد خار
بمهر اندر تو چون بازارگاني | ازو گه سود یابي گه زیاني
تو گفتی نه زیان نه سود بینی | و یا تو آتشي بی دود بیني
کسی کو تخمه کشتن پیشه دارد | همیشه دل دران اندیشه دارد
ز کشتن تا برستن تا درودن | بسا رنجا که باید آزمودن
تو تخم عاشقی در دل بکشتی | که بار آرد ترا حور بهشتی
ندانستي که تا زو بار یابی | بسی رنج و بسی تیمار یابي
مگر صد ره ترا گفتم ازین پیش | مکن بیداد بر نازک تن خویش<br>خوش
چه عشق اندر دل و چه تیز آتش | در آتش عیش کردن چون بود
ترا تا دوست باشد ماه ماهان | همان دشمنت باشد شاه شاهان
تو اندر گریه بیني رنج و خواري | کنی نا کام صبر و برد باري
تنت باشد همیشه جای آزار | دلت باشد همیشه جای تیمار
تو با پیل دمان در کارزاري | ندانم چونت باشد رستگاري
تو با شیر ژیان اندر نبردي | ندانم چونت باشد شیر مردي

نه جز مرو خراسان کشورت نیست | و یا جز ویس بانو دلبرت نیست
نشست خویش را مرز دگر جوی | ز هر شهری نگاری سیم بر جوی
همی بین دلبرانرا تا برانگاه | که یابی دلبری نیکو تر از ماه
نگارینی که با رخسار نیکوش | شود ویسه زیاد تو فراموش
ز دولت بر بخور وز زندگانی | بران هموار کار این جهانی
اگر میرت نیابد زانکه دیدی | نه من گفتم سخن نه تو شنیدی
برین سان تنگدل تا کی نشینی | نهیب جان شیرین چند بینی
گه آمد کز بزرگان شرم داری | برادر را بسی آزرم داری
گه آمد کز بزرگی یاد گیری | بفال نیک راه داد گیری
گه آمد کز جوانی کام جوئی | ز بزم و رزم کردن نام جوئی
تو اکنون پادشاهی چست سائی | کجا جز پادشائی را نشائی
بگرد ویس و دایه چند گردی | کز ایشان آبروی خود ببردی
همالان تو جویان جاه و پایه | تو سال و ماه جویان ویس و دایه
رفیقان تو جویان پادشائی | تو جویان بازی و نا پارسائی
شد از تو روزگار لهو و بازی | تو در میدان بازی چند تازی
کرد
چه دیو ست این که بر جانت فسون | ترا زینسان بیک باره زبون کرد
تو اندر خدمت قارون و دیوی | نه اندر طاعت گیهان خدیوی
همی ترسم که کار تو بفرجام | چنان گردد که یابد دشمنت کام
اگر پند رهی را کار بندی | شوی رسته ز چندین مستمندی
غمت شادی شود شادیت رامش | بلا خوشی و نادانیت دانش
و گر میرت نیاید زانچه دیدی | نه من گفتم سخن نه تو شنیدی
همی کن همچنین تا خود چه آید | جهان بازیت را بازی نماید

ترا کاري پدید آمد ز کیهان نه تدبیرش همی‌سازي نه درمان
فسانه گشت اندر هفت کشور همیشه خوار بر چشم برادر
که و مه چون بمجلس جام گیرند ترا در بیوفائي نام گیرند
بگیتی بد گمان چونتو ندانند همه جز نا جوانمردت نخوانند
همي گویند چون او کس چه باید که در گوهر برادر را نشاید
اگر خود ویس بودي ماه و خورشید خرد را کام و جانرا ناز و امید
نبایستي که رامین خردمند زبن با ویس گردي مهرو پیوند
مبادا درجهان آن خوشی و کام کزان آید خرد را زشتی نام
چو رام سر فراز نام گستر بنام بد بیالودست گوهر
اگر آلوده شد گوهر بیک ننگ نشوید آب صد دریا ازو زنگ
چو جان پاک جاویدان بماند بماند نام بد تا جان بماند
همانا نیست رامین را یکی یار که اورا باز دارد از چنین کار
رفیقی نیک یار از گوهري به دلی آسان گذار از کشوري به
تو کام دل ز ویسه بر گرفتی ز شاخ مهرباني بر گرفتی
اگر صد سال بیني او همانست نه حور العین و ماه آسمانست
ازین بهتر به پاکی و نکوئی هزاران بیش یابی گر بجوئی
تو در گیتی چو او دلبر ندیدی ازیرا از میانش بر گزیدی
برین پرمایگی عمرو جواني بسر بردن بیک زن چون تواني
هوا را از دل گمره برون کن یکي ره خویشتن را آزمون کن
اگر تو دیگری را یار گیري بدل پیوند اورا خوار گیري
ستاره نزد تو دارد رواني که با ماهت نبودت آشنائي
جهان از روم و چین رهند و برابر به پیروزی تو داري با برادر

کجا شهری وجای نامدار است کجا باغی و راغی چون نگاراست
ترا بخشم سراسر تو همي دار که تو هستي بصد چندين سزاوار
وزيرانم وزيران تو باشند دبيرانم دبيران تو باشند
بهر کاری که تو فرمان ده ایشان که ارزاني توئي بر داد و فرمان
چو من باشم بمهر تو گرفتار بجان و دل هوايت را خريدار
که آرد دل جهان باتو چخيدن دل از پيمار و فرمانت بريدن
نگارينا ز من بپذير پندم که من نيکم بتو نيکي پسندم
نه آنم من که چونتو بدگمانم همه ناراستي باشد نهانم
زبانم هرچه گويد راست گويد روانم هرچه جويد راست جويد
روانم دوستي را پاسبانست زبانم راستي را ترجمانست
ز پاکي مهر بر گفتار من نه کجا يک راست چون گفتار من نه
اگر بامن بمهر دل بسازي دگر ره نرد بد رائي نبازي
چنان گردي که شاهان زمانه بدرگاهت ببوسند آستانه
اگر بامن نگهداري همين راه زمن خوشدل نباشد هيچ بدخواه
مکن ماهاز خشم من به پرهيز که از خشمم بسوزد آتش تيز
نگارا شرم‌دار از روي زيرو کجا کس را برادر نيست چون او
چرا بر خود پسندي کن هنر جوي هميشه باشد از ننگت سيه روی
ترا گر زان برادر شرم بودي مرا پيشت هزار آزرم بودي
چو مهر اين برادر را نداني من از تو چون بجويم مهرباني
تو چون نام نياکانرا نپائي برادر را و مادر را نشائي
من از مهر تو چون اميد دارم دگر تاج از مه و خورشيد دارم
مرا يکبار اکنون پاسخي ده بکام دشمنان يا بخت فرخ ده

تو باشی درمیان ما در کناره　　نباشد جز درودی بر نظاره
چو بشنید این سخن رامین بیدل　　چنان شد چون خری درمانده در گل
گهی چون لاله شد رویش زتشویر　　گهی چون زعفران شد گاه چون قیر
بدو گفت ای سزای دانش ودین　　رسیده دانشت بر ماه و پروین
شنیدم پند خوبت را شنیدم　　بریدم زین دل نادان بریدم
مرا مرا این که توگفتی چنین است　　دل من با روان من بکین است
نه بینی تو مرا زین پس هواجوی　　نیارد بر رخم زین پس هواخوی
منم فردا و راه مرو آباد　　بگردم در جهان چون گور آزاد
نیابم در میان مهر جویان　　نورزم نیز مهر ماه رویان
چرا ورزم چنین کاری بامید　　که جانم را ازو ننگ است جاوید

## پند دادن موبد ویس را بطریق آزرم

چون بارامین سخنها گفت بگوی　　شهنشه نیز با ویس سمن بوی
بهشیاری سخن‌های نکو گفت　　که بروی نرم شد سنگین دل جفت
بدو گفت ای بهار ماه رویان　　بچهره آفتاب مهر جویان
چه مایه رنج بردم در هوایت　　چه مایه درد خوردم از جفایت
درلز آهنگ شد در مهر کارم　　که تو برباد دادی روزگارم
ندانم هیچ خوبی کان ترانیست　　ندانم هیچ ننگی کان مرانیست
به از مانیست اکنون درجهان شاه　　تو خوبان شاه گشتی من شهنشاه
بیا تا هر دو باهم یار باشیم　　بشادی هر دو گیتی دار باشیم
به پرده در تو بانو باش خاتون　　که من شاه جهان باشم به بیرون
مرا نامی بود در پادشائی　　ترا باشد همی فرمان روائی

ز راه مهر جستن باز گشتم / درخت مهر تو بر دل بکشتم
بدانستم که از مهرت به پایان / نیابد جز هلاک هر دو گیهان
مثال مهر همچون ژرف دریاست / کنار و قعر او هر دو نه پیداست
اگر تا جاودان دروی نشینم / بدو دیده کنارش را نه بینم
وگر جان هزاران نوح دارم / یکی جانرا ازو بیرون نیارم
چرا با جان بیچاره ستیزم / چرا بیهوده خون خود بریزم
چرا از تو نصیحت نه پذیرم / چرا راه سلامت بر نگیرم
از آغاز جهان تا روز فرجام / برفتن کار ما یکسر نهد کام
چنان گردد که دادارش بفرمود / چنان چون خواست اورا راه بنمود
بهي و بدتري در ما سرشتست / چنان چون نیک و بد برما نبشتست
نه از دانش دگر گردد سرشته / نه از مردي دگر گردد نبشته
چو از آغاز گشتم پروریده / بران اندازه گشتم آفریده
درین گیتي چه نادان و چه گربز / بکار خویش حیرانند و عاجز
اگر پاکست طبعم یا پلیدست / چنانست او که یزدان آفریدست
من از خوبي و زشتي بیگناهم / کجا من خویشتن را بد نخواهم
چو یزدان مر ترا پیروز کردست / همي جان مرا بد روز کردست
نه من گفتم که گونه زرد خواهم / همیشه جان و دل پر درد خواهم
نه من گفتم که بذرفتم سلامت / همه غم خواهم و رنج و ملامت
مرا از بهر سختي آفریدند / و یا از بهر خواري پروریدند
هران روزي که گشتم شادمانم / شکنجه گشته شادي بر روانم
مرا چاره چه بختم این چنین است / تو گوئی چرخ باجانم بکین است
ز گمراهي دلم هم رنگ نیلست / همان چون غول بختم را دلیلست

بگو تا در دل سنگین چه داری   نهال دشمنی یا دوستداری
که در مهر تو گشتم من چنان سیر   ترا زین پس نه پرسم جز بشمشیر
نشاید بیش ازین کردن مدارا   که رازم در جهان گشت آشکارا

## پاسخ دادن ویس موبد را

چو بشنید این سخن ویس دلارای   چو سرو بوستانی جست از جای
بدو گفت ای گرانمایه خداوند   گرانتر حکمت از کوه دماوند
توئی فرخ شهنشاه زمانه   بمانی در زمانه جاودانه
بهمت آسمان کامکاری   بدولت آفتاب نامداری
خداوندا تو خود دانی که گردون   کند هر ساعتی لونی دگرگون
کنشهای کزو بینیم هموار   بود بر حکم و بر فرمان دادار
دلت را پیشه گشته بردباری   کفت را پیشه گشته زربّاری
ترا دادست یزدان هرچه باید   هنرهای که فرهنگت فزاید
هنرهای تو والاتر ز خورشید   کنشهای تو زیباتر ز امید
خجسته نام چون خورشید تابان   رونده حکم چون فرمان یزدان
چرا زرّم ابرین سان مهربانی   کزو ننگ است و ننگ جاودانی
مرا دشمن شده چو تو خداوند   ز من بیزار گشته خویش و پیوند
ز رازم دشمنم آگاه گشته   جهان بر چشم من چون چاه گشته
بدین سختی چه باید مهرکاری   بدین خواری چه باید دوستداری
ز بس کمد بگوش من ملامت   شدم یکباره در گیتی علامت
دری در جان تاریکم کشادند   چراغی اندران درگه نهادند
فتاد اندر دل من روشنائی   خرد باجان من جست آشنائی

ز گنج شاهوار آورد بیرون    بدر کرده صدوسی تخت سیمگون
در ایشان جامهای بسته رنگین    همه منسوج روم و ششتر و چین
به پیکر هر یکی همچون بهاری    برو کرده دگر گونه نگاری
زخوبی هریکی چون بخت رامین    فرستاد آن همه زی رخت رامین
پس او را جامها پوشند هموار    قبای لاله گون و لعل زرتار
بنفش و لعل اندر بافته زر    چو روی بیدل و رخسار دلبر
پس انگه دست یکدیگر گرفتند    به تنها هر دو اندر باغ رفتند
زمانی خرمی کردند و بازی    به پیچیده بهم هر دو نبازی
ز رنگ روی ایشان باغ رنگین    ز بوی زلف ایشان باد مشکین
گه از پیوند و بازی هر دو خندان    گه از درد جدائی هر دو گریان
سمنبر ویس کرده دیده خونبار    رخان همرنگ خون آلود دینار
عقیقین لبش فیروز گشته    جهان بر حال او دل سوز گشته
یکی چشم و هزار ابر گهر بار    یکی جسم و هزاران گونه تیمار
بمشک آلوده فندق گل شخوده    ز خون آلوده نرگس در نموده
همی گفت ای گرامی بیوفا یار    چرا روزم کنی همچون شب تار
نه این گفتی مرا روز نخستین    نه این بستی تو با من عهد پیشین
هنوز از مهر ما چندین نرفتست    دلت از مهر سیری برگرفتست
همان ویسم همان خورشید پیکر    همان آزاده سرو یاسمن بر
بجز مهر و وفا از من چه دیدی    که یکباره دل از مهرم بریدی
اگر مهر نوت گشتست پیدا    کهن مهر مرا مفگن بدریا
مکن رامین جفای هجر با من    مکن رامین مرا بر کار دشمن
مکن رامین که باز آئی پشیمان    گسسته دوستی بشکسته پیمان

ترا این کار جستن سخت زود است　　مگر این راه بد دیوت نمودست

ز پیش او دژم برخاست رامین　　کننده زیر لب بر بخت نفرین

ست

همی گفت ای دل بدبخت تارا　　نگر تا این نهیبت از کجا خاست

ز مهر ویس چندین رنج دیدی　　کنون بنگر که از وی چه شنیدی

مبادا کس که از زن مهر جوید　　که در شوره بیابان گل نروید

بود مهر زنان همچون دم خر　　نگردد آن ز پیمودن فزون تر

به پیمودم دم خر چند گاهی　　گرفتم بر هوای دیو راهی

سپاس ایزد دادار دارم　　که اکنون چشم دل بیزار دارم

چرا بیهوده گم کردم جوانی　　چرا بر باد دادم زندگانی

دریغا آن گذشته روزگارم　　دریغا آن دل امیدوارم

بدست خود گلوی خود بریدن　　به از بیغارهٔ ناکس شنیدن

بهنگام آمد این بیغارهٔ سرد　　که باری زو دلم را زود شد سرد

سزای کو ز شومی فال بنمود　　بهل تا هرچه ویران تر شود زود

جدائی را پدید آمد بهانه　　سخطم را پدید آمد کرانه

چو من زو دل همی خواهم بریدن　　چرا نالم ز بیغاره شنیدن

چنین بیغاره از بهر بریدن　　بصد گوهر ببایستم خریدن

کنون کم داد دولت رایگانی　　گریز ای دل ز سختی ناتوانی

گریز ای دل ز آسیب زمانه　　گریز ای دل ز ننگ جاودانه

دلا بگریز تا خونم نریزی　　گر اکنون نه گریزی کی گریزی

درین اندیشه مانده رام بیدل　　چو ریشی بود آگنده بفلفل

سمنبر ویس چون اورا دژم دید　　دل خود را پر از پیکان غم دید

پشیمان گشت ازان بیهوده گفتار　　کزان گفتار رامین شد دلازار

چه داني كز پس هجر و جدائي   چه مايه بود خواهد روشنائی
اگرچه دردمند روزگام   بدرمانش همي اميدوارم
وگرچه مستمند سال و ماهم   اميد از روز پيروزی نگاهم
خداوندي كه بامهراست وداده ست   همه كس را چنين اميدداده ست
كه روز رنج و سختي درگذاريم   پس انكه ناز و كشي دربر آريم
مرا تا جان بود اميد باشد   كه روزي جفت من خورشيد باشد
تو خورشيدي و تا رويت نباشد   جهانم جز چنان موبت نباشد
بسی سختي بديدم از زمانه   مرا ترياك مهر تو بهانه
چنان دانم كه اين سختي پسين است   دلم زين پس بشادي بريقين است
كشاده انگهي گردد همه كار   كه سختی پيش او را بندومسمار
كشايد باد چشم نوبهاران   چو بندد برف راه كوه ساران
سمن بر ويس گفت آری چنين است   وليكن بخت من بامن بكين است
نه پندارم كه چون بازم ربايد   دگر ره روی تو بامن نمايد
ازان ترسم كه تو روزی بگوراب   به بيني دختري چون درّخوشاب
ببالا سرو و سروش يا سمن بر   بچهره ماه و ماهش مشك پرور
پس آرزم و وناى من نداري   دل بی مهرخويش اورا سپاری
نگر تا نگذری هرگز بگوراب   كه آنجا دل همی گردد چو دولاب
ز بس خوبان ومهر ويان كه بيني   نداني زان كدامی بر گزيني
چو روی خويش مردم را نمايند   بروی و موی زيبا دلربايند
چنان چون باد هنگام بهاران   ربايد برگ گل از شاخساران
اگرچه پيشه داري ديو بستن   نداني دل ازيشان باز رستن
بگيرندت بزلف و چشم جادو   چو گيرد شير گور و يوز آهو

چو نای و چنگ پیش من بنالی / دو رخ بر خاک پای من بمالی
کنون گرگی و رنگه میش گردی / و زین عجب و منی درویش گردی
بدل در آتش هجرم بتابی / بجان دیدار من جوئی نیابی
زمن بینی همان غم کز تو دیدم / چشی از من همان کز تو چشیدم
همی کشی کنم با تو همی راز / به نیک و بد مکافاتت کنم باز
جوابش داد رامین سخندان / که از راز من آگاهست یزدان
همی دانی که از تو ناشکیبم / و لیک از دشمنانت با نهیبم
جهان از بهر تو شد دشمن من / ز من بیزار شد پیراهن من
پلنگ من شده آهو به صحرا / نهنگ من شده ماهی بدریا
نه تابد مهر بر من جز بخواری / نبارد ابر بر من جز بزاری
زبس بیغاره کز مردم شنیدم / قیامت را درین گیتی بدیدم
همی ترسم ز بد خواهان و یاران / چنانکه از دشمنان و کینه داران
ز دست هر که گیرم شربت آب / همی ترسم که آن زهری بود ناب
بخواب اندر همی شمشیر بانم / پلنگ و اژدها و شیر بینم
همی ترسم که شاهنشاه پنهان / بیک تیرک بستاند ز من جان
هران گاهی که بستانند جانم / ز کار خویش و کار تو بمانم
پس آن بهتر که آن بر جای دارم / بجان مهر ترا بر پای دارم
هران گاهی که خوش جانم نباشد / بگیتی چون تو جانانم نباشد
چه خوشتر زانکه هر دم در تنم جان / ربا جان در برم باشی تو جانان
چه باشد گر بود سالی جدائی / وزان پس جاودانه آشنائی
بگیتی هر شبی آبستن آید / نداند کس کزو فردا چه زاید
جهانرا چند گونه رنج و بند است / که دارد باز کورا رنگ چندست

بخت

چه بخت است این که گم بادا چنین | گهی بر خاک دارد گاه بر تخت
بچندان غم بیا کند این دل تنگ | که در دشتی نباشد شصت فرسنگ
چو دریا کرد چشمم را ز بس نم | چو دوزخ کرد جانم را ز بس غم
سزد گر خواب در چشمم نیاید | سزد گر صبر در جانم نپاید
بدریا در که آرد بود مادام | بدوزخ در که آرد کرد آرام
چه بد تر ز انکه از دشمن کنم یاد | همی گویم که دشمن همچو ما باد
نگویم کش چنان باد و چنون باد | همی گویم چو من زار و زبون باد
چو از دز گه براه افتاد رامین | به پروین شد خروش نای زوئین
چو ابر تیره شد گرد سواران | که اورا اشک رامین بود باران
اگر چه بود آزرده ز دلبر | کجا داغ جفا بودش بدل بر
همی پیچید بر درد جدائی | نشسته بر رخان گرد جدائی
نباشد هیچ عاشق را صبوری | بخاصه روز هجر و گاه دوری
چو باشد در جدائی دل شکیبا | سزاورا نیست آئین عشق زیبا
اگرچه یافت رامین مرزبانی | بدرگاه برادر پهلوانی
دلش بی ویس با فرمان وشاهی | بسختی بود چون بی آب ماهی
بگشت او گرد مرز پادشائی | گرفته رای فرمانش روائی
بهر شهری و هر جائی گذر کرد | بدانرا از جهان زیر و زبر کرد
چنان بی بیم و ایمن کرد گرگان | که میشانرا شبان بودند گرگان
عقاب و باز بد در حدّ ساری | رفیق و جفت کبک کوهساری
زبس می خوردن و خوشی درآمل | تو گفتی بودش آب رود ها پل
ز داد او همه مردم بکامش | نشسته روز وشب باعیش ورامش
ز بیم تیغ او در مرز گوراب | همی با شیر بیشه خورد گور آب

اگر داری هزاران دل چو سندان بمانی بیدل از دیدار ایشان

جهان افروز رامین گفت اگر شاه بیاید پیش من گیرد یکی راه

سپهرش باره باشد تاج خورشید حمایلش عقد باشد طوق ناهید

همه گفتار او باشد بفرهنگ همه کردار او باشد به نیرنگ

لبانش نوش باشد بوسه دارو رخانش لاله باشد چشم جادو

دهد دیدنش پیران را جوانی لبانش مردگان را زندگانی

بجان تو که مهر تو نکاهم بجای مهر تو مهری نخواهم

ز مهر تو مرا داده ستون نور ز پای تا بجان اورنگ و زیور

پس آنگه یکدگر را بوسه دادند هزاران بار رخ بر رخ نهادند

دو چشم خویش خون افشان کردند چو یکدیگر همی پدرود کردند

چو آه حسرت از دل بر کشیدند بگردون بر همی گردون کشیدند

هوا دوزخ شد از بس آه ایشان زمین از اشک شان دریای جوشان

چو باران دوست از دیده براندند بکشتی بر همی گوهر فشاندند

دو بیدل هر دو چون شیدا بماندند میان دوزخ و دریا بماندند

## رفتن رامین بگوراب

داستان

چو رامین بر نشست و رخت بر بست ز زاری مهر و مهر پرده بر داشت

قضا از قامت ویسه کمان ساخت دل رامین را چو تیر از وی بینداخت

شده رامین چو تیر اندر پر تاب کمان بر جای و تیر آلوده خوناب

همی گفت ای ز من جسته جدائی شکیب از من جدا شد تا تو آئی

قضای بد ترا در ره فگنده هوای دل مرا در چه فگنده

نگارا تا تو باشی مانده در راه هوا جوی تو باشم مانده در چاه

دو زلفش خوانده کتب هر فسونی　　گرفته باب هر جیمی و نونی
لبش گشته شفای هر گزندی　　ببرده آب هر شهدی و قندی
بچشم آورده تیر افگن به انجاز　　بزلف آورده جرّاره ز اهواز
رخانش تخت دیبا های ششتر　　لبانش تنگ شکّرهای عسکر
یکی چون گل که بروی مشک بیزد　　یکی چون در که در وی باده ریزد
یکی بر سینه اش گشته زره گر　　یکی بر نرگسش گشته کمان ور
زره را درمیان پروین فگنده　　کمان را توز مشکین بر فگنده
رهی گشته دلش را سنگ و فولاد　　چنان چون قدّ اورا سرو و شمشاد
رخش را نام شد گلنار تر بر　　دو زلفش را لقب زنجیر دل بر
یکی را چشمهٔ نوش آب داده　　یکی را دشت فتنه تاب داده
دهان تنگ چون میم عقیقین　　دو دندانش که چون رخشنده پروین
ز برف و شیر و خون و می رخانش　　ز قند و نوش و شهد و در دهانش
یکی را بر کران مشکین جرا ره　　یکی را بر میان رخشان ستاره
نهفته در قصب اندام چون سیم　　چو اندر آب روشن ماهی شیم
بهر بر انسری از مشک و عنبر　　فرازش افسری از زرّ و گوهر
فروهشته ز سر تا پای گیسوی　　ببوی مشک و رنگ جان جادوی
چنانکه آویخته از شب شباهنگ　　و یا بر مشک و برمه بسته اورنگ
بناگوشش چو دیبای پر از گل　　طرازی کرده بر دیبا ز سنبل
پرین سان تن گدازی دلنوازی　　خوش آوازی سرافرازی بنازی
چو باغی از مه و پروین بهارش　　بهاری از گل و سوسن نگارش
نگاری بوده بنگاریده دادار　　بت آرایش نگاریده دگر بار
تنش دیبا و در پوشیده دیبا　　رخش زیبا و بنگاریده زیبا

نشسته با سپاهی در سپاهان　　که بود از مرزها بهتر سپاهان
زگرگان تا ری و اهوار و بغداد　　بگسترده بساط رامش و داد
جهان چون خنده آسوده به بسختی　　همه کس شادمان از نیک بختی
زمانه از نیاز آزاد گشته　　ولایت چون بهشت آباد گشته
حسودان از جهان دل بر گرفته　　درختان از سعادت بر گرفته
گرفته روز شب دست سر انجام　　بچین آورد دولت را سرانجام
چو رامین گرد مرز خویش برگشت　　چنان آمد که برگوراب بگذشت
سرافرازان چو شاپور و رفیدا　　دران کشور چو ماه و مهر پیدا
یکایک ساختندش میهمانی　　ستوده جامهای خسروانی
سحرگاهان همه بشکار رفتند　　بکام نیک روزان می گرفتند
گهی با صید و گه با تیر و خنجر　　گهی در بزم و گه باروده و ساغر
گهی شبران گرفتند از نیستان　　گهی جام نبید اندر گلستان
بدین خوبی که گفتم روز کاری　　بسر بردند در عیش و شکاری

## دیدن رامین گل را و عاشق شدن وزن کردن

دل رامین به هشیاری و مستی　　چونار آگنده بود از درد و مستی
گر او تیری به نخچیری فگندی　　هوای دل برو تیری فگندی
بشب کز دوستان تنها بماندی　　ز خون دیدگان دریا براندی
بدین سان بود حالش تا یکی روز　　بره بردید خورشیدی دلفروز
نگاری نو بهاری غمگساری　　ستمگاری بدل بردن سواری
بخوبی پادشائی دل ربائی　　ببوسه جان فزائی دلگشائی
ربدزخ بوستانی گلستانی　　میان گلستان شکر فشانی

ز کوه آرمت کبک کوهساري    ز پشته برف و ریواج بهاری
ز باغ آرم گل و آزاده سوسن    کنم مجلس چو دیبای ملون
ز دجله آرمت شبّوط ماهی    چو از حلوان بره نوروز گاهی
گرامي دارمت چون جان شیرین    که ما خود میهمان داریم چونین
جهان افروز رامین گفت ای ماه    مرا از نام و از گوهر کن آگاه
چه نامي وز کدامی جایگاهی    مرا خواهي بجفتی یا نخواهی
اگر با تو کسی پیوند جوید    ازو مادرت کابین چند جوید
بگوراب از کدامین تخم زادی    تن سیمین بدادی یا ندادی
اگر قند ترا باشد بها جان    بجان تو که باشد سخت ارزان
لب نوشین تو پر شهد و قندست    نگوئی تا ازان قندی بچندست
که مهر از هیچکش پنهان نماند    همه کس مهربانان را بداند
جوابش داد خورشید سخن گوی    سروش دلکش آن حورپری روی
نه آنم من که پوشیدست نامم    کسی را گفت باید من کدامم
مرا مامک گهر بابا رفیدا    درین کشور بنام نیک پیدا
مرا فرّخ برادر مرزبانست    که آذربایگانرا پهلوانست
مرا مادر بزیر گل بزاد است    گل خوشبوی نام من نهاد است
ستوده گوهرم از مام و از باب    که این از همّدانست آن ز گوراب
منم گل برگ گل بوی گل اندام    گلم چهره گلم گونه گلم نام
بمن شد هرکه در گوراب خوشنو    که من هستم کنون گوراب بانو
مرا هست این نکوئی مادر آورد    مرا دایه به مهر و ناز پرورد
بچهره ماه رویم همچو مادر    ببالا سرو قدّم چون برادر
مرا سیمین بلورین دست سیمین    بنرمی قاقم و بر بوی نسرین

ز بس زیور چو گنجی پر ز زیور  ز بس گوهر چو کانی پر ز گوهر
همی باریدش از مرغول عنبر  چنان کز نقش خامهٔ درّ گوهر
بیک فرسنگی او را روشنائی  همی شد تا به پیشم آشنائی
مهش از تاج و مهر از روی تابان  سهیل از گردن و پروین ز دندان
ز خوشی همچو شاهی وجوانی  ز شیرینی چو کام زندگانی
ز خوبی همچو باغ نو بهاری  ز کشی چون گوزن مرغزاری
زخوبان گرد او هشتاد دلبر  بتان چین و روم و هند و بربر
همه گردش چو گرد سرو نسرین  همه پیشش چو پیش ماه پروین
چو رامین دید آن سرو روانرا  بت گویا و ماه باروان را
تو گفتی دید خورشید جهان تاب  که از دیدار او چشمش گرفت آب
دو پایش سست شد خیره فروماند  ز سستی تیرها از دست بفشاند
نبودش دست ز دیدار باور  که بت بیند همی یا ماه باخور
بهشت است این که دیدم یا بهار است  بهشتی حور یا چینی نگار است
بباغ دلبری آزاده سرو است  بدست خرّمی نازان تذرو است
بتان . چون لشکرند او شاه ایشان  و یا چون اخترند او ماه ایشان
درین اندیشه بود آزاده رامین  که آمد نزد او آن سرو سیمین
تو گفتی بود دیرین دوستدارش  فراز آمد گرفت اندر کنارش
بدو گفت ای جهانرا نامور شاه  ز تو چون ماه روشن کشور ماه
یکی امشب بفرد ما فرود ای  غمین گشتی یکی ساعت بیاسای
زما بپذیر یکشب میهمانی  که داریمت بناز و شادمانی
می گلگونت آرم روشن و خوش  که دارد بوی مشک و رنگ آتش
ز بیشه شنبلید آرمت خود روی  بنفشه آرمت همچون تو خوشبوی

زهی نندیشی و امروز بینی  مرا از هرکه بینی بر گزینی
تو باشی آفتاب اندر حصارم  رخت باشد بهار اندر کنارم
اگر من یابم از تو کامکاری  بیابی تو زمن کامي که داری
ترا نگزیرد از بخشنده شاهی  مرا نگزیرد از رخشنده ماهي
تو باش اکنون بکام دل مرا ماه  که من باشم بکام دل ترا شاه
ترا بخشم ز گیتي هرچه دارم  وگر جانم بخواهي پیشت آرم
سرایم را نباشد جز تو بانو  روانم را نباشد جز تو نیرو
هران گاهي که یابم از تو پیوند  خورم بر راستی پیش تو سوگند
که تا باشد بگیتی کوه و صحرا  رود جیحون و دجله سوی دریا
ز چشمه آب خیزد زاب ماهی  نماید خور فروغ و شب سیاهی
بتابد مهر و ماه آسماني  ببالد زاد سرو بوستانی
جهد باد صبا بر کوهساران  چرد گور ژیان در مرغزاران
تو با من باشی و من با تو جاوید  بمهر یکدگر داریم امید
نگیرم جز تو یاري را در آغوش  کنم آنرا که دیدستم فراموش
نبود از ویس نیکوتر مرا یار  بدو گیتی شدم زو نیز بیزار

## جواب دادن گل برامین

جوابش داد خورشید گل اندام  منه رامـا مرا از جادوئی دام
نه من آنم که در دام تو آیم  چنین بی رنج در کام تو آیم
مرا از تو نباید پادشائی  نه خود کامی و نه فرمان روائی
نه میدانی پر از آشوب لشکر  نه ایوانی پر از دینار و گوهر
مرا کامیست از تو گر بیابم  سر از فرمان و رایت بر نتابم

بهای بومه ام ری است وگرگان   چو کاویدم همه مرز خراسان
چه پرسی از من و از خاندانم   که من نام و نژادت نیك دانم
تو رامینی شهنشه را برادر   که مهر ویس با جانت برابر
دلت بسته‌است بر وی دایهٔ پیر   بافسون ساخته مسمار و زنجیر
تو بشکیبی ز دیدارش بگوراب   اگر هرگز شکیبد ماهی از آب
جدا مانی تو زان شمشاد آزاد   اگر دجله جدا ماند ز بغداد
شود شسته ز جانت این تباهي   گر از زنگي شود شسته سیاهی
تو نتوانی که ازوی باز گردي   و دا یار دگر انباز گردی
چو زو نشکیبی اورا باش تنها   تو زو رسوا و او نیز از تو رسوا
شهنشه از تو خشم آلود گشته   خدا از هر دو ناخشنود گشته
چو بشنید این سخن آزاد رامین   بدل مر بیدلی را کرد نفرین
کجا از بیدلي گشت او علامت   شنید از هر که در گیتی ملامت
دگر باره بنرمی گفت با ماه   سخنهای که برد اورا دل ازراه
بدو گفت اي نگار سرو بالا   بت خورشید چهر ماه سیما
ز تو گوراب چرخ و آفتاب است   سرایت از تو کاه سیم ناب است
ز تو پیرایه‌ات گنج جمالست   نداند کس که در گنجت چه مالست
مکن مردی بلا دیده ملامت   زیزدان خواه تا باشی سلامت
همه کار جهان از خلق راز است   قضا را دست بر مردم دراز است
مرا بر سر مزن کم کار زشتست   قضا برمن مکن چونین نبشتست
مکن یاد از گذشته کار گیهان   که کار رفته را دریافت نتوان
اگر فرمان بري ماه دو هفته   نباشی یاد گیر از کار رفته
به نیکی مر مرا انباز گردی   به انبازي مرا دمساز گردی

مرا تا گل بود سوسن نه بویم  همین تا مه بود اختر نجویم
پس آنکه گل بخویشان کس فرستاد  همه کس را ازین حال آگهی داد
ز هر شهری بیامد شهریاری  ز هر مرزی بیامد مرزداری
ز گرگان وری و قم و صفاهان  ز خوزستان و کوهستان و آلان
شبستان پر شد از انبوه ماهان  چو ایوان پر شد از انبوه شاهان
چهل فرهنگ آذینها ببستند  همه جائی می سرایان نشستند
ز بس بر دستها پر می پیاله  تو گفتی بود یکسر دشت لاله
چو روز آمد ز هر شهری درودی  بگوش آمد ز هر گونه سرودی
چو شب بودی ز هر دشتی و راغی  ز هر جائی ز می بودی چراغی
عقیقش بود سنگ کوهساران  چو بیجاده بود آب جویباران
ز بس بر راغ دیدند لهو و بازی  بیامختند گوزن پای بازی
ز بس بر روی صحرا مشک و دیبا  همه چون خز شستر گشت صحرا
ز بس در مرغها دستان سرائی  همه مرغان شده چنگی و نائی
ز بس می ریختن بر کوهساران  ز می سیل آمد اندر جویباران
بخار بوی خوش چون ابر بسته  به می خوردن همه گردان نشسته
که و مه مرد و زن بودند یکماه  به نخچیر و برامش گاه و بیگاه
گهی زوبین زدند و گاه طنبور  گهی مستان بدند و گاه مخمور
گهی چوگان زدند و گاه نخچیر  گهی در رامش و گاهی بدل گیر
گهی ساغر زدند و گاه چوگان  گهی دستان زدند و گاه پیکان
گهی آهو رمانیدند از کوه  گهی از دل زدانیدند اندوه
گهی غرم و گوزن و رنگ کهسار  ز بالا سوی هامون رفت ناچار
گهی آهو و گور از روی صحرا  ز دست یوز و سگ رفته ببالا

تو باشی پیش من شاه جهاندار    چو من باشم بپیش تو پرستار
اگر مهرم به پروردن توانی    وفای من بسر بردن توانی
نیابی در جهان چون من یکی یار    وفا ورز و وفا جوی و وفا دار
نباید مر ترا مرز خراسان    هم ایدر باش دل شاد و تن آسان
مشو دیگر بنزد ویس جادو    زن موبد کجا شاید زن تو
مکن زو یاد اگرچه مهربانست    کجا چیز کسان زان کسانست
مکن پیمان که نه مهرش پرستی    نه پیغامش دهی نه کس فرستی
اگر با من کنی زین گونه پیمان    تن ما را دو سر باشد یکی جان
چو بشنید این سخن رامین از آن ماه    زبان خود ز پاسخ کرد کوتاه
پذیره کرد گل را این بهانه    گرفتش دست و بردش سوی خانه
چو رامین شد در ایوان رفیدا    گرفته دست ماه سرو بالا
گهر صد جام در پایش فشاندند    بگاه زرنگارش بر نشاندند
در و دیوار در دیبا گرفتند    زمین در عنبر سارا گرفتند
سراسر دل برامش بر گشادند    بشادی ماه را بر شاه دادند

## تزویج رامین با گل

پس آنگه نامداران را بخواندند    دگر ره زرّ و گوهر بر فشاندند
جهان افروز رامین کرد پیمان    بسوگندی که بود آیین شاهان
که تا جانم بماند در تن من    گل خورشید رخ باشد زن من
نجویم نیز ویس بدگمان را    نه جز وی نیکوان این جهان را
مرا تا من زیم گل یار باشد    دلم از دیگران بیزار باشد
گل دلبوی باشد دل گشایم    زمین کشور بود گوراب جایم

گلی کش بوستان ماه دو هفته است　　کدامین گل چو او بر مه شکفته است
گلستانی که با تو گاه و بیگاه　　گهی در باغ باشد گاه بر گاه
گلی با بوی مشک و رنگ باده　　فرشته کشته رضوان آب داده
گلی کورا بدل باید که جوئی　　گلی کورا بجان باید که بوئی
گلی عنبر فروشان بر کنارش　　گلی شکر فروشان بر گذارش
گلی کو خاص گشته بر گل عام　　نهاده فتنه کرده‌ش عنبرین دام
بماناد این گل اندر دست رامین　　ز با او جام می بر دست رامین
چنین بادا به پیروزی چنین باد　　جهان یکسر بکام آن و این باد
چو یک مه خرمی کردند هموار　　بچوگان و نبید و رود و اشکار
بیابان شد عروسی را بهاران　　برفتند آن ستوده نامداران
گل و رامین آسایش گرفتند　　بشادی بر در گوراب رفتند
دگر باره فراز آمد بت آرای　　نگارید آن سمنبر را سراپای
از آرایش چنان شد ماه گوراب　　که از دیدار او دیده گرفت آب
رخش گفتی نگار اندر نگار است　　بناگوشش بهار اندر بهار است
مشاطه مشکش اندر گیسوان کرد　　چو سرمه‌اش در دو چشم آهوان کرد
اگرچه موی بودش زنگیانه　　چنان چون بود چشمش جادوانه
دو زلف و ابروانش را به پیراست　　بدا گوش و رخانش را بیاراست
گل گل بوی چون گل شد شکفته　　چو سروی در زر و گوهر گرفته
چکان از هردو رخ آب جوانی　　چنان کز دو لب آب زندگانی
نگارین روی او چون قبلهٔ چین　　نگاریده دست همچو زلف پر چین
چو رامین روی یار دلستان دید　　رخش را چون شکفته گلستان دید
چو ابری دید زلف مشکبارش　　بابر اندر ستاره گوش وارش

جهان بی غم نباشد گاه و بیگاه دران کشور نبود اندوه یکماه
جهانی عاشق و معشوق با هم نشسته روز و شب بی رنج و بی غم
گشاده دست بخشش مهترانرا روانی خاسته خنیاگران را
بزرگان و امیران و فقیران ضعیفان و غریبان و اسیران
بهر چیزی شده معشوق هر یک سگ و یوزان و آهو از پی تک
بدین شادی همی بودند یکماه فرامش کرده چرخ و شمس باماه
همی بودند یک سر همچنین سان نبود از چرخ چشم بد بر ایشان
سرایان هر یکی بر نام رامین سرودی نغز و دستان نو آئین
همی گفتند راما جاودان زی بکام دوستان دور از بدان زی
بهر کامی که خواهی کامگاری بهر نامی که خواهی نامداری
به پیروزی فزوده گشت کامت به بهروزی ستوده گشت نامت
به نخچیر آمدستی ای شگفتی چو گل شایسته نخچیری گرفتی
به نیکی آفتاب آمد شکارت گل خوبی شکفت اندر کنارت
کنون همواره گل بر بار داری همیشه گل پرستی کار داری
بهشتی گل نباشد چون گل تو که گلزار آمد این گل را گل تو
گلت از بوستان سرو روانست کجا دانی که چونتو گلستانست
بدی ماها تو گل بر بار داری نکوتر آنکه گل بی خار داری
کنون همواره گل در پیش داری همیشه گل پرستی کیش داری
بشادی باغ بادی گلستان نه تا بستان پذیرد نه زمستان
گلی کز رنگ او آید جوانی چنان کز بویش آید زندگانی
گلی کش خار زلف مشک سایست عجب تر آنکه خارش دلربایست
گلی کورا دو گژدم باغبانست گلی کوراز دو نرگس پاسبانست

شنیدم گه نصیحت گه ملامت　　شدم از مهر در گیتی علامت
تو گفتی مهر من بود ای عجب کین　　که مرد و زن بران کردند نفرین
بگیتی هر که نام من شنیدی　　بزشتی پوستین من دریدی
برین سان زشت گشته روی نامم　　وزین بد تر بزشتی روی کامم
گهی بر تارکم شمشیر بودی　　گهی در ره گذارم شیر بودی
نبودم تا ترا دیدم بدل شاد　　نجست اندر دل مسکین من باد
نهیب من ز هجرانت فزون بود　　که با او چشم من دریای خون بود
بلا بر من ز دیدارت بتر بود　　که با او بیم جان از بیم سر بود
کدامین روز از تو دور ماندم　　که نه جیحون ز دو دیده براندم
کدامین روز دیدار تو دیدم　　که نه صد گونه درد دل کشیدم
چه بودی گر بدی بیم تن و جان　　نبودی شرم خلق و بیم یزدان
مرا دیدی ز پیش مهربانی　　که چون خود کام بودم در جوانی
چو آهو بد بچشمم هر پلنگی　　چو ماهی بد به پیشم هر نهنگی
بجوشیدم بهر بادی چو دریا　　تو گفتی خود ز من کردند صفرا
که تندی زبون من بدی شیر　　چنان چون گاه تیزی تیر و شمشیر
چو بازم در هوا پرواز کردی　　مه و جوزا بگردون ناز کردی
نوند کام من چندان دویدی　　کجا اندیشه کانرا در رسیدی
امید من چو چشم دور بین بود　　نشاط من چو رهواری بزین بود
نبودم تا ترا دیدم بدل شاد　　ندادی یکزمان هرگز مرا داد
ز رامش پر ز خوشی بود جانم　　ز شادی پر ز گوهر بود کانم
بباغ لهو در شمشاد بودم　　بدشت جنگ در پولاد بودم
وزان پس حال من دیدی که چون بود　　همان بخت زبونم را زبون بود

دو زلفش چون ز عنبر حلقه درهم رخانش چون ز لاله بود بر هم
لب خندان چو یاقوت سخن گوی ز رنگ و بوی مانند بشب بوی
بگردن بر ز مروارید چندان چو بر سوسن چکیده قطره باران
اگر پیدا بدي در روز اختر چنان بودي که در گردنش گوهر
بدو گفت ای بخوبي ماه گوران به برده روي خوبت ماه را آب
مرا امروز تو در مان جاني که ویس دل ستانرا نیک مانی
تو چون ویسی لب از نوش وتن از سیم تو گوئي کرده شد سیمي بدو نیم
گل آشفته شد از گفتار رامین بدو گفت ای بد اندیش بد آئین
چنین باشد سخن آزادگان را چنین باشد کنش شهزادگان را
مبادا در جهان چون ویس دیگر بد آغاز و بد انجام و بد اختر
مبادا در جهان چون دایه جادو که زو گیرد همي سرمایه جادو
ترا ایشان چنین خود کام کردند ز خود کامي ترا بد نام کردند
چو دانستم من از تو زود سیري نبایستم چنین کردن دلیري
نه تو هرگز خوري از خویشتن بر نه از تو برخورد از یار دیگر

## نامه نوشتن رامین به ویس و بیزاري نمودن

چو رامین دید کورا دل بیازرد نگر تا پوزش آزار چون کرد
ز پیش گل حریر و مشک برداشت حریرش را بآب مشک بنگاشت
بر آهخت ای عجب تیغ جفا را بدو ببرید پیوند وفا را
یکي نامه نوشت آن بیوفا یار بیار بس وفا جوی وفا دار
بنامه گفت زیبا نیک دانی که چند آمد مرا از تو زیانی
خدا و جز خدا از من بیازرد همه کس در جهانم سرزنش کرد

زراه آگه نبودم همچو گمراه چو کرم سگ زطعم شهد ناگاه
کنون زان خفتگی بیدار گشتم وزان مستی کنون هشیار گشتم
همان بند بلا بر هم شکستم وزان زندان بد روزی بجستم
بخوردم با گل خوشبوی سوگند به بخت فرخ و جان خردمند
به یزدان جهان و ماه و خورشید بدین و دانش و فرهنگ و امید
که تا باشم زیم با گل وفا جوی بشادي کرد با او زیبي در روی
یکی ساعت که باشم جفت این ماه نشسته شادمان در کشور ماه
به از صد سال چونان زندگاني که زندان بود بر جان و جواني
تو زین پس سال و ماه و روز مشمر براه و روز من بسیار منکر
که روز و راه هجر من دراز است که دل از چو تو یاري بي نیاز است
چو پیش آید چنین روز و چنین کار شکیبائی به از زر بخروار
شکیبائی کن ای ماه جهان تاب که من باشم کنون در مرز گوراب
چو این نامه بپایان برد رامین بعنوان بر نهادش مهر زرین
عماري دار خود را داد و فرمود که نامه نزد جانانش برد زود
عماري دار چون باد روان شد بیکهفته بمرو شایگان شد
بزرگان شاه را آگاه کردند هم از راهش بنزد شاه بردند
شهنشه نامه زو بستد فرو خواند دران گفتارها خیره فروماند
سبك نامه به ویس دلستان داد ز کار رام ویرا مژدگان داد
مرا ورا گفت چشمت باد روشن که رامین با گلست اکنون بگلشن
بعقد رامین و در گوراب زن کرد ترا با داغ دل بر باب زن کرد
چو موبد نامهٔ رامین بدو داد درخشش حسرت اندر جانش افتاد
چو پیك و مرد رام از در درآمد طرنگی از دل ویسه بر آمد

جوانه سرو قدّ من دوتا بود    دو هفته ماه بخت من مها بود
هوا پشت مرا چون چنبری بود    زمانه گفتی از من دیگری بود
چو دست عشق آتش در دلم ریخت    نشاط من بصد فرسنگ بگریخت
خرد دیدم ز من آواره گشته    بدست عاشقی بیچاره گشته
کمان ور گشته هرکس در زمانه    ملامت تیر و جان من نشانه
همه زر بود سنگ کوهساران    همه دُر بود ریگ جویباران
مرا خود بود باغ عشق بی بر    چه بایستش ملامت نیز بر سر
چو من بودم خود از جام هوا مست    چه بایستی زدن مرمست را دست
کنون از من درود باد بسیار    وگرچه گشتم از مهر تو بیزار
ترا آگه کنم اکنون ز کارم    که چو خوبست بی تو روزگارم
بدان ویسه که تا از تو جدایم    بدل بر هر مرادی پادشایم
بآب صابری دل را بشستم    بکام خویش جفتی نیک جستم
گل خوشبوی را در دل بکشتم    که با آن گل همیشه در بهشتم
کنون پیشم همیشه گل بباراست    گهم در دست و گه اندر کنار است
گلم در بستر است و گل ببالین    مرا شایسته چون جان و جهان بین
مرا گل زن بود تا روز جاوید    چو او باشد نخواهم ماه و خورشید
سرای من زگل چون بوستانست    حصار من زگل چون گلستانست
سه چندان کز تو دیدم رنج و خواری    ازو بینم نشاط و شادخواری
همانا جانم از تن بر پریدی    اگر با تو چنین روزی بدیدی
چو یاد آید گذشته سالیانم    به بخشاید همی بر خسته جانم
که چندان صبر بر نا کام چون کرد    به تیمار تو چندان زهر چون خورد
همی اینکه از جهان آگه نبودم    که در سختی همی شادی فزودم

بزرین پاره سیمین سینه کوبان بمشکین زلف خاک بوم روبان
همی غلطید در خاک و همی گفت چه تیر است این که آمد چشم من سفت
چه بخت است اینکه روزم راسیه کرد چه روز است این که جانم را تبه کرد
بیا ای دایه این غم بین که ناگاه در آمد همچو طوفان از کمین گاه
زتخت زر مرا در خاک افگند خسک بر راه صبر من پراگند
تو خود داری خبر یا منت گویم که از رامین چه رنج آمد بروبم
بشد رامین و در گوراب زن کرد پس انگه مژدگان نامه بمن کرد
که من گل کشتم و گل پروریدم رموز سوسن و خیری بریدم
بمرو اندر مرا اکنون چه گویند سزد گر مرد و زن بر من بمویند
یکی درمان بجو از بهر جانم که من زین درد جانرا چون رهانم
مرا چون این خبر بشنید بایست گرم مرگ آمدی از پیش شایست
مرا اکنون نه زر باید نه گوهر نه جان باید نه مادر نه برادر
مرا کام جهان با رام خوش بود کنون چون رام رفت آن کام فرسود
مرا او جان شیرین بود و بی جان بکام خویش زو ببرید نتوان
شوم از هر گناهی تن بشویم وز ایزد خویشتن را چاره جویم
بدرویشان دهم چیزیکه دارم مگر گاه دعا باشند یارم
بلابه خواهم از دادار گیهان که رامین گردد از کرده پشیمان
بتاری شب بمرو اید زگوراب زباران تر و بفسرده تنش زآب
تنش همچون تن من هست ولرزان دلش همچون دل من زار و سوزان
گه از سرمای سخت و گه ز تیمار همی خواهد ز ویس و دایه زنهار
زما بیند همین او هم همان روز که از وی ما همی بینیم امروز
خدایا داد من بستانی از رام کنی او را چو من بی صبر و آرام

دلش داد اندران ساعت گوائي　　که رامین کرد با وی بیوفائی
ز سختي خونش اندر دل بجوشید　　و لیکن حالش از مردم بپوشید
لبش بود از برون چون لاله خندان　　دلش بود از درون چون تهلکو سندان
ولیکن صبر کرد و دل فرو داشت　　نه بنمود آن تباهی کاندرو داشت
چو مینو بود خرّم از برونش　　چو دوزخ بود تفسیده درونش
بخنده می نهفت از دلش تنگی　　برهواری همی پوشید لنگی
رخش از نامه خواندن شد زریری　　که میدانست کم مایه دبیري
پس انگه گفت سرو سیم پیکر　　بپاسخ شاه را در حال در خور
بدو گفت از خدا این خواستم من　　که روزي بشکند بازار دشمن
کنون اندر جهانم هیچ غم نیست　　که جانم را ز تو بیم ستم نیست
من اندر کام و ناز و بخت پیروز　　نه خوش خوردم نه خوش خفتم یکی روز
مگر شاهم دگر زشتي نگوید　　بهانه هر زمان بر من نجوید
بدین شادي بدرویشان دهم چیز　　بسي گوهر به آتشگه برم نیز
هم او از غم برست اکنون و هم من　　بیفتاد از میان بازار دشمن
کنون دل شاد دارم در جوانی　　بآساني گذارم زندگاني
مرا گر مه بشد ماندست خورشید　　همه کس را بخورشیداست امید
مرا از تو شود روشن جهان بین　　چه باشد گر نه بینم روي رامین
همی گفت این سخن دل با زبان نه　　سخن را آشکارا چون نهان نه
چو بیرون رفت شاه او را تب آمد　　ز تاب مهر جانش بر لب آمد
دلش در بر طپان همچون کبوتر　　که در چنگال شاهین باشدش سر
چکان گشته ز اندامش خوي سرد　　چو قطره شب نشسته بر گل زرد
سهی سروش چو بید از باد لرزان　　ز نرگس بر سمن یاقوت ریزان

زنان را شوهر و یارست در بر    مرا اکنون نه یارست و نه شوهر
اگر شویست بر من بدگمان است    اگر یارست بمن نامهربان است
ببردم خویشتن را آب و مایه    چو گم کردم ز بهر سود مایه
بیفکندم درم از بهر دینار    کنون بی هر دوان ماندم به‌تیمار
مده دایه بخرسندی مرا پند    که بر آتش نه‌خسپد هیچ خرسند
مرا بالین و بستر آتشین است    بآتش دیو عشقم همنشین است
بر آتش صبر کردن چون توانم    وگر سنگین و روئین است جانم
مرا زین پیش خرسندی مفرمای    بمن بر باد بیهوده مپیمای
مرا صد تیر زهرآلود تا پر    نشاند این پیک آن بیمهر دربر
مرا درمان نیابد هیچ دانا    مرا چاره نداند هیچ کانا
چگونی دایه زین پیک روان گیر    که ناگه بر دلم زد ناوک تیر
زرام آورد مشک آلود نامه    ازو شد ویس خون آلود جامه
بگریم زار بر نالان دل خویش    ببارم خون دیده بر دل ریش
الا ای عاشقان مهر پرور    منم از بیدلان امروز مهتر
شما را من ز روي مهرباني    نصیحت کرد خواهم رایگانی
نصیحت دوستان از من پذیرید    دهم پند شما گر پند گیرید
مرا بینید و پندم را نیوشید    دگر در عشق ورزیدن مکوشید
مرا بینید و خود هشیار باشید    ز مهر ناکسان بیزار باشید
مرا بینید و دل در کس مبندید    بیاري هیچ‌کس را دل مبندید
نهال عاشقی در دل مکارید    وگر کارید جان او را سپارید
وگر چون حال زار من ندانید    بخون بر رخ نوشتم تا بخوانید
مرا عشق آتشي در دل برافروخت    که هرچند بیش گشتم بیشتر سوخت

## تربیت دایه ویس را و شکیبائی آموختن

جوابش داد دایه گفت چندین    مبر اندوه در هجران رامین
مخور اندوه و بزدای از دلت زنگ    بخرسندی و خاموشی و فرهنگ
تن آزرده را چندین مرنجان    دل آسوده را چندان مپیچان
مکن بیداد بر جان و جوانی    که جان را مرگ به زین زندگانی
زبس کین روی گلگون را زنی تو    زبس کین موی مشکین را کنی تو
رخی نیکو تر از باغ بهشتی    چو روی اهرمن کردی بزشتی
جهان چندانکه داری بیش باید    و لیک از بهر جان خویش باید
هران گاهی که نبود جان شیرین    نه دایه باد و نه شاه و نه رامین
چو بسپردم من اندر تشنگی جان    مباد اندر جهان یک قطره باران
هران گاهی که گیتی گشت بی من    مرا چه دوست وز گیتی چه دشمن
همه مردان بزن کردن دلیراند    بمهر اندر چو رامین زود سیراند
گر از تو سیر شد رامین بد مهر    که رویت را همی سجده برد مهر
ز مهر گل همیدون سیر گردد    زبان بر روی ترا شمشیر گردد
اگر بیند هزاران ماه و اختر    نه بیند زان همه نوری یکی خور
گل گورابی ار چه ماه رویست    بخواری پیش تو چون خاک کویست
نکوتر زیر پای تو ز رویش    که خوشتر خاک پای تو ز بویش
گهی کز بادهٔ خوش دور باشد    اگر دردی خورد معذور باشد
چو رامین از تو تنها ماند و مهجور    اگر زن کرد بر من هست معذور

## پاسخ دادن ویس دایه را

سمنبر ویس گفت ای دایه دانی    که کم کردم بصبر اندر جوانی

تو از کژدم چو گوهر جان گزائی  بسنگ ار بگذری گوهر نمائی
تو ماری وز تو ناید جز گزیدن  تو گرگی وز تو ناید جز دریدن
ز طبع تو همین آید که کردی  که از زنهاریان زنهار خوردی
اگرچه من ز دردت دل نگارم  بزین آهوت ارزانی ندارم
مکن بد با کسی و بد میندیش  کجا چون بد کنی بد آیدت پیش
اگر یکسر بشد مهرم زیادت  میان مهربانان شرم بادت
بران خوبی ز پیش من برفتی  فرامش کردی آن چیزی که گفتی
چو برگ لاله بودت خوب رخسار  بزیر لاله خفته در سیه مار
اگر تو یار نو کردی روا باد  ز گیتی هرچه تو خواهی ترا باد
مکن چندین بنومیدی مرا بیم  نه هرکو زر بیابد بفگند سیم
اگر تو جوی نو کندی بگوراب  نباید بست از جوی کهن آب
وگر تو خانه کردی در کهستان  کهن خانه مکن در مرو ویران
بباغ ار گل بکشتی فرخت باد  ز مورزش بر مکن آزاده شمشاد
زن نو با دلارامی کهن دار  که هر تخمی ترا کامی دهد بار
اگر نو کردهٔ نو را نگهدار  کهن را نیز بیهوده میازار
اگر ماهی گرفتی تو بگوراب  چو روز آید شود آن ماه بیتاب
اگر نو اختری دادت بمیغو  ابی مه اختران باشد نه نیکو
همی گفت این سخن‌ها ویس مه رو  ز هر چشمی روان بر رخ دو صد جوی
تو گفتی چشم او بد ابر نوروز  که می بارید بر باغ دلفروز
شکنج گریه در سینه چنان شد  که از گریه رخش چون زعفران شد
بگفتی دایه ای حور پری زاد  مکن چندین ز بخت خویش فریاد
دل دایه بران مه روی سوزان  همی گفت ای بهار دلفروزان

جهان کردم ز آب دیده پرگل　　نمرد از آب چشمم آتش دل
چه چشمست این که چون خوابش نگیرد　　چه آبست این که در آتش نمیرد
مرا پروردن باشه بدی آز　　یکی باشه به پروردم بصد ناز
بروزش داشتم بر دست سیمین　　بشب بستم همی بر خز و بالین
بدانست او ز دست من پریدن　　ز خودکامی سوی گیهان دویدن
گمان بردم که او گیرد شکاری　　مرا باشد همیشه غمگساری
یکی ناگه ز دست من رهائی　　ندانم کو کجا شد با جرائی
کنون خسته دلم از بس که پویم　　نشان باشهٔ گم کرده جویم
دریغا رنج رفته روزگارم　　دریغا این دل امیدوارم
دریغا رنج بسیاری که بردم　　که خود روزی ز رنجم بر نخوردم
نکردم در جهان چون کاروانی　　مگر یابم ز گم بوده نشانی
مرا هم دل بشد هم دوست از بر　　نباشم بیدل وبی دوست ایدر
کنم بر کوه ساران سنگ بالین　　ز جور این دل چون کوه سنگین
دل از من رفت اگر یابم نشانش　　دهم این خسته جانرا مژدگانش
مرا تا جان چنین پدرود باشد　　دلم از بخت چون خشنود باشد
منم از دوست ناخشنود گشته　　منم از بخت خشم آلود گشته
مرا بي کار اي دایه تو کشتی　　که تخم عشق در جانم بکشتي
درین راهم تو بودي کور رهبر　　چو در چاهم فکندي تو برآور
مرا چون از تو آمد درد شاید　　که درمانم کنون هم از تو آید
بسیچ راه کن برخیز و منشین　　ببر پیغام من یکیک برامین
بگو ای بیوفای بدگمان زه　　تو کردي با کسی دیگر کمان زه
تو چشم راستی را کور کردي　　تو بخت مردمی را شور کردي

برو با ویس گو از من چه خواهي  چرا سیری نداري از تباهی
بکام دل بزه بسیار کردي  ز نام بد بلا بسیار خوردي
کنون کاهست اگر پوزش نمائي  پشیماني خوری نیکی فزائي
جواني هردوان بر باد دادیم  دو گیتي بر سر کاهی نهادیم
بدین سر هردوان بد نام گشتیم  بدان سر هردو بدفرجام گشتیم
اگرتو بر نخواهی گشت زاین در  ازین پس من نباشم باتو یاور
اگر صد سال دیگر مهر کاریم  نگه کن تا بفرجامش چه داریم
پذیرفتم من از روشن دلان پند  بخوردم پیش یزدان سخت سوگند
بهر چیزی که آن برتر ز گیهان  بجان پاک ماه و مهر تابان
که من با وی نجویم نیز پیوند  بجز چو نا نکه بپسندد خردمند
مرا پیوند با وی باشد آنگاه  که آن ماه زمین را من بوم شاه
مثال من چنان آمد که گوید  خرا تو زي که تا سبزي بروید
بامید کسي تا کی نشینم  که اورا با دگر کس جفت بینم
همانا تیره گشتي روی خورشید  اگر وی زیستي سالی بامید
بدین امید رفت از من جواني  همی گویم دریغا زندگاني
دریغا کم جواني بار بربست  نماند از وی مرا جز باد دردست
بخوبي بود چون طاؤس رنگین  بسختي بود چون اورنگ سنگین
که داند سال رفته چند باشد  که تا باوی مرا پیوند باشد
همی تا من رسم با آن پریروی  بسا آبا که خواهد رفت درجوی
مرا او بد بهار زندگاني  بخوبي چون بهار بوستاني
بباد عشق ریزان شد بهارم  بدست غم ستردة شد نگارم
چو هر سالی بهار آید بگلزار  بهار من نیارد جز یکي خار

مرا بر آتش سوزنده منشان　گلاب از دیده بر گلنار مفشان
که من گیرم هم اکنون راه گوراب　شوم در ره چو توبی خورد و بی خواب
کنم با رام هر چاری که دانم　مگر جان ترا زین غم رهانم

## رفتن دایه بگوراب پیش رامین

بگفت این و براه افتاده شبگیر　کمان شد مرو و دایه رفت چون تیر
چنان تیری که باشد سخت پرتاب　ز مرو شاهجان تا شهر گوراب
چو اندر مرز گوراب آمد از راه　بصحرا پیش آمد بیوفا شاه
بسان شیر خشم آلود تازان　بگوران و گوزنان و گرازان
دده پره زده همچو حصاری　حصاری گشته در وی هر شکاری
گروهی گردن اندر بر شکسته　گروهی دست و پای از هم گسسته
ز بس در چرم ایشان آژده تیر　تو گفتی پر ز پر گشتند نخچیر
هوا پر باز بود و دشت پر سگ　شتابان هردو در پرواز و در تگ
یکی کرده هوا را بی پرنده　یکی کرده زمین را بی دونده
ز رنگ و خون بدشت وکوه بررنگ　چو تنگ کوه بر آهو شده تنگ
چو دایه دید رامین را به نخچیر　دلش گشت از جفای رام پر تیر
کجا رامین چو اورا دید در راه　نه از راهش بپرسید و نه از ماه
بدو گفت ای پلید دیو گوهر　بد آموز و بد اندیش و بد اختر
هنگ
مرا بفریفتی صد ره به نیرنگ　ز من بردی چو مستان هوش و فر
دگر باز آمدي چون غول ناگاه　مرا از راه خواهي کرد گمراه
نه بیند نیز باد تو غبارم　نگیرد نیز دست تو مهارم
ترا بر گشت باید هم ازیدر　که هست این آمدن بی سود و بی مر

ز درد و حسرت و زاري چنان شد    که گوئی همچو شاخ زعفران شد

## بیمار شدن ویس از فراق رامین

ز درد جان و دل بر بستر افتاد    بریده گشت گفتي سرو آزاد
همه بستر ز جانش پر غم و درد    همه بالین ز رویش پر گل زرد
ببالینش نشسته ماهرویان    زنان مهتران و نام جویان
یکی گفتي که چشم بد ابخستش    یکی گفتی که افسونی ببستش
پزشکاني همه فرهنگ خوانده    ز حال درد او خیره بمانده
یکي گفتي همه رنجش ز سوداست    یکی گفتی همه دردش ز صفراست
ز هر شهر آمده اخترشناسان    حکیمان و گزیدان خراسان
یکی گفتی قمر کرد این بمیزان    یکي گفتی زحل کرد این بسرطان*
پری بندان و زراقان نشسته    ز بهر ویس یکسر دل شکسته
شهنشاهش ببالین زار و گریان    بسان ماهیی بر تاوه بریان
همی گفتا چه داني ماه ماهان    که رشک ماه گشتي در سپاهان
مرا در عالم از تو کیست بهتر    چو تو هستي نه شه بادو نه لشکر
حکیمانی که بودندش ببالین    تعجب مانده در حال نگارین
یکي گفتی ورا نظرت رسیداست    یکی گفتي پری او را بدیدست
ندانست ایچ کس کورا چه درداست    چه رنج او را چنین آزاده کرداست
بداغ رام سوزان ماه را دل    بدرد ماه پیچان شاه را دل
سمنبر ویس گریان بر دل خویش    گهر ریزان ز نرگس بر گل خویش
چو از شاه جهان تنها بماندی    ز خون دیدگان دریا براندی
سخنهای چنان دلگیر گفتی    که جان صابری را بر شگفتی

شد آن روز و شد آن وقت جوانی  که من برباد دادم زندگانی

اگر باشد خزان را طبع نوروز  مرا باشد همیشه طبع آن روز

نگر تا نیز بیهوده نگوئی  به پیري طبع و رعنائي نجوئي

هم اکنون باز گرد ویس را گوی  زنان را نیست چیزي بهتر از شوی است

ترا دادار شوی نیک داد است  که چرخش دولت خورشید داده

اگر نیک اختري اورا نگهدار  جز او هر مرد را نابوده انگار

کجا گر تو چنین پیروز باشي  به پیروزي جهان افروز باشي

شهت سالار باشد من برادر  جهانت بنده باشد بخت چاکر

ازین سردر جهان باشي نکونام  وزان سر جاودان گردی روا کام

نصیحتها که من کردم نگهدار  به بخت خویش موبد را میازار

دروغش ده ز من اورا هزاران  که دولت را نباشد هیچ درمان

پس آنگه خشمناک از دایه برگشت  ز خشم دایه چون زندان شد آن دشت

نه لطفی دید از گفتار رامین  نه خوبی دید از دیدار رامین

همی شد باز پس کوژ و پشیمان  گسسته جان پر دردش ز درمان

اگر تیمار دایه بود چندین  که دید آن خواری از دیدار رامین

نگر تا چند بود آزار آن ماه  که دشمن گشت اورا دوست ناگاه

وفا کشت و جفا آورد بارش  بدین غم در سپردش روزگارش

رسول آمد ز دیده اشک باران  ز لبها گرد از دل دود خیزان

پیامی برد شیرین تر ز شکر  جواب آورد برّان تر ز خنجر

سیاه ابر آمد و آورد باران  نه باران بد که زهر آلود پیکان

درخش آمد ز دوری بر دل ویس  سموم آمد ز خواری بر گل ویس

بشمشیر جفا شد جانش خسته  بزنجیر بلا شد تنش بسته

بدو گفتا که مشکینا تو دیدی چو رامین بیوفا هرگز شنیدی
مرا گر موی بر ناخن برستی دل من این گمان بر وی نبستی
ندانستم کز آتش آب خیزد ز نوش ناب زهر ناب خیزد
من اندر جستن رامم همه سال فدا کرده دل و جان و تن و مال
مرا دیدی که راه پارسائی چگونه داشتم در پادشائی
کنون بینی که چون رسوا شدستم بدین پاک رامین می پرستم
کنون از جان خود بیزار گشتم بچشم دوست و دشمن خوار گشتم
نه اندر پادشائی پادشایم نه اندر پارسائی پارسایم
همی نا کرده باید پادشائی بزرگی جستن و فرمان روائی
گهی از بهر وصلش پویه پویم گهی از هجر رویش مویه مویم
اگر دارم هزاران جان شیرین نه پردازم یکی از عشق رامین
مرا رامین بنادانی بسی خست کنون پشت مرا یکباره بشکست
بسی شاخ از درخت من بیفگند کنون اصلش برید و بیخ برکند
بر آزارش بسی کردم صبوری کنون صبرم ببرد آزار دوری
بدین بار او بجان من نه آن کرد کجا با آن شکیبائی توان کرد
مرا شمشیر جورش سر بریداست مرا زو بدین هجرش دل دریداست
خموشی چون کنم با سر بریدن صبوری چون کنم با دل دریدن
چه باشد زین بتر کو رفت و زن کرد پس انگه مژدگان نامه بمن کرد
که من گل گشتم و گل پروریدم ز مورد و سوسن و خیری بریدم
پس انگه دایه را با یک جگر تیر گسی کرد از میان دشت نخچیر
تو گفتی دایه را هرگز ندیداست و یا زو سختی و خواری کشیداست
کنون افتاده ام بر بستر مرگ بجان من رسیده خنجر مرگ

چرا ای عاشقان غیرت نگیرید     چرا از من نصیحت نه پذیرید
مرا بینید و دل در کس مبندید     که بر هر سختیی بر من پسندید
بسوزید ار بنزد من نشینید     مرا ای عاشقان از دور بینید
بیابند عاشقان پیشم نشینند     نصیحتهای من برگوش گیرید
مرا زین گونه آتش در دل افتاد     که یارم را دل از سنگست و پولاد
بسوز دل مرا انباز کردند     ز کوی عاشقان بیزار کردند
مرا عذرست اگر فریاد خوانم     که من فریاد ازین بیداد خوانم
دل پر درد خویش او را نمودم     بدو گفتم که چه رنج آزمودم
چه نیکوئی کند مردم بمردم     که من در دوستی باوی نکردم
همه دانست کو بجای من چه بد کرد     یکی بد بود جانم را بصد کرد
مرا زین دوستی دل کرد بیکام     که اکنون دشمن من شد سرانجام
امید و رامش خود بر باد دادم     چو راز دوستی بر وی کشادم
مرا چون بخت دشمن با من بکین است     ز بیگانه چه نالم چون چنین است
بکوشیدم بسی با بخت بد ساز     نبد با آبگینه سنگ را ساز
کنون از بخت و دل بیزار گشتم     بنالم هر دو بیزاری نبشتم
چو بد بختان نهاده سر ببالین     ز جانم گشته بستر حسرت آگین
روا کشته چرا آمده درودم     دعا کردم چرا نفرین شنودم
چو یارم دیگری بر من گزیند     همان بهتر که جانم مرگ بیند
ز بد بختی بجز مرگم چه باید     چو من بد بخت را خود مرگ شاید
اگر مادر مرا بد بخت زادست     چرا چندین بلا بر من نهادست
پس انگه خواند مشکین را بر خویش     نمود اورا همه حال دل ریش
کجا مشکین دبیرش بود دیرین     همیشه راز دار ویس و رامین

ز باغی سر بسر آفت گرفته    بباغی سر بسر خرّم شکفته
ز شاخی خشک گشته هامواره    بشاخی بار او ماه و ستاره
ز کانی کنده بی زر بمانده    بکانی در جهان گوهر فشانده
ز یاقوتی بکانی در بمانده    بیاقوتی بتاجی در نشانده
ز دیری تا مغرب رسیده ؟    بروزی مهر ز مشرق بر کشیده
ز گلزار سموم هجر دیده    بگلزاری بدولت بشکفیده
ز بخت تیره چون شوریده آبی    به بختی نامور چون آفتابی
ز مهری تا گه محشر فزایان    بمهری بر زمان کهنش نمایان
ز عشقی آب او از حد گذشته    به عشقی گرم بود و سرد گشته
ز دریای شده بی درّ و بی آب    بدریای همه پر درّ خوشاب
زجانی درعذاب و رنج و سختی    بجانی در هوای نیک بختی
ز طبعی در وفا بیدار گشته    بطبعی از هوا بیزار گشته
ز چهری آب و خوبی زو رمیده    بچشمی خواب خوش دروی دمیده
ز روی همچو دیداری بر آتش    بروی همچو دیبای منقش
ز یار نیک پر مهر و وفاجوی    بیاری هیچ بی شرم و جفاجوی
ز چشمی حال و مه بیخواب وپرآب    بچشمی حال و مه پرخواب بی آب
زماهی بیکس و بی یار گشته    بشاهی بر جهان سالار گشته
نبشتم نامه از حال چنان زار    که جان از تن تن از جان گشت بیزار
منم در آتش خواری گدازان    توئی در مجلس شادی فرازان
منم گنج وفا را گشته گنجور    توئی راه جفا را گشته دستور
یکی بر تو نهم بر نامه سوگند    بحق دوستی و مهر و پیوند
بحق صحبت ما سالیانی    بحق دوستی و مهربانی

## فرمودن ویس مشکین را
## که نامه نویسد به گوراب

قلم برگیر مشکینا بمشك آب — یکی نامه نویس از من به گوراب
تب گرمم بدین و آه سردم — بنامه یاد کن همواره دردم
تو خود دانی سخن درهم سرشتن — بنامه هرچه به باید نوشتن
سخن را با خرد نیکو بیندیش — بدین آذرا بدو نیک و پس وپیش
اگر باز آوری اورا بگفتار — بوم تا من زیم پیشت پرستار
تو دانائی در بر گفتن توانا — بود آسان فریب مرد دانا

## نامه نوشتن مشکین از ویس برامین

چو بشنید این سخن فرزانه مشکین — ز فرهنگش جهانرا کرد تلقین
یکی نامه نوشت از ویس خودکام — برامین نکو بخت نکو نام
حریر نامه بد ز ابریشم چین — چو مشک از تبّت و عنبر ز نسرین
قلم از مصر بود آب از گل خور — دویت از عنبرین عود سمنبر
دبیر از شهر بابل جادوئی تر — سخن آمیخته گوهر بشکری
حریرش چون بر ویس سمنبوی — مدادش چون دو زلف ویس خوشبو
قلم چون قامت ویسه نزاری — ز بس کز رام دید آزار و خواری
دبیر از جادوئی چون غمزگانش — سخن چون دُرّ و شکّر در دهانش
قلم ریزان ز نوک خود سیاهی — دبیر از گفتها شسته تباهی
سر نامه بلفظی سخت شیرین — نبشته وصف حال ویس و رامین
ز سروی سوخته وز بن گسسته — بسروی از چمن شاداب رسته
زماهی در محاق از مهر تابان — بماهی در سپهر غدر رخشان

کدامین راست گیرم زین دو سوگند    کدامین راست دانم زین دو پیوند
ترا سوگند چون باد وزانست    ترا پیوند چون آب روانست
بزرگست از جهان این هر دو را نام    و لیکن نیست شان بر جای آرام
تو همچون سندسي گردان بهر رنگ    و یا همچون زري گردان بهر چنگ
کرا یابي چو من در مهرباني    چو تو با من نماني با که ماني
نگر تا چند کار بد بکردي    که آب خویش و آب من ببردي
یکی بفریفتي جفت کسانرا    به ننگ آلوده کردي دودمانرا
دوم سوگند ها بدروغ کردي    تو با زنهاریان ز نهار خوردي
سوم بر گشتي از یار وفا دار    بی آنکز وی رسیدت رنج و تیمار
چهارم نا سزا گفتي بر انکس    که ویرا در دو گیتی خود توئي بس
من آن ویسم که ماه نیکوانم    من آن ویسم که شاه جادوانم
من آن ویسم که رویم آفتابست    من آن ویسم که مویم مشکنابست
من آن ویسم که چهرم نوبهاراست    من آن ویسم که مهرم پایداراست
من آن ویسم که ماهم بر رخانست    من آن ویسم که نوشم در لبانست
مرا باشد به از تو در جهان شاه    ترا چون من نباشد در جهان ماه
هران گاهي که دل از من بتابي    چو باز آئی مرا دشخوار یابي
مکن راما که تو گردي پشیمان    نیابي درد خود جز ویس درمان
مکن راما که از گل سیر گردي    ازین بالائی آخر زیر گردي
مکن راما که تو امروز مستي    ز مستی عهد من بر من شکستی
مکن راما که چون هشیار گردی    ز گیتي بیکس و بی یار گردي
بسا روزي که در پیشم بنالي    دو رخ بر خاک پای من بمالي
دل از کینه بشوئی مهر تابي    مرا جوئی بصد دستان نیابی

بحق آنکه ما بودیم دمساز  بحق آنکه ما بودیم همراز
بحق آنکه ما هم‌جفت بودیم  بحق آنکه ما هم‌گفت بودیم
بحق آنکه من کردم بجایت  به نیک و بد بدادم من رضایت
بحق آنکه داد تو بدادم  بحق آنکه رازت بر کشادم
که این نامه ز سر تا بن بخوانی  یکایک حالهای من بدانی
بدان راما که گیتی گرد گرد است  ازو گه تندرستی گاه درد است
گهی رنجست و گاهی شادمانی  گهی مرگست و گاهی زندگانی
به نیک و بد جهان بر من سر آید  وزان پس ما جهان دیگر آید
ز ما ماند درین گیتی فسانه  دران گیتی جزای جاودانه
فسان ما همه گیتی بخوانند  سراسر خوب و زشت ما بدانند
تو خود دانی که از ما کیست بدنام  کجا از نام بد خیزد همه کام
من آن بودم بپاکی کم تو دیدی  ز خوبان جهانم برگزیدی
من از پاکی چو قطرهٔ ژاله بودم  من از خوبی چو برگ لاله بودم
نگشته چیره هرگز مرد بر من  زمانه نا نشانده گرد بر من
هم از گوهر سزیدم پادشائی  هم از پاکی گزیدم پارسائی
چو گوری بودم اندر مرغزاران  ندیده دام و داس دام داران
تو بودی بند و داس دام دارم  نهادی دام و داست بر گذارم
مرا در دام رسوائی فگندی  چرا در چاه رسوائی بیفگندی
مرا بفریفتی وز ره ببردی  کنون زنهار با جانم بخوردی
بدان سر سر ترا طرار دیدم  بدین سر سر ترا غدار دیدم
همی گوئی که خوردم سخت سوگند  که با ویسم نباشد عهد و پیوند
نه با من نیز تو سوگند خوردی  که تا جان داری از من برنگردی

اگرچه چشم من خونبار کردی کنارم رود جیحون بار کردی
دلم ناید به یزدانت سپردن جفایت پیش یزدان برشمردن
ز بس خواری که هجر آرد برویم ز دل تنگی همی مایه بگویم
ترا بی من مبادا شادمانی مرا بی تو مبادا زندگانی
مبیناد ایچ دردت دیدگانم که باشد درد تو هم بر روانم

## نامهٔ اول در صفت آرزومندی

کنون ده نوع خواهم گفت نامه بگفتاری که خون بارد ز خامه
اگر چرخ فلک باشد حریرم ستاره سر بسر باشد دبیرم
هوا باشد دوات و شب سیاهی حروف نامه برگ و ریگ ماهی
نویسند این دبیران تا به محشر سلام و آرزوی من بدلبر
بجان تو که ننویسند نیمی مرا جز هجر ننمایند بیمی
مرا خود در فراقت خواب ناید وگر آید خیالت در رباید
چنان گشتم درین هجران که دشمن نه بخشاید همین چون دوست بر من
بگریه گه گهی دل را کنم خوش تو گوئی میکشم آتش بآتش
اگر دشمن به بیند روی زردم بزاری خون بگرید پیش دردم
نشانم گرد هجران را بگردی کنم درمان دردی هم بدردی
من از هجران تو باغم نشسته تو با بدخواه من خرم نشسته
بگرید چون به بیند دیدهٔ من مهار دوستان در دست دشمن
تو گوئی آتشست این درد دوری نه او چیزی نسوزد جز صبوری
نیاید خواب در گرما همه کس درآتش خواب چون آید مرا بس
من آن سروم که هجران توام کند بکام دشمنان از پای افگند

چو از من سیر گشتي وز لبانم | ز گل هم سیر گردی بی گمانم
تو چون بامن نسازي باکه سازي | هوا با من نبازي باکه بازي
همي گویم هران کو مهر بازد | کرا ویسه نسازد مرگ سازد
ز بد بختیت بس باد این نشاني | گلي دادت چو بستد گلستاني
ترا بنمود رخشان ماهتابی | ز تو بستد فروزان آفتابي
همي نازی که داري ارغوانی | نداني کز تو گم شد گلستانی
همانا کردي آن زاري فراموش | که بودي از هوابي صبر وبي هوش
خیالم را بخواب اندر بدیدي | گمان بردي که برشاهی رسیدي
چو سوی من بعزت برگذشتي | تنت گر مرده بودي زنده گشتي
چنین است آدمي بی رای و بیهوش | کند سختي و شادی را فراموش
ذکر گفتي که کم کردم جواني | همي گویم دریغا زندگاني
مرا کم شد جوانی در هوایت | همیدون زندگانی در وفایت
گمان بردم که شاخ شکري تو | بکارم تا شکر بار آوري تو
بکشتم پس به پروردم به تیمار | چو بررستي کبست آوردیم بار
چو یاد آرم ازان رنجي که بردم | و زان دردي که از مهر تو خوردم
یکي آتش بمغز من برآید | کزان جیحون بچشم من درآید
چه مایه سختي وخواري کشیدم | بفرجام از تو دیدم انچه دیدم
مرا تو چاه کندي تا زدم دست | بچاهم در فگند آسوده بنشست
تو هیزم کردي وآتش برافروخت | بکام دشمنان برآتشم سوخت
ندانم کز تو نالم یا ز دایه | که رنجم را زهردو بود مایه
اگرچه دیدم از تو بیوفائي | نهادی بر دلم داغ جدائي
وگرچه آتشم در دل فگندي | مرا مانند خر در گل فگندي

دلم بي يار و از دردم بسی يار * منم بی کار و در عشقم بسی کار
نیابم بی تو کام این جهاني همانا کم تو بودی زندگاني
بکشتي در دلم تخم هوايت کنون آبش ده از جوی وفایت
ببین روی مرا یکبار دیگر نگر تا در جهان دیدی چنین زر
اگرچه دشمني بامن بکینی ببخشائی چو روی من ببیني
اگرچه بیوفا و بدسگالی بدرد من تو از من بیش نالی
مرا گویند بیماری و نالان طبیبی جوی تا سازدت درمان
اگر درمان بیمار از طبیب است مراخود رنج و تیمار از طبیب است
طبیب من خیانت کرد بامن بماند از غدر او این درد بامن
مرا تا باشد این درد نهانی ترا جویم که درمانم تو داني
نیم از بخت و از دادار نومید که باز آید مرا تابنده خورشید
بدیدار تو باشم آرزومند ندارم دل بنا دیدنت خرسند
اگر خورشید روی تو بر آید شب تیمار و رنج من سر آید
ببخشاید مرا دیرینه دشمن چه باشد گر ببخشائي تو برمن
گر این نامه بخواني باز نائی به بی رحمی دهم بر تو گوائی
که بر دشمن مرا دشمن تری تو چه باشد گر بمن رحم آوری تو

## نامۀ دوم دریاد آوردن خیال دوست

نگارا تا ز پیش من برفتي دلم را با نوا از من گرفتي
چه بایستت ز پیش من برفتن گه رفتن نوا از من گرفتن
نوا دادم ترا دل تا بداني که من بی تو نخواهم زندگانی
نوای من نشسته در بر تو چگونه سر کشم از چنبر تو

من آن گل رخ بدم کز درد هجرت / چندین پژمرده گردیدم ززجرت
کنون آن کم تو دیدی سرو بالان / به بستر در فتاده گشته نالان
همالانم چو مهر دل نمایند / مرا گه گه به پرسیدن در آیند
اگرچه گرد بالینم نشینند / چنانم از نزاری کم به بینند
بطنّازی همی گویند هربار / مگر بیمار ما رفتست بشکار
تنم را آرزومندی چنان کرد / که از دیدار بیننده نهان کرد
بناله می بدانستند حالم / کنون نتوانم از سستی که نالم
اگر مرگ آید و سالی نشیند / بجان تو که شخصی من نه بیند
به هجر اندر همی یکسون بینم / که از مرگ ایمنم تا من چنینم
مرا اندوه چون کهسار گشتست / ره صبرم بدو دشوار گشتست
مبادا هرگز از دردم رهائی / اگر من صبر دارم در جدائی
شکیبائی دران دل چون بماند / که جز سوزنده در آتش نماند
رای شد کوتهی از خون خود تیز نست / درو آرام چون باید دگر چیز نست
دروغ است این که جان در تن زخو / مرا خون نیست وجانم مانده چو
نگارا تا تو بودی در بر من / تنم چون شاخ بود و گل بر من
سزد گر بی رخت سوزم بر آذر / که خود سوزد همه کس شاخ بی بر
برفتی تا برفت از من همه کام / نه دیدارت همی یابم نه آرام
جدا شد کام من تا تو جدائی / نیاید باز تا تو باز نائی
بر آشفتست با من روزگارم / تو گوئی با فلک در کارزارم
جهانم بی تو آشفتست یکسر / چنان چون بی امیر آشفته لشکر
چنان در هجر بر من بگذرد روز / که در صحرا بر آهو بگذرد یوز
اگر گریم برین تیمار نیکوست / گرستن بر چنین حالی نه آهوست

بخواب اندر کریم و مهربانی　　به بیداری بخیل و جانستانی
به بیداری نیائی چون بخوانم　　بدان تا بیشتر باشد فغانم
بگاه خواب نا خوانده بیائی　　بدان تا حسرتم افزون نمائی
چه اندر هجر دیدار خیالت　　چه از من رفته آن روز وصالت
ز دیدارت مرا تیمار ماندست　　ز تیمارت دل بیمار ماندست
نه بس کم دل بتو هست آرزومند　　بدیدار خیالت هست خرسند
به خرسندی بود چندین بنا کام　　چو مرغی کو بود خرسند در دام
مرا مادر دعا کردست گوئی　　که از تو دور بادا هرچه جوئی
کجا در عشق همواره چنینم　　بر آن شادم که درخوابت ببینم
چه هستی است این دل تیماربین را　　که شادی داند اندوه چنین را
ز بخت خویش چندان ناز بینم　　کجا در خواب رویت باز بینم
چه بودی گر بخفتی دیدگانم　　ترا دیدی بخواب اندر روانم
نخوابم تا ترا دیدم شب و روز　　ز بس تا روز بس کام دلفروز
نخفتم تا ز من بدریدی اکنون　　ز بس کز دیدگان بارم همی خون
نگر تا چند کردست این زمانه　　میان این دو نا خفته میانه
یکی نا خفتن از بس ناز کردن　　یکی نا خفتن از تیمار خوردن
ز بس نا خفتن اندر مهربانی　　به بیخوابی ز من شد زندگانی
چه باشد گر بوم صد سال بیدار　　چو بینم دوست را یکبار دیدار
ونا کشتم بر آن تا چشم بیخواب　　دهد کشت مرا از دیدگان آب
ونا چون گوهرست و عشق چوکان　　ز کان گوهر نشاید کندن آسان
اگر گیرم ترا یکروز دامن　　بسا شرما که خواهی بردن از من
مرا دل خوش کند زنهار داری　　ترا دل بشکند زنهار خواری

دلم با تهمت هرجائی که هستی　　چو بیماری که جوید تندرستی

دلی کو با تو همرا هست وهم بر　　چگونه مهر ورزد جای دیگر

دلی کورا توهم جانی وهم هوش　　ازان دل چون شود یادت فراموش

ز هجرت گرچه تلخی دید چندین　　درو شیرین تری ازجان شیرین

چه باشد گر تو کردی بی وفائی　　بدانائی زمن جستی رهائی

وفای تو من اکنون پیش دارم　　جفاهای که کردی یاد نارم

کنم چندین وفا و مهربانی　　که جوز خویش و مهرمن بدانی

ترا چون بیوفائی بود پیشه　　چراغ سنگدل خوانی همیشه

منم سنگین دل و در مهربانی　　وفا در سنگ نقش جاودانی

وفا را در دلم زیرا درنگ است　　که او رازین دلم بنیاد سنگ است

وگر مسکین دلم سنگین نبودی　　برنگ مهر او چندین نبودی

دلم در عاشقی می زان ایمان خورد　　مرا زین گونه مست جاودان کرد

چو مستان لا جرم گر ماه بینم　　چنان دانم که تاری چاه بینم

وگر خورشید بینم چون بر آید　　مرا خورشید روی تو نماید

زنم سجده برم پیش صنوبر　　همی گویم توئی بالای دلبر

ببویم لاله را در ماه نیسان　　همی گویم توئی رخسار جانان

چو باد آرد نسیم گل سحرگاه　　کند بویش مرا از بویت آگاه

بدل گویم هم اکنون در رسد دوست　　کجا این بوی خوشبوی تن اوست

بخواب اندر خیالت پیشم آید　　مرا در خواب وصل تو نماید

گهی با روی خوبت درعتیبم　　گهی از تیر چشمت در نهیبم

چو در خوابم همی مهرم نمائی　　چو بی خوابم همی رنجم فزائی

اگر در خواب مهر من گزینی　　به بیداری چرا بامن بکینی

مرا تا مهرت ایدون یاد باشد کسی دیگر ز من چون شاد باشد
دل مسکین من گوئی که خانست بخان اندر ز مهرت کاروانست
اگر ایشان نه پردازند خانرا نباشد جای دیگر کاروان را
تنم چون موی گشت از رنج بردن دلم چون سنگ شد از صبر کردن
بسنگ اندر نکارم مهر دیگر که گردد تخم و رنجم هردو بی بر
نگارا گرچه از پیشم تو دوری سرم را چشم و چشمم را تو نوری
بنادانی مجوی از من جدائی که در گیتی تو خود بامن سزائی
منم آزار تو نوروز خرم هرائینه بود این هردو با هم
توئی کبک جفا من کوه اندوه بود همواره جای کبک در کوه
کنارم هست چون دریای پر آب دهانم چون صدف پر درّ خوشاب
ندانم چون شدی از من شکیبا که نشکیبد صدف هرگز ز دریا
تو سرو جویباری چشم من جوی وطن گه بر کنار جوی من جوی
گل سرخی نگارا من گل زرد تو از شادی شگفتی و من از درد
بیار آن سرخ گل بر زرد گل نه که در باغ این دو گل با همدگر به
نگارا بی تو دوری نیست جانرا چو جانرا نیست چون باشد روانرا
تنم بیخواب مانده گاه و بیگاه دلم چون خفته از گیتی نه آگاه
مرا گویند شو یار دگر گیر گر او گیرد کناره تو قمر گیر
مرا کز مهربانان نیست روزی چرا جویم ازینشان دلفروزی
همین مهری که ورزیدم مرا بس ازین پس من نه ورزم مهر با کس
چنان نیکو نیامد رنگم از دست که باید نیز پایم را درو بست
وفا کشتم چه بود آورد بارم که دیگر رنج بینم نیز کارم
نهال عشق بس باد این که کشتم خط بیزاری از خوبان نوشتم

مگر یزدان جهان را نیست داور نماید در وفایم رنج بی مر

## نامهٔ سوم در پیوند جستن با دوست

کجائي اي دو هفته ماه تابان چرا گشتي بخون من شتابان
ترا باشد بجای من همه کس مرا اندر دوگیتی خود توئی بس
مرا گویند بیهوده چه نالی چرا چندین ز بد مهري سگالي
نبرّد عشق را جز عشق دیگر چرا یاري نگیري زو نکوتر
نداند آنکه این گفتار گوید که تشنه تا تواند آب جوید
اگرچه آب گل پاکست وخوشبوي نباشد تشنه را چون آب درجوي
کسی کش مار شیدا برجگر زد ورا تریاک سازد نه طبرزد
شکر هرچند خوش دارد دهان را نه چون کشکاب سازد خستگانرا
مرا اکنون کزان دلبر بریدند حسودانم بکام دل رسیدند
ز دیگر کس مرا سودی نیاید کسی دیگر بجای او نشاید
چو دست من بریده شد به خنجر چه سود ار من کنم دستی زگوهر
تو خورشیدی مرا از روشنائي نیاید روز من تا تو نیائي
بگاه وصلت ای خورشید پیکر کنار من صدف بود و تو گوهر
صدف چون شدتهي ازگوهرخویش نه بیند باز گوهر در بر خویش
گر او گوهر بگیرد بار دیگر سزد گر من بگیرم یار دیگر
بدل باشد همه چیز جهان را بدل نبرد مگر پاکیزه جان را
ترا چون جان هزاران گونه معنیست مرا تو جانی و جانرا بدل نیست
اگر بر تو بدل جویم نیابم نباشد هیچ مه چون آفتابم
نه شستم در فراقت روی و مویم بران تا بوی تو از خود نشویم

اگر یکروز با دلبر خوري نوش ‌ کني تیمار صد ساله فراموش
نه ای دل تو کمی از باغبانی ‌ نه مهر تو کم است از گلستانی
نه بینی باغبان چون گل بکارد ‌ چه مایه غم خورد تا گل برآرد
بروز وشب بود بیخورد و بیخواب ‌ گهی پیراید اورا گه دهد آب
گهی از بهر او خوابش رمیده ‌ گهی از خار او دستش خلیده
بامید آن همه تیمار بیند ‌ که تا روزی برو گل بار بیند
نه بیني آنکه دارد بلبلی را ‌ که از بانگش طرب خیزد دلی را
دهد اورا شب و روز آب و دانه ‌ کند اورا ز عود و ساج خانه
بدو باشد همیشه خرّم و کش ‌ بران امید کو بانگی کند خوش
نه بیني آنکه در دریا دمیدند ‌ چه مایه زور نهیب و رنج بینند
همیشه بیخور و بیخواب باشد ‌ میان موج و باد و آب باشد
نه با این ایمنی دارد نه با آن ‌ گهی از مال می ترسد گه ازجان
بامید این همه دریا گذارد ‌ مگر سودي بیابد زآنچه دارد
نه بیني آنکه گوهر جوید از کان ‌ بکان در آزماید رنج چندان
نه شب خسپد نه روز آرام یابد ‌ نه روزی رنج او انجام یابد
همیشه سنگ و آهن بار دارد ‌ همیشه کوه کندن کار دارد
بامید این همه آزار یابد ‌ بران تا گوهری شهوار یابد
اگر کار جهان امید و آز است ‌ همه کس را برین هردو نیاز است
همیشه تا برآید ماه و خورشید ‌ مرا باشد بوصل یار امید
مرا در دل درخت مهرباني ‌ بچه ماند بسرو بوستاني
نه شاخش خشك گردد روز سرما ‌ نه برگش زرد گردد روز گرما
همیشه سبز و نغز و آبدار است ‌ تو پنداري که هر روزش بهار است

فرو کشتم بدل در آتش آز نهادم سر به بخت خویشتن باز
من آن مرغم که زیرک بود نامم بهر دو پای افتاده بدامم
چنان بازارگان دریا نشیند که سودش گوهر شهوار بیند
بدل یکتا دري را رخت بستم چو بازرگان بدریا در نشستم
درازست ار بگویم سرگذشتم که چون بود و چگونه غرق گشتم
بموج اندرکنونم بیم جانست ندیده سود و سرمایه زیانست
همی خوانم خدای خود بزاري همي جويم ز دريا رستگاري
اگر رسته شوم زین موج منکر دگر ره نسپرم دریاي دیگر
من اندر هجر تو سوگند خوردم که دیگر گرد بند مهرن نگردم
بیاری دل مه بنده در دگر کس خدای هردو گیتي یار من بس

## نامهٔ چهارم در جدائی و امید داشتن بدوست

چه خوش روزی بود روز جدائي اگر با وی نباشد بی‌وفائي
اگرچه تلخ باشد فرقت یار درو شیرین بود امید دیدار
خوشست اندوه تنهائي کشیدن اگر باشد امید باز دیدن
وصال دوست را آهوست بسیار عتاب و ناز و خشم وجنگ وآزار
بتر آهو نه عشق اندر ملامست یکی میوه نه شاخ او وصالست
فراق دوست سر تا سر امیدست ز روز خرمی دل را نویدست
دلم هرگه که بی صبري سگالد ز تنهائي و بی یاري بنالد
همی گویم دلا گر رنج یابی روا باشد که روزی گنج یابی
چو دی ماه فراق ما سر آید بهار وصلت و شادی در آید
چه باشد گر خورم صد سال تیمار چو بینم دوست را یکروز دیدار

ترا دیدم که چون بر من زدی آه ز آهت بر فلک گشتی سیه ماه
ز خواری همچو خاک راه بودی بکام دشمن و بد خواه بودی
چو دوزخ بود جان تو ز بس تاب چو دریا بود چشم تو ز بس آب
هران روزی کزین هردو بمانم بعالم خون ببارد دیدگانم
هران روزی که تو کمتر گرستی جهانرا دجلهٔ دیگر گرستی
کنون افزون تر از جمشید گشتی مگر همسایهٔ خورشید گشتی
مگر آن روزها کردی فراموش که بودی تو چنان بی صبر و بیهوش
و یا آگاه گشتی از نهانم که من بر تو چگونه مهربانم
مگر رنجی که دیدی رفت از یاد کجا بر من کشیدی دست بیداد
چرا با من به تلخی همچو نوشی چو با هرکس به شیرینی چو نوشی
همه کس را همی خوبی نمائی مرا باری همه زشتی فزائی
تو با صد گنج پیروزی و نازی بچندین گنج شاید گر بنازی
چه باشد گر تو نازی از تن خویش نیاز من بتو از ناز تو بیش
بتو نازم که تو زیبای نازی بسازم با تو گر با من بسازی
ولیکن گرچه رویت نو بهارست همیشه بر رخانت گل ببار است
بهار خرمی با کس نماند جهان روزی دهد روزی ستاند
مکش چندین کمان بر دوستانت که ناگه بشکند روزی کمانت
اگر پر تیر داری جعبه ناز همه تیرت بیک عاشق میندار
مکن بر من تو چندین جور و خواری کجا روزی مکافاتش بیاری
مرا دل خون کباب است ای پری چهر فگنده روز شب در آتش مهر
بهل تا باشد این آتش فروزان کبابی را که بیرشتی مسوزان
مکن کاری که من با تو نکردم صبر آنم که من پیشت نبردم

ترا در دل درخت مهرباني بچه ماند بگلزار خزاني
برهنه گشته و بی بار مانده گل و برگش برفته خار مانده
همی دارم امید روزگاري که باز آید ز مهرت نو بهاري
وفا باشد خجسته برگ و بارش گل صد برگ باشد خشك خارش
دو چندان کز من است امیدواري ز تو بینم همی نومیدکاری
منم چون شاخ تشنه در بهاران توئی همچون هوای ابرو باران
منم درویش با درد و بلا جفت توئي قارون بی بخشایش زفت
همي گریم بدردت زین بتر نیست که جز گریه مرا کاري دگر نیست
چه بیچاره بود آن سوگواري که جز گریه ندارد هیچ کاری
چو بیمارم که در زاري و سستي نبرّد جانش امید تندرستي
چنان مرد غریبم در جهان خوار بیاد شهر و بوم خویش بیمار
نشسته چون غریبان بر سر راه همی پرسم ز حالت گاه و بیگاه
همی گویند ازو امید بردار که امید تو نومیدی دهد بار
همي گویم بپاسخ تا بجاوید بامیدم بامیدم بامید
نه بوّم از تو امید ای نگارین که تا از من ببرّد جان شیرین
مرا تا عشق صبر از دل برانده است برین امید جان من بمانده است
نسوزد جان من یکباره در تاب که امیدت زند گه گه برو آب
گر امیدم نماند وای جانم که بی امید یک ساعت نمانم

## نامهٔ پنجم درجفا و سرزنش کردن
## و بزرگي معشوق *

ترا دیدم که چونین کش نبودی چنین تندوچنین سرکش نبودی

عجب آنکه از تو چندین رنج بینم نه فرمایم همانا آهنینم
مرا گویند مگریی کز گرستن چو موئی شد بباریکی ترا تن
کسی باشد چنین کز مهر خویش شود نومید از دیدار رویش
حسودا تو مگر آگه نداری که هر باران بود امیدواری
بهار آید چو بارد ابر بسیار مگر باز آید از باران من یار
بهار آید کنم بر وی گلفشان چو باز آید کنم بر روی دل افشان
بهجرش بر فشانم دُرّ و مرجان بوصلش بر فشانم دیده بر جان
اگر روزی کند یکروز دادار خوشا روزا که باشد روز دیدار
اگر جانی فروشندم بصد جان برافشانم دو صد جان پیش جانان

## نامهٔ ششم در بیوفائی دوست و خواندن و نواختن

نگارینا ز پیش من برفتی چه گوئی تا چه فرمائی شگفتی
ببردي آب من باره براندی مرا در شهر بیگانه بماندي
نکردي هیچ رحمت بر غریبان چو بیماران بماندی بي طبیبان
کنون دانم که خود یادم نیاری که هم بد مهر و هم بد زینهاري
نبخشائي نه از یزدان بترسی ز حال خستگان هرگز نپرسي
نگوئي حال آن بیچاره چونست که بي من در میان موج خونست
چنین باید وفا و مهر بانی که من بي تو بمیرم تو ندانی
بکه نالم بگویا از تو نالم که من بي تو بزاري برچه حالم
پدید آمد مرا از درد هجران نه عاشق هست باجان همچو بیجان
بگیتي عاشقي بی غم نباشد خوشی و عاشقی با هم نباشد
همی سخت آیدم کز تو بنالم بنالم تا شوي آگه ز حالم

مکن چندین ستم جانا برین دل | که ما هردو ازین خاکیم وزین گل
بدم من نیز همچون تو نیازی | نکردم با تو چندین سرفرازی
نباشد دوستی را هیچ خوشی | چو باشد دوستی با عجب کوشی
نه بس جان مرا درد جدائی | که نیزش درد بیزاري نمائی
بکشتی بر فلک بردی تن خویش | زعجب آتش زدی در خرمن خویش
تو چون من مردمی تو نه خدائي | مرا چندین جفا تاکی نمائي
اگر هستي تو چون خورشید والا | شبانگاهم فرود آئي ز بالا
دلی همچو دلت خواهم ز یزدان | سیاه و سرکش و بد مهر و نادان
خداوند چنین دل رسته باشد | جهان از دست این دل خسته باشد
رخی بینم ترا چون باغ رنگین | دلی بینم ترا چون کوه سنگین
دریغ آید مرا کت دل چنین است | بگاه بدخوانی آهنین است
اگر تو هجر جوئی من نجویم | وگر تو مهر گوئی من نگویم
وفا کارم اگر تو غدر کاري | من آب آرم اگر تو آتش آری
وفا را زاد مادر چون مرا زاد | جفا را زاد مادر چون ترا زاد
دل من کرد با من گر جفا کرد | بلا بخرید و خود را در بلا کرد
نشانه کرد اورا الجرم زه | نکو کردي بترکس برکشان به
همی زن تا نگوید کس چرا کرد | بلا بخرید و جانرا در بها کرد
اگر خوانند آرش را کمان گیر | که از ساري بمرو انداخت یك تیر
تو اندازی بجان من ز کوراب | همی هر ساعتی صد تیر پرتاب
ترا زیبد نه آرش را سواری | که صد فرسنگ بگذشتی ز ساری
جفا مفته کني از راه چندین | چه‌ای رحمت دلی داری چه سنگین
دلم کردی ز درد هجر قارون | رخم کردی ز خون دیده جیحون

بود مهر دل مردم چو گوهر  ازو پرمایه تنز باشد نکو تر
بگردد مهر تو با دلبر تو  چذان چون رنگ تو در گوهر تو سنگ
بگرداند گهر چون نو بود رنگ  چه آن گوهر که بی رنگست و چه
هزار اختر نباشد چون یکی خور  نه هفت اندام باشد چون یکی سر
نه هر آرام چون آرام پیشین  نه هر یاریست چون یار نخستین
هزاران یار همچون یار پیشین  تو بر یار گزیده هیچ مگزین
نه من یابم چو تو یار دلازار  نه تو یابی چو من یار وفادار
نه من بتوانم از تو دل بریدن  نه تو بتواني از من سر کشیدن
بمهر اندر تو ماهی من چو خورشید  تو بامن باشي و من باتو جاوید
ترا باشد هم از من روشنائي  بسي گردي و هم بازي من آئي
بدان منگر که ازمن دور گشتي  چنین تابنده و پر نور گشتي
کنون اي سنگدل برخیز و باز آی  مراد خویشتن را رنج منمای
که من با تو چنان باشم ازین پی  که دانش باروان و وشي با مي
فراقت قفل سخت آمد روانرا  بجز دیدار تو نگشاید آنرا
مخور زین روزگار رفته تشویر  وفا و مهر پروردن ز سر گیر
چه باشد گر شدي درمهر باز آی  نهال دوستی ببریدي از جاي
چو ببریدي دگر باره فرو کار  که پیوسته نکوتر آورد بار

## نامهٔ هفتم در ذکر جدائی و گریستن

الا اي ابر گرینده بنوروز  بیا گریه ز چشم من بیاموز
اگر چون اشك من بارد باران  جهان گردد بیک باران ویران
همي بارم چنین و شرمسارم  همی خواهم که صد چندین ببارم

ترا دل چون دهد یارا نکوئی که چون دشمن جفای دوست جوئی
نه بس بود آنکه از پیشم برفتی که رفتی نیز یاری نو گرفتی
مرا این آگهی بشنود بایست گرم مرگ آمدی از پیش شایست
منم آن کز تو دیدستم چندین کار توئی بی من نشسته با دگر یار
منم بی تو چندین غمخوار گشته توئی از من چندین بیزار گشته
نه تو آنی که بر من فتنه بودی چو برگ دی همی پژمرده بودی
نه من آنم که جانت باز دادم ترا با بخت فرخ ساز دادم
نه تو آنی که جز یادم نخوردی همی از خاک پایم سرمه کردی
همانم من که خورشید تو بودم بگیتی کام و امید تو بودم
همانم من که بودم جفت جانت کجا بی من نبودی این جهانت
چرا اکنون من آنم تو نه آنی ز تو کین است و از من مهربانی
چرا با من بدل انباز گشتی چه بد کردم که از من باز گشتی
مگر آسان بریدی راه تیمار کجا از مهر من بودی سبکبار
تو در دریای هجرم غرقه بودی ز موج غم بسی رنج آزمودی
دلت با یار دیگر زان به پیوست کجا غرقه بهر چیزی زند دست
چه باشد گر تو یار نو گرفتی نیاید مر مرا زین بس شگفتی
بسا کس کو خورد سرکه بخوان بر نهاده پیش او حلوای شکر
وصال من ترا خوش بود چون می فراقم چون خمارش بود در پی
تو مخموری و از من سر نتابی هران گاهی که بوی من بیابی
اگرچه گشته از من برین سان ترا جز می نباشد هیچ درمان
چو جان باشد گزیده یار پیشین تو بر یار گزیده هیچ مگزین
وگر نو کرده نو را نگهدار کهن را نیز بیهوده میازار

قضا خفته دزو و بخت بیدار    بد اندیش اندک و امید بسیار
جهان این کار دارد جاودانه    خوشی برّد به شمشیر زمانه
ترا از چشم من ناگاه ببرید    دل من زان بریده خون ببارید
ازیرا خون همی بارم ز دیده    که خون آید ز اندام بریده
مرا بی روی تو ناله ندیم است    دریغ هجر در جانم مقیم است
بدرد من همه همسایگانم    فغان بر داشتند از بس فغانم
همي گویند ازین ناله بیاسای    دل ما سوختی بر ما ببخشای
بگیتي عاشقان بسیار دیدم    نه چون تو مستمند و زار دیدم
نداند آنکه این گفتار گوید    که تشنه تا تواند آب جوید
مرا بگذاشت آن بت روی جانان    چو باد و آتشي اندر بیابان
مرا تنها بماندی در بخواري    چو خاك ره گذر مرد گذاري
نه بس بود آنکه از پیشم سفر کرد    که شد اندر سفر یار دگر کرد
اگر نالم همی بر داد نالم    که این است از جفای دوست حالم
دلم گوید مرا از بس که نالي    بناله زیر نالان را همالي
به تخت کامراني بر نشسته    چو نخچیرم بچنگ یوز خسته
اگر زین آمد اي عاشق ترا درد    که یارت در سفر یاري دگر کرد
ندانستي که یارت هست خورشید    همه کس را بخورشیدست امید
گهی نزدیک باشد باتو گه دور    ترا و دیگرانرا زو رسد نور
نگارا من ز دل تنگی چنانم    که خود باتو چه میگویم ندانم
بسان مادر گم کرده فرزند    ز غم بر دل دو صد کوهی دماوند
چو دیوانه بدشت و کوه پویان    زهر سو در جهان فرزند جویان
ندارم آگهی از درد و آزار    و یا ناگه مرا بر دل گزد مار

بدین غم در خورم چندین وزین بیش ولیکن مفلسی آرد مرا پیش
گهی خوناب و گاهی خون بگریم چو زین هر دو بماند چون بگریم
همان روزی که زین هر دو بمانم بجای خون بباره دیدگانم
مرا چشم از پی دیدنت باید وگر دیده نباشد بی تو شاید
بگریم تا کنم هامون چو دریا بنالم تا کنم چون موم خارا
عفا الله زین دو چشم سیل بارم که در روزی چندین هستند یارم
نه چون صبر اند عاصی گشته بر من و یا چون دل مرا بد خواه و دشمن
بچونین روز جوید هر کسی یار مگر یاران ز من گشتند بیزار
اگر صبرامت با من بدست هم پشت وگر بختست خود بختم مرا کشت
مرا دل در بلا ماندست ناکام کنون صبرم بدل کردمت پیغام
که من صبرم [illegible] بهشتی مرا بردی و در دوزخ بکشتی
دلا تا دوزخی در آتش و دود ازیرا من ز تو بگریختم زود
دلا تا جای تو در تو وبال است مرا از صبر ورزیدن محال است
چو خواهم روزی [illegible] که بینم بهر ناهم [illegible] بی صبری نشینم
بهر دردی که باشد صبر نیکوست بچونین درد صبر از عاشق آهوست
تو از من دور گشته ای دلارام مرا نیکو نباشد صبر و آرام
اگر خرسند گردم بر جدائی زمن باشد نشان بیوفائی
من اندر کار تو کردم دل و جان تو دانی هرچه خواهی کن بدیشان
همان عاشق که کار مهر ورزد دو صد جان و جهان پیشش چه ارزد
چندین باید که باشد مهربانی چندین باید که باشد دوستکانی
اگر درد من از جور تو زاید همی تا آن فزاید این فزاید
به نیکی یاد باد آن روزگاری که بود اندر کنارم چون تو یاری

ز نیک و بد چه خواهد کرد با من    بکام دوستان یا کام دشمن
ز من خوشنود باشد یا دلازار    جفا جویست بر من یا وفا دار
ز من یاد آورد گوید که چون باد    دمی کو سال و مه دارد مرا یاد
نه کس پرسد که چونی چیست حالم    بدل در دارد امید وصالم
گر از حالم نپرسد آن دلفروز    من از حالش همی پرسم شب و روز
همانست او که من دیدم همانست    همان سنگین دل نا مهربانست
همان گل روی گلچهره نگار است    همان خونریز و خونخواره سوارست
اگرچه او مرا ناشاد خواهد    بجان من همه بیداد خواهد
من اورا شاد خواهم جاودانه    شده ایمن ز بیداد زمانه
چه آنکه از دلبرم آگاهي آرد    چه آنکم مژدگان شاهي آرد
من آنکس راچوچشم خویش دارم    که چشمش دیده باشد روی یارم
چو گوید شادمان دیدم فلانرا    من از شادی بدو بخشم روانرا
غم هجران بروي وي گسارم    ز بهر دوست اورا دوست دارم
هران بادي کزان کشور برآید    مرا چون جان شیرین درخور آید
بدانم من چو باشد باد خوشبوي    که شاد و تندرستست آن پریروی
مرا از زلفش آرد بوي سنبل    چو از رخسار او بوي مي و گل
برآرم سرد بادی زین دل ریش    نمایم باد را حال دل خویش
الا اي خوش نسیم نوبهاری    تو بوی زلف آن بت روی داري
ز بوي زلف اویم شاد کردي    ولیکن بر دلم بیداد کردي
همي گوید دل مسکین من واي    که بوي زلف اردیدي دگرجاي
بگو چون دیدي آن سرو سهی را    که دارد در بلا جان رهی را
خبر داري که چونم درجدائی    بریده از خور و خواب آشنائي

عجب دارم که برمن چون پسندي چندین زاري و چندین مستمندي
بچندين كز تو بينم رنج و آزار دلم ندهد که نالم پیش داد ار
بترسم از قضای آسماني نیارم کرد بر تو دل گراني
ز بس خواري که هجر آرد برويم ز دل تنگی همي مايه بگويم
ترا بی من مبادا شادماني مرا بی تو مبادا زندگاني

## نامهٔ هشتم در ضعیفی نمودند
## و خبر دوست پرسیدن

دلی دارم بداغ دوست بریان گوا بر حال او دو چشم گریان
تنی دارم بسان موی باریک جهان بر چشم او چون کوی تاریك
چو روز پاک برمن تیره گون گشت شبم از تیرگی بنگر که چون گشت
بگیتي چشم انکه روز بیند که آن رخسار جان افروز بیند
نگارا تا تو گشتي کارواني رهر کاري گزیدم دیدباني
براهت من همیشه چشم دارم گهی روز گهی ساعت شمارم
براهت من همیشه دیده بانم تو گوئی باز خواه کاروانم
بمن بر نگذرد یک کارواني که از حالت نپرسم زو نهاني
همی گویم که دید آن بیوفا را که نشناسد بگیتي جز جفا را
که دید آن ماه روی دلستانرا که جز فتنه نیامد زو جهانرا
که دید آن ماه روي لشکری را که یزدان آفریدش دلبري را
خبر دارید کان دلبند چونست کم ست امروز مهرش یا فزونست
خبر دارید کو در دل چه دارد بمن بر رحمت آرد یا نیارد
دگر بامن خورد زنهار یا نه مرا با او بود دیدار یا نه

جفا نامه نهادم نام نامه که بروی خون همی بارد زخامه
ز بس کز دیده خون دل گرستم هر آن حرفی که بنوشتم بشستم
چو یاد آید مرا آن بیوفائی که من دیدم ز تو روز جدائی
ز هفت اندام من آتش برافروخت قلم ها را در انگشتم همی سوخت
چو بی تدبیر و بیچاره ماندم ز دیده بر قلم باران فشاندم
ببین این حرفهای پژمریده همه نقطه بر ایشان خون چکیده
بدین چاره رهانیدم قلم را نوشتم قصهٔ جان دژم را
خط نامه چو بخت من سیاهست همه نونش چو پشت من دوتاهست
جهان حلقه شده بر من چو میمش امید من شکسته همچو جیمش
مرا چون لام نامه قد دوتا است ترا همچون الفها قامت راست
من و تو هردو خوابم مست و خرم بسان لام الف پیچیده در هم
همی گردم که از پیشم گذر نیست مرا زین کوی بی خسته خبر نیست
سر نامه بنام کردگار است خداوندی که بر ما کامکار است
در مهر تو بر من او گشاد است وفا در جان من هم او نهاد است
بکار خویش داور کردم او را و با نامه شفیع آوردم او را
اگر دانی شفیع و داورم را ببخشا این دل بی یاورم را
ندارم من شفیع از ایزدم بیش نخواهش گر فزون از نامهٔ خویش
بخوان این نامه با زنهار چندین نگر تا دیدهٔ آزار چندین
تو از من پیش ازین زنهار جستی چو باغم را همی گلنار جستی
اگر من سر در آوردم بکامت پذیرفتم ز هر گونه پیامت
تو نیز اکنون مکن محکم کمانی بدل یاد آر مهر سالیانی
چو این نامه بخوانی زان بیندیش که نازم گرگ بود و جان تو میش

[illegible] سرد و چشم گریان بمانده درمیان برف و باران
چو من هست آن نگار مهر پرور و یا دل برگرفت از مهر یکسر
چو نامم بشنود شادی فزاید و یا از بیوفائي خشمش آید
ببر بادا پیام من بران ماه که ببریدش قضا از من بناگاه
بگو اي رفته مهر من ز یادت میان مهربانان شرم بادت
چنین باشد وفا و مهرباني که من بي تو بمیرم تو نداني
جوانمردي همي ورزي بگیهان جوانمردان چنین دارند پیمان
هزاران دل بدیدم از جفا ریش ندیدم‌درجهان‌دل‌چون‌دل‌خویش
جفا باشد بعشق اندر بترزین که پاداشی بود مهر مرا کین
نپرسی از کسی نام و نشانم نه بخشائي برین خسته روانم
نه برگیري ز من درد جدائي نه حال خویش درنامه نمائي
ندانم مر ترا دل بر چه مانست مرا باري بکام دشمنان است
چنان گوشم بدر چشمم برا هست توگوئي خانه‌امزندان وچاهست
اگر مرغي به پرّد اي دلارای دل مسکین من بر پرّد ازجاي
دل من زان رخ طاؤس پیکر کبوتر وار شد همچون کبوتر

## نامهٔ نهم در صفت نامه نوشتن دربی رحمی معشوق

نگارا سرو قدّا ماه رویا بهشتي پیکرا زنجیر مویا
ز بی رحمی مرا تاکی نمائي دریغ دوری و درد جدائي
بجان توکه این نامه بخوانی یکایک حالهاي من بداني
مداد و خون دل درهم سرشتم پس انگه این جفا نامه نوشتم

## نامهٔ دهم در دعا کردن و درود گفتن

دلی پر آتش و جانی پر از درد　　تنی چون موی و رخساری زر اندود
برم هر شب سحرگه پیش دادار　　بمالم پیش او بر خاک رخسار
خروش من بدرّد پشت ایوان　　فغان من ببندد راه کیوان
چنان گریم که گرید ابر آذار　　چنان نالم که نالد کبک کهسار
چنان جوشم که دریا جوشد از باد　　چنان لرزم که لرزد سرو و شمشاد
باشک از شب فرو شویم سیاهی　　بیا غارم زمین تا پشت ماهی
چنان از حسرت دل بر کشم آه　　کجا ره گم کند بر آسمان ماه
ز بس کز دل کشم آه جهان سوز　　ز خاور بر نیارد آمدن روز
ز بس کز جان بر آرم دود اندوه　　ببندد ابر تیره کوه تا کوه
بدین خواری بدین زاری بدین درد　　مژه پر آب کرم و روی پر گرد
همی گویم خدایا کردگارا　　بزرگا کامکارا بردبارا
تو یار بیدلان و بی کسانی　　همیشه چارهٔ بیچارگانی
نیارم گفت راز خویش با کس　　مگر با تو که پشت من توئی بس
همی بینی که چون خسته روانم　　همی بینی که چون بسته زبانم
زبانم با تو گوید هرچه گوید　　روانم از تو جوید هرچه جوید
تو ده جان مرا زین غم رهائی　　تو بردار از دلم داغ جدائی
دل آن سنگدل را نرم گردان　　بتاب مهر لختی گرم گردان
بیاد آور دلش را مهر دیرین　　پس آنگه در دلش کن مهر شیرین
یکی زین غم که من دارم برو نه　　که باشد بار او از هر کسی مه
بفضل خویش ادرا زی من آور　　و یا زنده مرا نزدیک او بر

کنون ازچنگ گرگ من بجستی — چو گرگ اندر کمین من نشستی
چو این نامه بخوانی زان بیاد آر — که بختت خفته بود و عشق بیدار
کنون از خواب خوش بیدار گشتی — منت خفته بدم تو مار گشتی
من آن یارم چنان بر تو نیازی — که کردم با تو چندان دلنوازی
من آن یارم چنان بر تو گرامی — که کردم با تو چندان شادکامی
کنون نامه همی باید نوشتن — برین بیچارگی خرسند گشتن
دران شهری که بودم شاه و مهتر — ز بخت بد شدستم خوار و کهتر
مرا بینید هر کو هوشیارید — دگر مهر کسان در دل مکارید
مرا بینید و دل در کس مبندید — بیاری هیچ کس را نه پسندید
مرا بینید و بس هوشیار باشید — ز مهر نا کسان بیزار باشید
نگارا خود ترا زین سرزنش بس — که باشد در جهان نام تو ناکس
چگوید هر که این نامه بخواند — وزین نامه نهان من بداند
مرا گوید عفا الله ای وفا دار — که چندین جست مهر بیوفا یار
ترا گوید جزا الله ای جفا جوی — که خود در وی نبود از مردمی بوی
رسید این نامهٔ دلبر به پایان — مرا با تو سخن مانده فراوان
بنالیدم بسی از روز کاران — هنوز این ندستم یک از هزاران
عتابم با تو هرگز سر نتابد — وزین گفتار کامم بر نیابد
همی تا با تو گویم یاوه گفتار — شوم لابه کنم در پیش دادار
شوم فریاد خوانم بر در آن — که نه حاجب بود ایدرا نه دربان
ازو خواهم نه از تو روشنائی — وزو جویم نه از تو آشنائی
دری کو بست بر من او گشاید — کشاینده جز او هم کس نشاید
ببرّم دل ز هر چیزی وزو نه — که او از هرچه در گیتی مرا به

درود از من بدان پیروزگر شاه درود از من بدان بیدادگر ماه
درود از من بدان تاج سواران درود از من بدان رشک بهاران
درود از من بدان ماه سمن بوی درود از من بدان سرو سخن گوی
درود از من بدان یار جوانم درود از من بدان سرو روانم
درود از من بدان کورا درود است مرا بی او دو دیده چون دو رود است
درود از من فزون از هر شماري که داند یا شمارد هوشیاری
فزون از ریگ کهسار و بیابان فزون از قطرهٔ دریا و باران
فزون از رستنی بر کوه و صحرا فزون از جانور بر خشك و دریا
فزون از روزگار دور دوران فزون از اختران بر چرخ گردان
فزون از گونه گونه تخم عالم فزون از نر و ماده نسل آدم
فزون از پر مرغ و موي حیوان فزون از حرف دفتر های گیهان
فزون از فکرت و اندیشهٔ ما فزون از وهم و فهم و پیشهٔ ما
ترا با بخت فرخ آشنائی مرا از ماه رویت روشنائی
ترا از من درود جاودانی مرا از تو وفا و مهربانی
هزاران بار چونین باد چونین دعا از من بدبخت نیک رامین

## فرستادن ویس نامه را
## برامین بدست آذین

نویسنده چو از نامه به پرداخت بجا آورد هر چاری که بشناخت
چو مشکین کرد مشکین نوک خامه ز نوک خامه مشکین کرد نامه
گرفت آن نامه را ویسه ز مشکین سه جا کردش ز بوي زلف مشکین
بیك فرهنگ بوی نامهٔ ویس همي شد همچو بوي جامهٔ ویس

گشاده کن بما بر راه دیدار　　کجا خود بسته گردد راه تیمار
همی تا باز بینم روی آن ماه　　نگهدارش ز چشم و دست بدخواه
بجز مهر منش تیمار منمای　　بجز عشق منش آزار مفزای
وگر رویش نخواهم دید ازین پس　　مرا بی رویش از جان وجهان بس
خدایا جان من بستان بدو ده　　که من بی جان و آن بت باد و جان به
نگارا چند نالم چند گویم　　برازی چند گریم چند مویم
نگویم بیش ازین در نامه گفتار　　وگر چه هست صد چندین سزاوار
نباشد گفته بر گوینده تاوان　　چو مایه کم بود سودش فراوان
بگفتم هرچه دیدم از جفایت　　ازینجا در تو دانی با خدایت
اگر کردار تو با که بگویم　　بموید سنگ با من چون بمویم
ببخشاید مرا سنگ و دلت نه　　بگاه مردمی سنگ از دلت به
هست
مرا چون سنگ بودی این دل　　دلت فولاد گشت و سنگ بشکست
درود از من بران شمشاد آزاد　　که دارد درمیان پوشیده پولاد
درود از من بدان یاقوت سفته　　که دارد می گهر زیرش نهفته
درود از من بدان عیار نرگس　　که دارد مر مرا از خواب مفلس
درود از من بدان باغ شگفته　　که دارد خانهٔ صبرم کشفته
درود از من بدان شاخ صنوبر　　که دارد شاخ بختم خشک بی بر
درود از من بدان ماه دو هفته　　که دارد ماه بخت من گرفته
درود از من بدان گلبرگ خندان　　که دارد مر مرا همواره گریان
درود از من بدان فرخنده لاله　　که دارد چشمم آگنده بژاله
درود از من بدان دو رسته گوهر　　درود از من بدان در خوشهٔ عنبر
درود از من بدان دیبای رنگین　　درود از من بدان مهتاب مشکین

زشاهی بود موبد را یکی نام ترا بود از همه گیتی همه کام
چو بر گنجش همه فرمان مرا بود بگنج اندر همه چیزی ترا بود
تو برخوردی زگنج شاهوارش چنان از ساز و رخت بیشمارش
ستوران جز گزیده نه نشستی کمرها جز گرانمایه نبستی
نپوشیدی بجز دیبای صد رنگ زچین آورده نیکوتر ز ارژنگ
نخوردی می جز از یاقوت رخشان چو مریخ از میان مهر تابان
ز بت رویان ستاره پیش کارت چو ویسه آفتاب اندر کنارت
چنین حال و چنین کار و چنین جای دل آویز و دل افروز و دل آرای
یله کردی بدل بر ما چه بودت بجای این زیان چندست سودت
نکردی سود و سرمایه فشاندی نبردی هیچ و بی مایه بماندی
قضا بر داشت از پیش تو صد گنج کنون دانگی همی جوئی بصد رنج
چه نادانی که این مایه ندانی که از بسیار نیکی پر زیانی
بدل داری زهر چیزی بهی چیز چنانکه از زر بدل دارند ارزیز
بجای سیم ناب و زر خود روی بدل دارد زمانه آهن و روی
بجای ناز و مهرت رنج و کینه بجای دُرّ خوشاب آبگینه
بجای آب رویت آب جویست بجای مشک نابت خاک کویست
عجب دارم اگر تو هوشمندی چنین بد خویشتن را چون پسندی
گلی کو با تو بسیاری نپاید بدینسان دل درو بستن چه باید
گلی به یا گلستانی شگفته گلش نیکوتر از ماه دو هفته
گلی به یا گلستانی پر از گل همه پیرامنش خیری و سنبل
چو آذین سر بسر پیغام بشنید همانگه باد پای تند بگزید
ببالا و به پهنا کوه پیکر برفتار و به پویه باد صرصر

پس آنگه خواند آذین را بر خویش بدو گفت ای مرا شایسته چون خویش
اگر بودی تو تا امروز چاکر ازین پس باشی آزاده برادر
بجاه اندر ترا انباز باشم به مهر اندر ترا همراز باشم
ترا خواهم فرستادن برامین مرا در خور ترا جان و جهان‌بین
و فرزندي مرا رامین خداوند عزیز دل خداوند است و فرزند
مکن در ره درنگ و زود بشتاب چو سنگ منجنیق و تیر پرتاب
که من زین پس براهت چشم دارم گهي روز و گهی ساعت شمارم
چنان کن کت نه بیند دست دشمن برامین بر پیام و نامهٔ من
درودش ده زمن بیش از ستاره بگوي اي نا کس زنهار خواره
من از تو بد کنش آن رنج دیدم که درد مرگ را صدره چشیدم
فراموش کردی آن سوگند و زنهار که خوردی با من و کردی تو صد بار
چه آن سوگند و چه باد گذاری چه آن زنهار و چه ابر بهاري
تو آن کردي بدین مسکین دل من که هرگز نه کند دشمن بدشمن
یکا یک هرچه کردی بهشت آباد بجای کت نیاید کس بفریاد
تو پنداری که کردی با من این بد بجان من که کردی با تن خود
نشانه شد روانش سرزنش را چو بگزید از کنشها این کنش را
کجا این بد بهنیکت برشمارند پس از ما بر نگارستان نگارند
چرا از دوستان دل بر گرفتي چرا از دشمنان دلبر گرفتی
مرا چون اژدها بر جان گزیدي چو از شهر کسان جانان گزیدی
کجا یابی تو چون من دوستداري چو شاهنشاه موبد شهریاری
بخوشی چون خراسان جایگاهي چو مروشاه جان محکم پناهي
فراموش کردی آن نیکي که دیدی زمن وز شه بهر کامی رسیدی

بیا سختست عشق از من دبیری | برین پژمرده رخسار زریری
بخون بر رخ نبشته گونه گونه | حروف غم بخطهای نمونه
چه رویست اینکه رنگش چون زریر ست | چه بخت است این که عشق اورا دبیر ست
مرا عشق آتشی در دل برافروخت | دلم با هرچه در وی بد همه سوخت
مرا بر دل همیشه رحمت آید | زبس کز عشق ویرا زحمت آید
اگر بی دانشی کرد این دل ریش | چنین شد لاجرم از کردهٔ خویش
بدا روزا که بود این مهربانی | ببرد از من دل و جان و جوانی
گر این را خود من آوردم بگیهان | سزای من بس است این داغ هجران
چنین داغی که زو تا جاودانی | بماند بر روان من نشانی
کجائی ای نگار تیر بالا | مرا بین چون کمانی گشته دوتا
تو تیری من کمانم در جدائی | چو رفتی نیز با پیشم نیائی
بلرزم چون بیندیشم ز هجران | چو گنجشکی که تر گردد زباران
به پیچم چون بیاد آرم جفایت | ازان شمشاد قد زلف دوتایت
دلی دارم بدستت زینهاری | ندید از تو مگر زنهار خواری
دلت چون خواهد آزارش فزودن | قرارش بردن و رنجش نمودن
نه او بر تو چو مادر مهربانست | نه او مهر ترا چون دایگانست
نه گیتی را بچشم تو همی دید | ز چشم بد همی بر تو بترسید
نه دیدار تو بودش کام و امید | نه رخسار تو بودش ماه و خورشید
نه بالای تو بودش سرو و شمشاد | نه زان شمشاد جان او بدی شاد
بنفشه بر دو زلفت گه گزیدی | طبرزد با لبانت گه چشیدی
چرا با جان من چندین ستیزی | چرا بیهوده خون من بریزی
نه من آنم که بودم دلفروزت | رخم ماه شب و خورشید روزت

بکوه اندر چو سیلابی دونده  بدشت اندر چو عفریت رونده
ببالا بر شدی همچون پلنگان  بدریا در شدی همچون نهنگان
به پای او چه کهسار و چه هامون  بچشم او چه دریا و چه هامون
به پشتش بر سوار آسوده در راه  چنان بودی که همچون خفته برگاه
بیابانرا چو نامه در نوشتی  چو پرّنده بر آتش بر گذشتی
براه اندر نه خوردش بود و نه خواب  بدو هفته ز مرو آمد بگوراب

## رفتن آذین و زاری کردن ویس بر فراق رامین

چو ویس دلبر آذین را گسی کرد  بدرد و داغ دل مویه بسی کرد
هران مردی که این مویه بخواند  اگر با دل بود بیدل بماند
کجا شد آن خجسته روزگارم  که بودی آفتاب اندر کنارم
مرا کز آفتاب آمد جدائی  چگونه پیشم آید روشنائی
برانم زین دو چشم تیره شو رود  که ماه و آفتابم کرد بدرود
اگر نه آفتاب از من جدا شد  جهان بر چشم من چون شب چرا شد
منم بیمار و نالان زین شب تار  که در شب بیش باشد درد بیمار
نکردم بد بکس تا بد نه بینم  چرا اکنون ز بد روزی چنینم
ز بخت بد دلم را هر زمانی  تو پنداری در آید کاروانی
دلی بسته بچندین گونه بیداد  ندا بد خور درو و نه وزد باد
دلم در غم همیشه ابر دارد  از یرا زین دو چشمم سیل بارد
بدرد ترسم از بس غم که در اوست  بدرد تار چون پر گردش پوست
به بندد ابر گه گه بر گشاید  چرا ابر دلم چندین بپاید
از یرا شد رخم همرنگ دینار  که گردد گشت زرد از آب بسیار

بخواند نامهٔ من یا نخواند بداند زاری من یا نداند
بخشاید مرا از مهر گوئي کند با من بپاسخ مهر جوئی
نباشد عاشقان را زین بتر روز که چشم نامه میدارند هر روز
بشد روز وصال و روز خوشی که من بادوست کردم نازو کشّی
کنون با او بنامه گشت گفتار وگر خسپم بود در خواب دیدار
بماندم تا چنین روزی بدیدم وزان پایه بدین پایه رسیدم
چرا زهر گزاینده نخوردم چرا در روز به روزی نه مردم
اگر مرگ من آنگه در رسیدی مگر چشمم چنین روزی ندیدی
روانرا روز مرگ کامرانی بسی خوشتر ز چونین زندگانی
جهانا خود ترا اینست پیشه که بر بیدل کنی خواري همیشه
تو آن ابری که باری درد و زاری از و بر بیدلانت سنگ باری
هران بادي که آید سوي گلزار همي آرد بمن بر بوی گلنار
چه بد کردم که او با من چنین است مگر باد تو با من هم بکین است
بهاران خاک را بینم شگفته زمین را در گل و لاله گرفته
بهار من ز من مهجور ماندهٔ چو جان پاک از من دور ماندهٔ
همانا خاک در گیتی ز من به که او را نوبهارست و مرا نه

## سیر شدن رامین از گل و یاد کردن عهد ویس

چو رامین چندگه باگل بپیوست شد از پیوند او هم سیر و هم مست
بهار خرّمي شد پژمریدهٔ چو باد دوستی شد آرمیدهٔ
کمان مهربانی شد گسسته چو تیر دوستداری شد شکسته
طراز جامهٔ دیبا بفرسود چو آب از چشمهٔ خوشی بپالود

نه رویت بود همواره ندیمم  نه بویت بود همواره نسیمم
نه روی من ز عشقت گشت زرّین  نه اشک من ز جورت گشت خونین
نه رود از هجر تو بر رخ گشادم  نه سنگ از بهر تو بر دل نهادم
بجز تو نیست در گیتی مرا کس  نه زین گیتی هوای من توئی بس
مرا دیدی ز پیش از مهربانی  کنون گر بینیم گوئی نه آنی
نه آنم من که تو دیدی نه آنم  که آنگه تیر بود اکنون کمانم
زدم بر رخ دو دست خویش چندان  که نیلوفر شد آن گلنار خندان
دهم آبش ازین دو چشم بیخواب  نه نیلوفر نباشد تازه بی آب
بنالم تا بنالد زیر بر مل  ببارم تا ببارد ابر بر گل
دو چشم من ز رخی همچو لاله است  بدو در اشك من مانند ژاله است
درخت رنج من گشتست بی بر  تن امید من ماندست بی مر
مرا دل دشمنست ای وای بر من  چرا چاره همی جویم ز دشمن
چه نادانم که از دل چاره جویم  که خود بی چاره دل برد آب رویم
دل من گر نبودی دشمن من  چندین عاشق نبودی در تن من
بران آتش دلم چون گشت سرکش  بلی باشد سزای سرکش آتش
بنال ای دل که ارزانی بدینی  که هم در این جهان دوزخ ببینی
قضا مارا چنین کردست روزی  که من گریم همه ساله تو سوزی
جهان دریا کنم از دیدگانم  پس آنگه کشتی اندروی برانم
عدیل ماهیان باشم بدریاب  که همچون ماهیان همواره در آب
ز خونین جامه سازم بادبانم  بیاد سرو خود کشتی برانم
چو باد از من بود دریا هم از من  نباشد کشتیم را باد دشمن
فرستادم به پیش دوست نامه  برو پیچیده خون آلوده جامه

چو بنمود از دلش مهر و وفا چهر ز یاران دور شد رامین بد مهر
فرود آمد ز باره دل شکسته قرار از جان ورنگ از رخ گسسته
زمانی بر زمانه کرد نفرین که جانش را همیشه داشت غمگین
گهی درشهروجای خویش رنجور گهی از خانمان و دوستان دور
گهی با دوست کردن بردباری گهی بی دوست بودن زاردار ی
همی گفت ای دل رنجور تاکی ترا بینم بسان مست بی می
بچشمت چه خزان و چه گلستان به پیشت چه بهار وچه زمستان
همیشه تو بمست مست مانی که زشت از خوب و نیک از بد ندانی
چه برخاک وچه بر دیبا نشینی ز نادانی پسندی هرچه بینی
جفارا چون وفا شایسته خوانی هوا را چون خرد بایسته دانی
ز مستی بر یکی پیمان نمائی ز نادانی بهر تنگی برآئی
همیشه جای آسیب زمانی کمین گاه سپاه اندهانی
بلا در تو مجاور گشت و بنشست در امیدواری را فرو بست
بگوراب آمدی پیمان شکستی مرا گفتی برستم می نرستی
نه تو مستی که من نادان و مستم که با باد تو در کشتی نشستم
مترس از من که من هنگام دوری کنم با درد نا دیدن صبوری
مرا گفتی که رو یار دگر گیر دل از مهر و وفای دوست برگیر
دلا با جان من ز نهار خوردی مرا بر کام بد خواهان بکردی
بامید تو از جانان بریدم بجای او یکی دیگر گزیدم
کنون چون غرقه در دریا بماندی مرا در آتش هجران نشاندی
نه تو گفتی مرا کز دوست برگرد چو برگشتم برآوردی زمن گرد
نه تو گفتی که من باشم شکیبا کنونت نا شکیبی کرد پیدا

چنان بد رام را پیوند گوراب		که خوش دارد سبو تا نو بود آب
چو می بد مهر گل رامینه میخوار		بشادی خورد از و تا بود هشیار
دل میخوار تا دارد بمی آز		بسی رطل وبسی ساغر خورد باز
بفرجامش ز خوردن دل بگیرد		ز مستی آزش اندر دل بمیرد
نخواهد می اگرچه نوش باشد		کجا در نوش ویرا هوش باشد
دل رامینه از گل سیر گشته		همان دیدار ویسه دیر گشته
بصحرا رفت روزی با سواران		جهان چون نقش چین بود از بهاران
میان کشت لاله دید نازان		میان شاخ بلبل دید سازان
زمین همرنگ دیبای ستبرق		بنفش و زرد و سرخ و سبز و ازرق
ز یارانش یکی حور پریزاد		بنفشه داشت یکدسته بدو داد
دل رامین بیاد آورد ازان روز		که پیمان کرد با ویس دل افروز
نشسته ویس بر تخت شهنشاه		ز رویش مهر تابان وز برش ماه
برامین داد یکدسته بنفشه		بیادم دار گفتار این همیشه
پس انگه کرد نفرین فراوان		بران کو بشکند از دوست پیمان
چنان دل خسته شد آزاده رامین		که تیره شد جهانش بر جهان بین
ز چشمش تیره خون چندان ببارید		که آن سال از هوا باران نبارید
جهان تیره بروشن چشم او بود		که ابر چشم آمدن سوزان دلش بود
سرشک از چشم آنکس بیش بارد		که انده چشم اورا تیره دارد
نه بینی ابر تیره در بهاران		که او را بیش باشد سیل وباران
چو نو شد یاد ویسه بر دل رام		فزون شد باز مهر اندر دل رام
تو گفتی آفتاب مهربانی		برون آمد ز میغ بد گمانی
چو آید آفتاب از ابر بیرون		دران ساعت بود گرماش افزون

چرا بیهوده گفتاري سگالی ز بخت نیک و روز نیک نالی
نه تو رامینی اي تاج سواران برادرت آفتاب شهریاران
اگر چه در زمانه پهلوانی بنام نیک بیش از مهترانی
جوانی داري و اورنگ شاهی ازین بهتر که توداری چه خواهی
مکن بر بخت چندین نا پسندي که آرد ناپسندي مستمندي
چو از بالین خزّت سر گراید ترا جز خاک بالیني نشاید
جوابش داد رامین دلازار که نشناسد درست آزار بیمار
تو معذوری که دردم را ندانی چو من نالم چرا بیهوده خوانی
نباشد خوشیِ چون آشنائی نه درد تلخ چون درد جدائی
بنالد جامه چون از هم بدرّی بگرید رز چو شاخش را ببرّی
نه من آزار کم دارم از یشان چو بینم فرقت یاران و خویشان
ترا گوراب شهر و جای خویشست درو هرکس ترا پیوند و خویشست
همیشه درمیان دوستانی نه چون من خوار در شهر کسانی
غریبی گرچه باشد پادشائی بگرید چون به بیند آشنائی
مرا گیتی ز بهر خویش باید همه دارو ز بهر ربش باید
اگرچه ناز و شادي سخت نیکوست گرامی تر ز صد شاهی یکی دوست
چنان کز بهر خود خواند همه نام ز بهر دوستان خواهد همه کام
مرا رشک آید از تو گاه گاهی چو از شهر اندر آئي یا ز راهي
همی باشند با تو خویش و پیوند پس انگه پیشت آید جفت و فرزند
تو از ایشان و ایشان از تو خرّم همه چون سلسله پیوسته درهم
مرا ایدر نه خویشست و نه پیوند نه یار و نه دلارام و نه فرزند
بوم من نیز روزي چون تو خودکام میان خویش و پیوند و دلارام

پشیمانم چرا فرمانت بردم  مهار خود بدست تو سپردم
چرا بر دانش تو کار کردم  ترا و خویشتن را خوار کردم
گمان بردم که از غم رسته گشتی  چو بینم خود تو اکنون بسته گشتی
توئی درمانده همچون مرغ نادان  کنون دیده ندیده دام پنهان
دلا زنهار با جانم تو خوردی  مرا بر کام بدخواهان تو کردی
چرا کار کسی بیهوش کردم  چرا گفتار تو در گوش کردم
سزد گر من چنین باشم گرفتار  که خود نادان چنین باشم سزاوار
سزد گر خوار و اندوه خوار گشتم  که شمع دل بدست خود بکشتم
سزد گر اندوه و تیمار دیدم  که شاخ شادکامی خود بریدم
بدست خویش چاه خویش کندم  امید دل بچاه اندر فگندم
چه عذر آرم کنون با دلربایم  دل پر داغ ویرا چون نمایم
چه شوخم من چه بی آب و چه بی شرم  کجا افسرده مهری را کنم گرم
بدا روزا که در وی مهر کشتم  به تیغ عشق شادی را بکشتم
همی تا عشق بر من گشت پیروز  ندیدم خویشتن را شاد یکروز
گهی در غیرت از بیگانگانم  گهی در فرقت از دیوانگانم
نجوید بخت با من هیچ پیوند  به بخت من مزایاد ایچ فرزند
چو رامین دور شد بختی از انبوه  نشسته بر رخانش گرد اندوه
همی شد در پیش پنهان رفیدا  نگهبان گشته بر داماد شیدا
نبود آگه ازو رامین بیدل  چنین باشد بعشق آئین بیدل
رفیدا هرچه رامین گفت بشنید  زبان بکشاد از رامین بپرسید
بدو گفت ای چراغ نامداران  چرا داری نشان سوگواران
چه ماند از کامها کایزد ندادت  چرا دیو آورد انده بیادت

بفرسودم ز تاب رنج بسیار بجز ماتم که تا مردن کشم بار
شود گوهر ز کان خویش جویم همان درمان جان خویش جویم
که دیدست ای عجب دردی بگیهان که چون اورا بدیدی گشت درمان
مرا درد آمد از نا دیدن دوست کنون درمان من هم دیدن اوست
مرا شادي و غم هردو ازانست که دردل خوشتر ازجان وجهانست
چرا با بخت خود چندین ستیزم چرا از کار خود چندین گریزم
چرا راز از طبیب خویش پوشم بلا پیش آورد گر بیش کوشم
نجویم پیش ازین با دل مدارا کنم رازش بگیتي آشکارا
مرا بگذشت آب و رفت از سر بدین حالم مدارا نیست درخور
شوم با دوست گویم هرچه گویم مگر رنگ جفا از خود بشویم
ولیکن من ز تیمارش چنینم نمانم زنده تا رویش نه بینم
هم اکنون راه شهر دوست گیرم اگر میرم براه اندر بمیرم
نهندم گور باري بر سر راه همه گیتی شوند از حالم آگاه
غریباني که خاکم را به بینند زماني بر سر خاکم نشینند
ببخشایند چون حالم بدانند به نیکی بر زبان نامم برانند
غریبی بود خسته شد ز هجران روانش را بیامرزاد یزدان
غریبان را غریبان دوست دارند ازیرا یکدگر را یادگارند
ز مرگ انگاه باشد ننگ بر من که من کشته شوم یا دوست دشمن
اگر کشته شوم بر حسرت دوست مرازان مرگ نامی سخت نیکوست
بکوشیدم بسی با پیل و با شیر بجنگ اندر شدم از هردوان چیر
بسا لشکر که من برکندم از جای بسا دشمن که من بفگندم از پای
زمین بوسد فلک پیش عنانم کمر بندد قضا پیش سنانم

ببزم شاه خواري در چنان بود    که گفتي هم چو شخصی بی روان بود
گل گل بوی پیش او نشسته    برخ بازار مه‌رویان شکسته
ببالا راست چون سرو جوانه    ز سرو آتش بر آورده زبانه
به پیکر نغز چون ماه دو هفته    بمه بر لاله و سوسن شگفته
ز رخ بر هر دلی بارنده آتش    چنانکه از نوک غمزه تیر آرش
چنان بد پیش رامین آن سمنبر    که باشد پیش مرده گنج و گوهر
تنش برجای مانده دل نه برجای    بر آوردی ز جان هردم یکی وای
دلش را آن چنان آمد گمانی    که هست این حال از مردم نهانی
بدل مویه کنان بر بویهٔ جفت    نهانی روز و شب با دل همی گفت
چه خوشتر باشد از بزم جوانان    بهم خرّم نشسته مهر بانان
مرا این بزم و این ایوان خرّم    بدل نا خوشترست از جای ماتم
چنان آید نگارم را گمانی    که من هستم کنون در شادمانی
ندارد آگهی از روزگارم    که من چون مستمند و دل نگارم
همانا گوید اکنون آن نگارین    که از مهرم بیاسودست رامین
نه بیند نالهٔ من در جدائی    بریده ز آشنایان آشنائی
همی گوید کنون آن دلبر من    که رام بیوفا رفت از بر من
بشادي با دگر دلدار بنشست    هوا را در دلم بازار بشکست
نداند تا برفتم از بر اوی    همی پیچم چو مشکین چنبر اوی
قضا گوئی چه بنوشت بر سر من    چه خواهد کرد با من اختر من
چه خواهم دید ازان سرو سمن بوی    چه خواهم برد ازان ماه سخن گوی
نه چون او در جهان باشد ستمگر    نه چون من در جهان باشد ستمبر
ز بس خواري کشیدن چون زمینم    ز بس رنج آزمودن آهنینم

همی گویم دلا تا کی ستیزی — سرشک از چشم و آب از رخ چه ریزی
همه کس را ز تو شادی و نازست — مرا از تو همه کرم و گداز است
گهی باشم در آتش گاه در آب — نه روزم خرمی باشد نه شب خواب
نه با غم خوش بود نه کاخ و میدان — نه طارم نه شبستان و نه ایوان
نه با گردان بصحرا اسپ تازم — نه با یاران بمیدان گوی بازم
نه در رزم سواران نام جویم — نه در بزم جوانان کام جویم
نه با آزادگان خرم نشینم — نه از خوبان یکی را برگزینم
بجای راه و دستان دلفروز — بگوشم سرزنش آید شب و روز
بکوهستان و خوزستان و گرگان — بطبرستان و آران و دهستان
رونده یاد من بر هر زبانی — فتاده نام من در هر دهانی
همی بینی بهر دشتی و رودی — همی گویند بر حالم سرودی
همش در شهر خوانند جوانان — همش در دشت دانند شبانان
زنان در خانه و مردم ببازار — سرود ما همی گویند هموار
مرا در موی سر آمد سپیدی — هنوز اندر دلم نامد نمیدی
نه دور از من همان بت روی حور است — که صبر و خواب و هوشم هر سه دور است
نه من زردی همی مانم بدیدار — ز بس سستی همی مانم به بیمار
نه پنجه گام بتوانم دویدن — نه انگشتی کمان خود کشیدن
هران روزی که من باره دوانم — ز سستی بگسلد موی میانم
مگر مومین شد آن سنگینه پشتم — مگر پشمین شد آن روئینه مشتم
ستور من که تک بفزودی از گور — بر آخور بسته بینم سست و بی زور
نه یوزان را سوی غرمان دوانم — نه بازان را سوی کبکان پرانم
نه با کشتی وران زور آزمایم — نه با میخوارگان رامش فزایم

ز خواری هرچه من کردم بدشمن  بکرد اکنون فراق دوست با من
بدشت کین ز دشمن رسته گشتم  بدست مهرجانان خسته گشتم
نبودی مرگ را هرگز بمن راه  اگر نه فرقتش بودی کمین گاه
ندانم چون شوم تنها از ایدر  که نه لشکر برم با خود نه رهبر
مرا تنها از ایدر رفت باید  که گر لشکر برم با خود نشاید
اگر تنها شوم راهم نه بیم است  که کوه از برف همچون کان سیم است
اگر لشکر برم با خود ازین راه  ز حال من خبر یابد شهنشاه
دگر باره مرا خواری نماید  ز ویسه هیچ کارم بر نیاید
ز باران دشتها را دود خیزاست  ز سرما دام و دد را زو گریزاست
کنون پر برف باشد کشور مرو  هوا کافور بارد بر سر مرو
بدین هنگام سرد و برف و سرما  ندانم چون شوم در راه تنها
هم سرما از ایدر رفت باید  وگرچه برف جانم در رباید
بتر زین راه سخت و برف آنست  که آن مه روی بر من دل گرانست
نه آمرزد مرا نه رخ نماید  نه بر بام آید و نه در گشاید
نه از خوبی نماید هیچ کردار  نه از پوزش نماید هیچ گفتار
بماندم خسته دل چون حلقه بر در  شده جانم نژند و رنج بی مر
دریغا مردی و نام بلندم  دریغا تیغ و شمشیر و کمندم
دریغا مرکبان راهوارم  دریغا دوستان بی شمارم
مرا کاری برون آمد ز گیهان  که یاری خواست نتوانم از ایشان
نهیبم نیست از روئین خنجر  نبردم نیست با فغفور و قیصر
نهیبم زان رخ چون آفتاب است  نبردم با دل پر درد و تاب است
هنر با دل ندانم چون نمایم  در بسته بمردی چون گشایم

## باز آمدن رامین از گوراب بخراسان و مرو

ز دروازه برون آمد شتابان     گرفته راه کهسار خراسان
خوشا بادا که از مشرق برآید     تو گوئی از گلستان اندر آید
ز خرّو خیر و سمندور و ز قیصور     ندارد بوی مشک و عود و کافور
چه خوش باشد نسیم باد خاور     بخاصه چون بود بر کوی دلبر
نسیمی کز کنار دلبر آید     ز بوی مشک و عنبر خوشتر آید
نیاید از گلستان بوی نسرین     چنان چون بوی ویس آمد برامین
همی گفت این نه بوی گلستانست     همانا بوی ویس دلستانست
چه بادست این که امید بهی داد     مرا از بوی دلبر آگهی داد
درین اندیشه بود آزاده رامین     که پیش آمدش بخت افروز آذین
چو آذین را بدید از دور بشناخت     همانگه رخش گلگون را برو تاخت
پیام آور فرود آمد ز باره     نه باره بلکه پیلی بد بچاره
شگفته روی و خندان رفت آذین     زمین بوسه کنان در پیش رامین
دمان زو بوی عود و بوی عنبر     نه بوی مشک و عنبر موی دلبر
چه فرخ بود آذین پیش رامین     چه درخور بود رامین پیش آذین
شده هریک بروی یکدگر شاد     چنانکه اندر بهاران سرو و شمشاد
پس انگه هردو اسپانرا ببستند     بدشت سبز بر مرزی نشستند
پیام آور بپرسیدش فراوان     ز رفته حالهای روزگاران
و زان پس داد آذین نامهٔ ویس     همان پیرایهٔ و واشامهٔ ویس
چو رامین جامهٔ آن سیمبر دید     تو گفتی گور دشتی شیر نر دید
ز لرزه سست شد دو دست و پایش     ربودش هوش یاد دلربایش

همالانم همه از بخت نازند　　گهي اسپ و گهی سازش طرازند
گروهي گلشن آرایند و ایوان　　گروهی باغ پیرایند و بستان
گروهي با بتان خرم بباغند　　گروهی شادمان در دشت و راغند
گروهي را بصر بر راه دانش　　گروهی را بدل در آز و رامش
مرا رنج جهان در دل گرفتست　　دلم گوئي که چون بختم بخفتست
چو پیکم روز و شب در راه مانده　　چو آبم سال و مه در چاه مانده
نیارم تن به بستر سر ببالین　　مرا هست این و آن هردو نمدزین
گهي با دیو گردم در بیابان　　گهي با شیر خسپم در نیستان
درین گیتي ندیدم شادکامی　　دران گیتی نیابم نیکنامي
مرا ببرید تیغ مهرباني　　ز کام این جهان و آن جهاني
همي تا دیگران نیکی سگالند　　بنوبه جان بد خواهان بمالند
من اندر دام مهر و بند عشقم　　نه پنداري که من فرزند عشقم
دلا تا کي ز عشق آتش فروزي　　مرا در بوتهٔ تیمار سوزي
دلا بی‌دانشي از حد ببردی　　مرا کشتی بغم و خود بمردی
دلا از ناخوشي چون زهر گشتی　　بمهر اندر جهان بي بهر گشتي
میادا چون تو کس دل را نگهبان　　که بس مستي و بس بیهوش ونادان
چو رامین کرد با دل یکزمان جنگ　　هموازدل هزیمت شد دران جنگ
دلش هرگه کزو تندی بدیدی　　چو مرغي سر بریده مي طپیدي
چنان دل تنگ شد رامین ازان بزم　　کزو بگریخت همچون بددل از رزم
فرود آمد ز تخت کوهسارش　　بیاوردند رخش راهوارش
به پشت رخش که پیکر در آمد　　تو گفتي رخش او را پر بر آمد

مثون نقره و پیرایه‌ور تاج سهی سرو بلورین گنبد عاج
نبید خوشگوار و داروی هوش بهشت خرّمی و چشمهٔ نوش
خور ایوان و مهتاب شبستان ستارم طارم گلنار بستان
گل خوشبوی و مروارید خوشاب پرند شاهوار و گوهر ناب
مرا بی تو مبادا زندگاني ترا اورنگ بادا جاوداني
نیارم ماه رخسار تو دیدن نیارم نوش گفتارت شنیدن
گنهکارم همی ترسم که با من کنی کاری که باشد کام دشمن
اگرچه این گنه از بن مرا نیست گنه بر تو نهادن هم روا نیست
متنبه (؟) دیوهجرانرا توخوانديی بدآن کاهی که از پیشم براندی
بمهر اندر نمودی زود سیري مرا دادی بخود کامی دلیری
گمان من بمهر تو نه این بود گمانت آسمان بردم زمین بود
نه تو داني که من در مهر باني بر افگندم سرای جاودانی
تو ویران کردی آن خرم سرایم که بود از خرّمی رامش فزایم
گناهی گویم اکنون بی گناهی خداوندی کنی برهرچه خواهی
نهادم سربهرسان کم تو داری زتو فرمان و از من بردباري
نگارا گرچه از تو دور گشتم دلم را با نوای تو بهشتم
نوای من نشسته در بر تو چگونه سر کشم از چنبر تو
بجان توکه تا از تو جدایم تو گوئي در دهان اژدهایم
دلی دارم ز هجران تو پر درد گوا دارم بدو دو گونهٔ زرد
اگر پیش تو بگذارم گواهان بیارم با گواهان آشنایان
دو چشم میل بارم آشنایش دو مرد آشنا با دو گوایش
بزر اندوده بیني دو گوایم بخون آلوده بیني آشنایم

چنان لرزه بدست او در افتاد / که آن نامه ز دست او بیفتاد
همی تا نامهٔ دلبر همی خواند / ز دیده سیل بیجاده همی راند
گهی بر رخ نهادی جامهٔ ویس / گهی بر سر نهادی نامهٔ ویس
گهی بوئید مشک آلود نامه / گهی بوسید خون آلود جامه
یکی ابر از دو چشم او بر آمد / که بارانش عقیق و گوهر آمد
وزان ابر اوفتادش برق بر دل / در آمد آتش سوزنده در دل
گهی از دیده راندی گوهرین جوی / گهی از دل کشیدی آذرین هوی
گهی چون دیو زده بیهوش گشتی / بسی خواندی و پس خاموش گشتی
گهی بیهش برو اندر فتادی / ز بیهوشیش گریه بر فتادی
چو لختی هوش باز آمد بجانش / صدف شد در دهانش لولوانش
همی گفت آه ازین بخت نگونسار / که تخم رنج کشت و بار تیمار
مرا ببرید ازان سرو جوانه / که سروستان او کاخست و خانه
مرا ببرید ازان خورشید تابان / که گردونش شبستانست و ایوان
ز چشم من ببرد آن خوب دیدار / چو از گوشم ببرد آن نوش گفتار
ز دیدارش بدل دادست جامه / ز گفتارش بدل دادست نامه
طراز جان من زین جامه آمد / بهار بخت من زین نامه آمد
پس انگه پاسخی بنوشت زیبا / بسی نیکوتر از منسوج و دیبا

## پاسخ نامهٔ ویس از رامین

سر نامه بنام ویس بت روی / مه سوسن برو مهر سمن بوی
بت پیلستگین و گور سیمین نگار / قندهار و نقش چین
درخت پر گل و باغ بهاری / نهار خوبی و ماه حصاری

چو انجامیده شد گفتار رامین    چو باد از پیش او برگشت آذین
جهان افروز رامین از پس اوی    چو چوگان دار تازان از پس گوی
گرفته هردو هنجار خراسان    بر ایشان گشت رنج راه آسان
چنان چون تیر پرّان زی نشانه    میان هردو شان روزی میانه

## رسیدن نامهٔ رامین بویس و خرم شدن

اگرچه عشق سرتا سر زیانست    همه رنج تن و اندوه جانست
در شادی بینی اورا دردو هنگام    یکی شادیِ مکتوب است وپیغام
دگر شادی بود دیدار دلبر    دو شادی بسته با تیمار بی مر
نه بینی همچو عاشق هیچ رنجور    بخاصه کز بر جانان بود دور
نشیند روز و شب چون دیده بانان    براه نامهٔ و پیغام جانان
سمنبر ویس بیدل بود چونین    نشسته روز و شب بر راه رامین
چو کشتی تشنه بر امید باران    و یا بیمار بر امید درمان
چو آذین را بدید از دور تازان    چو شاخ از باد نیسان گشت لرزان
چنان خرّم شد از دیدار آذین    که گفتی یافت ملک مصر یا چین
یکایک یاد کرد آذین که چون بود    نهیب عشق رامین را فزون بود
بگفت آن غم که اورا از هوا بود    و بر گفتار او نامه گوا بود
همان کرد ای عجب ویس سمنبوی    که رامین کرده بد با نامهٔ اوی
چو زر بستد هزاران بوسه دادش    گهی برچشم و گه بردل نهادش
به شیرین بوسکانش کرد شیرین    بمشکین زلفکانش کرد مشکین
دو روز آن نامه را از دست ننهاد    گهی میخواند و گه بوسه همی داد
چنین تا در رسید آزاده رامین    ندیم و غمگسارش بود آذین

چو بنمایم ترا دیدار ایشان  بدانی راستی گفتار ایشان
ز من جز راستی هرگز نه بینی  مرا در راستی عاجز نه بینی
جفا کردی جفا دیدی جفا را  وفا کن تا وفا بینی وفا را
کنون کز خویشتن پوزش نمودی  گناه رفته را پوزش فزودی
ز سر گیرم وفا و مهربانی  کنم در کار مهرت زندگانی
ترا دانم ندانم دوستان را  ترا خواهم نخواهم این و آن را
فرو شویم ز دل رنگ جفایت  بدو دیده بخرّم خاک پایت
نگاهم مهر تو گر تو نگاهی  ترا بخشم دل و جان گر بخواهی
چرا جویم ز روی تو جدائی  چو تیّم ز خورشید آشنائی
چرا از مهر زلفینت بتابم  ز مشک تبتی خوشتر چه یابم
بهشت و حور خواهد دل ز یزدان  مرا ماها تو هم اینی و هم آن
چه باشد گر برم در عشق تو رنج  نشاید یافت بی رنج از جهان گنج
بیا تا این جهان را یاد داریم  ز روز رفته هرگز یاد ناریم
تو با من باش همچون بوی با گل  که من با تو بوم چون رنگ با مل
تو با من باش همچو رنگ با زر  که من با تو بوم چون نور با خور
ترا بی من نباشد شادمانی  مرا بی تو نباشد کامرانی
مرا خنجر چو ابر زهر بار است  ترا غمزه چو تیر دل گذار است
چو باشد تیر تو و خنجر من  کجا زنده بماند هیچ دشمن
همی تا در جهان دریا و رود است  ترا از من به نیکی صد درود است
نبشتم پاسخ تو بر سر راه  سخنها کرده ام در نامه کوتاه
کجا من در پس نامه دوانم  اگر صد بند دارم بگسلانم
چنان آیم شتابنده درین راه  که تیر اندر هوا و سنگ در چاه

گرفتش دایهٔ و گفتا چه بودت　　مگر دیو بدخو چه نمودت
سمنبر ویس لرزان گشت چون بید　　چو در آب رونده عکس خورشید
بدایه گفت هرگز مهر دیدی　　چو مهر من بگیتی یا شنیدی
ندیدستم شبی هرگز چو امشب　　که آمد جان من صدباره برلب
تو گوئی زیر من منسوج بستر　　بمار و کژدم آگندست یکسر
مرا بخت دژم چون شب سیاهست　　شب بخت مرا امین چو ماهست
سیاهی از شبم انگه زداید　　که ماه بخت من چهره نماید
کنون در خواب دیدم ماه رویش　　جهان پر مشك و عنبر کرد مویش
چنان دیدم که دست من گرفتی　　بدان یاقوت مشک آلود گفتی
بخواب اندر بدیه پرسش آمدستم　　که از بد خواه تو ترسان شدستم
به بیداری نیایم زانکه دشمن　　نگهدارد ترا همواره از من
ترا از من نگهدارند محکم　　روا نرا چون نگهدارند از هم
مرا بنمای رویت تا ببینم　　که من از داغ روی تو چنینم
بترس ای یار تنگ اندر برم گیر　　که بس خوش باشد اندر هم می و شیر
برم از زلفکانت عنبرین کن　　لبم از بوسگانت شکرین کن
بسنگین دل وفا و مهر من جوی　　بنوشین لب نوازشهای من گوی
مکن تندی که باشد از تو آهو　　بهست از روی نیکو خوی نیکو
من اندر خواب روی دوست دیدم　　سخنهای چنین از وی شنیدم
چرا بی صبر و بی چاره نباشم　　چرا همواره غم خواره نباشم
مرا تا بخت ازان مه دور دارد　　بدین غم هر کسم معذور دارد

---

پس آنگه روی مه پیکر بیاراست　　سر مشکین کله بر گل به پیراست

نهاد از زرّ و گوهر تاج بر سر　　چو خورشیدی که از مه دارد افسر

چو او دیبای گونا گون بپوشید　　فروغ مهر بر گردون بپوشید

رخش گفتي نگار اندر نگار است　　تنش گفتي بهار اندر بهار است

دو زلفش مایهٔ صد طبل عطّار　　لبانش داروی صد شهر بیمار

بروی آشوب دلهای جوانان　　بزلف آسیب جان مهربانان

بهشتی بود گل بوی و شی رنگ　　ز کام و شادي و تدبیر و فرهنگ

به نسرین بر شگفته زلف پر چین　　شکستستند گفتی رنگ بر چین

نگاری بود کرده سخت زیبا　　ز مشک و شکّر و گلبرگ و دیبا

دو زلف از بوی و خم چون عنبرین جیم　　دهان تنگ همچون شکرین میم

شگفته بر نگار جاه نسرین　　نهفته درمیان میم پروین

چنین ماهی اسیر مهر گشته　　تن سیمینش زرّین چهر گشته

نگاری بود گفتي نغز و دلکش　　نهاده دست مهر اورا بر آتش

شتابش را تب اندر دل فتاده　　نشاطش را خر اندر گل فتاده

بریده کرد هجران استخوانش　　فتاده لشکر غم بر روانش

ببام قصر موبد بر بمانده　　بهر راهی یکی دیده نشانده

بسان دانه بر تابه نشانده　　براه دلبرش دیده بمانده

بسان ماهی بر تابه بی رام　　بمانده چشم بر راه دلارام

شب آمد ماهتاب او نیامد　　بشد آرام و خواب او نیامد

تو گفتي بستر دیباش هموار　　بزیرش همچو گلبن بود پرخار

سحرگه ساعتی جانش بیاسود　　دلش بیهوش گشت و چشم بغنود

بجست از خواب همچون دیوزده مرد　　یکی آه از دل نالان بر آورد

امید خرّمی آمد ز دولت نوید خرّمی آمد ز وصلت
نه بینی شب شده چون روز روشن جهان خرّم شده مانند گلشن
نه بینی خاک دیبا روی گشته نه بینی باد عنبر بوی گشته
نه بینی شاخ شادی بشگفیده نه بینی برگ انده پژمریده
الا بردار ماها سر زبالین جهان بین برگشای وابن جهان بین
شبی تاریک بد همرنگ مویت کنون رخشنده شد چون ماه رویت
زدوده شد جهان از زنگ انده همی خندد زمین از کوه تاکوه
جهان خرّم شده از روی رامین هوا مشکین شده از بوی رامین
بفال نیک رامین آمد از راه همی پیوست خواهد مهر با ماه
بیا تا روی آن دلبند بینی تو گوئی ماه را فرزند بینی
بدرگاه ایستاده بار خواهان ز کین و خشم تو زنهار خواهان
ترا دل خسته او را دل شکسته میان هر دو ان در های بسته
درت بر دلربای خویش بگشای امید جانفزای خویش بفزای
سمنبر ویس گفتا شاه خفتست بلا در خواب او شادی نهفتست
گر او از خواب خوش بیدار گردد جهان از بخت ما بیزار گردد
یکی چاره بکن کو خفته ماند نهان ما و راز ما نداند
سبک دایه فسونی خواند بر شاه تو گفتی شاه مرده گشت ناگاه
چو مستان خواب نوشین درربودش چنان کز گیتی آگاهی نبودش

## نشستن ویس بروزن و سخن گفتن بارخش رامین

پس انگه ویس همچون ماه روشن نشست آزرده بر سوراخ روزن
ز روزن روی رامین دید چون مهر شگفته شد بجانش در گل مهر

## رسیدن رامین بشهر مرو

خوشا مروا نشست شهریاران خوشا مروا زمین شادخواران
خوشا مروا بتابستان و نیسان خوشا مروا بپائیز و زمستان
کسی کو بود در مرو دلارای چگونه زیستن داند دگر جای
بخاصه چون بود در مرو یارش چگونه خوش گذارد روزگارش
نگر چون بود رامین دلازار گسسته هم ز مرو و هم ز دلدار
هم از یاران و خویشان دور گشته هم از یار کهن مهجور گشته
نماند یار چون یار نخستین نه هر معشوق چون معشوق پیشین
چو رامین آمد اندر کشور مرو بچشمش هر گیاهی بود چون مرو
حور
زمینش چون بهشت و خاک چون گلش چون خال و نرگس چو کافور
ازان کشور چنان شد جان رامین که در ماه بهاران شاخ نسرین
تو گفتی در زمان مرو شهجان در مینو برو بگشاد یکسان
چو نزدیک در مرو آمد از راه ببام قصر بر دیده شد آگاه
برون آمد همانگه مرد دیده بشادی راه را با رخش دیده
یکایک دایه را زو آگهی داد دل دایه شد از اندیشه آزاد
روان شد تا به پیش ویس بانو بگفت آمد بدردت نوش دارو
پلنگ خسروی آمد گرازان هزبر شاهی آمد سرفرازان
نسیم دولت آمد مژده خواهان که آمد نوبهار نیک خواهان
درخت شادکامی بارور شد همان بخت ستمگر دادگر شد
بهار آورد شاخ مهر تو بر پدید آورد کان وصل گوهر
دمیده گشت صبح از خاور بام شگفته شد بهار از کشور کام

همانم من که تو دیدی همانم همان شایسته یار مهربانم
همانم من که بودم تو همانی چرا بر من نمائي دلگرانی
مگر کردی بقول دشمنان گوش که زی تو تلخ گشت آن مهر چون نوش
مگر سوگند ها کردي فراموش چو دریا هر زمانی میزنی جوش
مگر یکدل شدی با دشمن من و یا آتش زدی در خرمن من
دریغ آن مهر و آن امیدواری که جانم را بد اندر مهرکاري
بکشتم عشق در باغ جوانی بجان خویش کردم باغبانی
همی ورزید جانم با دلی شاد چنان کز دیدگان آتش همی داد
نه یکشب خفت ونه یکروز آسود برنج باغبانی در بفرسود
چو آمد نوبهار وصل روشن بر آمد لاله و نسرین و سوسن
ز گل بود اندرو صد جای توده دمان بویش چو بوی مشک سوده
چنار و بید او شد سایه گستر چنانکه مورد و سروش شاخ پرور
شگفته شد دگر گونه درختان ز خوبی همچو کار نیک بختان
ببانگ آمد در و قمری و بلبل دگر مرغان بر آوردند غلغل
ورا پیرامنش آهخته دیوار نه دیواری که کوهی نام بردار
بپاي کوه نوشین رودباری بگرد رود زرین مرغزاری
برامش بود کبک کوهسارش چنان کز رشك شیر مرغزارش
کنون آمد زمستان جدائی درو در ابر و باد بیوفائي
ز بد بختي در آمد سال و ماهي که ویران شد درو هر جایگاهي
زبی آبي در آمد روزگاری که در وي خشک شد هر رود باری
نه آن دیوار ماندست و نه آن باغ نه آن کوه ونه آن رود و نه آن راغ
بداندیشان درختانش بکندند در و دیوار او برهم فگندند

ولیکن صبر کرد و دل فروداشت　به ننمود آن تباهي کاندروداشت
سخن با رخش رامین گفت یکسر　بدو گفت ای بهار کوه پیکر
ترا من داشتم همتای فرزند　چرا ببریدي از من مهر و پیوند
نه از زر ساختم استام و تنگت　وز ابریشم فسار و پالهنگت
نه از سیم و رخامت کردم آخور　همه ساله ز کنجد داشتم پر
چرا زان آخور من بر گرفتی　برفتي و آخوري دیگر گرفتي
ترا نیکی نسازد چون بدیدم　دریغا رنجها کز تو کشیدم
ترا آخور چنان سازد که دیدي　توخوددانی که‌چه‌سختي‌کشیدی
کرا خرما نسازد خار سازد　کرا منبر نسازد دار سازد

## پاسخ دادن رامین ویس را

چو رامین دید بانو را دلازار　ز لب بارید زهر آلود گفتار
هزاران گونه لابه کرد و پوزش　ز جان پر نهیب و درد و سوزش
بدو گفت ای بهار مهربانان　بچهره آفتاب داستانان
ستاره بامداد و ماه روشن　چراغ کشور و خورشید برزن
طراز نیکوان سالار شاهان　بهشت دلبران اورنگ ماهان
گل صد گنبد آزاده سوسن　خداوند تن و کام دل من
چرا چندین بخون من شتابي　چرا رویت همی از من بتابی
منم رامین ترا باجان برابر　توئي ویسه مرا از جان فزونتر
منم رامین ترا شایسته کهتر　توئی ویسه مرا بایسته مهتر
منم رامین که شاه بیدلانم　ز مهر تو بگیتي داستانم
توئی ویسه که ماه نیکوانی　بچشم و زلف شاه جادوانی

گهی گویم چو خواهم از تو زنهار   گنه‌کارم گنه‌کارم گنه‌کار
گهی گویم چو جویم از تو درمان   پشیمانم پشیمانم پشیمان
خداوندی و بر من پادشائی   تو آنی کم عقوبتها نمائی
و لیکن پس کجا باشد کریمی   خداوندی و رادی و رحیمی
اگر بخشایش از من باز گیری   ز من زاری و پوزش کم پذیری
هم آنجا بند درگاه تو گیرم   همی گریم بزاری تا بمیرم
بدیگر جای رفتن ناتوانم   که بخشاینده جز تو کس ندانم
مکن ماها و بر جانم ببخشای   بلا این بس که دارم بیش مفزای
گناه آید ز گیهان دیده پیران   خطا آید ز داننده دبیران
چه بود ار من گنه کردم یکی بار   بجز من نیست در گیتی گنه‌کار
رونده باره هم بر سر در آید   برنده تیغ هم کندی نماید
گر آمد ناگهان از من خطائی   مرا منمای داغ هر جفائی
منم بنده تونی زیبا خداوند   ز بیزاری منه بر پای من بند
همه جوری توانم بردن از یار   جز آن کز من شود یکبار بیزار
مرا کوری به از هجرانت دیدن   مرا کرّی به از تلخت شنیدن
مرا هرگز مبادا از تو دوری   ترا هرگز مباد از من صبوری
نگارا تا تو بر من دل‌گرانی   بچشم من سبک شد زندگانی
همیشه دل گران باشی به بیداد   گران باشد همیشه سنگ و فولاد
نباشد مهرت اندر دل که جنگ   نباشد آب در فولاد و در سنگ
مرا از دلت آتش در دل افتاد   که خود آتش فتد از سنگ و فولاد
بر آتش‌سوز گرد آید همه کس   تو بر فریاد آتش‌سوز من رس
اگر دریا برین آتش فشانی   نباشد آتشم را زو زیانی

رمیدند آن همه مرغانش اکنون    چه کبک از کوه وچه بلبل ز هامون
دریغا آن همه سرو و گل و بید    دریغ آن روزگار رنج و امید
نه از زر بود مهر ما ز گل بود    نه چون بشکست بی برگشت و بی سود
دل از دل دور گشت و یار از یار    غم اندر غم فزود و بار در بار
بکام دل رسید از ما بدآموز    که چون بدخواه خود گشتیم بدروز
کنون بد گوی ما از رنج ما رست    برآسود و بکام خویش بنشست
پیامبر نیست اکنون و نه همراز    نه بد گوی و نه بدخواه و نه بدساز
نه دایه رنج بیند نه تو تیمار    نه من درد دل و نه مونس آزار
بجز من در میان کس را گنه نیست    که بخت کس چو بخت من سیه نیست
بنالم زین سیه‌بخت نگونم    که من از او همه جائي زبونم
مرا گوید جهان شو نورش آرای    که آزاده زبون باشد بهر جای
اگر نه خواستي بختم سیاهي    مرا نفریفتي دیو تباهي
کسي کو دیو را باشد بفرمان    بدل چون من بود کور و پشیمان
بجاي عود خام و مشک سارا    گرفته چوب بید و ریگ صحرا
بجاي زرّ ناب و درّ شهوار    پذیرفته سفال و ریگ کهسار
بجاي بادرفتار اسپ تازي    گرفته کم بها اسپ طرازي
نگارانه همه پندانشتی کن    زماني دوستی و آشتی کن
چو من کردم جفا و زشت کاري    تو کن با من وفا و بردباري
گناه از بن ترا بود اي دلارام    گرفتاري مرا آمد بفرجام
گناهی را که تو کردي یکي روز    هزاران عذر میخواهم من امروز
کنم نزد تو چندان لابه زار    که بزدایم ز مهرت زنگ آزار
گناه از خویشتن بینم همیشه    کنم تا مرگ با تو عذر پیشه

مرا زین بس فسوس و زین فسونست وزین بازیچهای گونه گونست

دلم بگرفت ازین افسون شنیدن فسون جادوان بسیار دیدن

نخواهم جستن از موبد جدائی نه با او کرد خواهم بیوفائی

ازین گیهان مرا شایسته خود اوست که با بدهای من دارد مرا دوست

نه روز دوستی را خوار گیرد نه روزی از سر من بار گیرد

مرا یکدل همیشه دوستدار است نه چون تو ده دل و زنهارخوار است

کنون دارد بلورین جام در دست بکام خویش دلشاد است و سرمست

نشست خوش ز بهر شاه باید ترا هرچون که باشد جای شاید

همی ترسم که آید در شبستان کسش را رفته بیند در گلستان

مرا جوید نیابد خفته در جای بکار من دگر ره بد کند رای

شود آگه ازین کار نمونه وزین بفسرده مهر باز گونه

نخواهم کو بیازارد دگر بار که بس با او دگر باشند مرا کار

بس است آن بیم و آن سختی که دیدم مگر صد ره امید از جان بریدم

چه دارم زان همه زنهار خواری مگر بدنامی و نومیدی و زاری

هم آزرده شد از من شهریارم هم آزرده شد از من کردگارم

جوانی بر سر مهرت نهادم دو گیتی را بنام بد بدادم

بحسرت من بمالیم دست بر دست که چیزی نیستم جز باد در دست

سخن چندانکه گویم مر نیاید ترا زین شاخ برگ و بر نیاید

ازین درکامدی نومید برگرد به بیهوده مکوب این آهن سرد

نه بینی کز همه سو ابر پیوست دمه بفسرد و یکباره برف بنشست

کنون برخویشتن کن مهربانی برو تا بر تنت ناید زیانی

شبت فرخنده باد و روز فرخ همیشه یار تو گل نام گلرخ

جهان پردود گشت از درد جانم    چو بختم شد بتاریکی جهانم
جهان بر من همي گريد چو طوفان    از يرا امشب اين برف است و باران
بآتشگاه می‌ماند درونم    بکوه برف می‌ماند برونم
بدین گونه تنم را مهر کردست    که نیمی سوخته نیمی فسردست
چو من در آسمان خود یک فرشتست    که ایزد آتش و برفش سرشتست
نشد برف من از آتش گدازان    که دید آتش چنین با برف سازان
کسی کورا وفا با جان سرشتست    به برف اندر بکشتن سخت زشتست
گمان بردم که از آتش رهانی    ندانستم که در برفم نشانی
منم مهمانت ای ماه دو هفته    بدو هفته دو ماهه راه رفته
بمهمانان همه خوبی پسندند    نه زینسان درمیان برف بندند
اگر شد کشتنم بر چشمت آسان    ببرف اندر مکش باری بدینسان

## پاسخ دادن ویس رامین را

جوابش داد ویس ماه پیکر    جوابی همچو زهر آلود خنجر
برو رامین امید از مرو بردار    مرا و مرو را نابوده پندار
مکن خواهش چو دیگر یار کردی    ببر این درد چون آتش ببردی
تو بشکستی وفا و عهد و سوگند    چه بایست این فسون و رشته و بند
مرا بفریفتی یک ره بگفتار    کنون بفریفت نتوانی دگر بار
برو نیرنگ با چون گل همی ساز    وفا و مهر را با وی همی باز
تو گرچه هوشیاری و سخن دان    نیم من نیز نا هشیار و نادان
تو نیز افسونها بسیار دانی    به پیش هر کسی بسیار خوانی
ترا دیدیم بسی و آزمودم    فسونت نیز بسیاری شنودم

همه شب رخش در باران شده تر   به برف اندر هوا را ز رخش بر
تبا و جامهٔ رامین بر تن   ز سرما پاک بفسرده چو آهن
همه شب ویس گریان در شبستان   بناخن پاک بشخوده گلستان
همی گفت این چه برف و این چه سرماست   کزیشان رستخیز ویس برخاست
الا ای ابر گریان بر سر رام   ترا خود شرم بادا زان گل اندام
برنگ زعفران کردی رخانش   بسان نال کردی ناتوانش
ز بخشودن همی بر وی بنالی   ولیکن تو برین ناله وبالی
مبار ای ابر یکساعت بیاسای   مرا تیمار بر تیمار مفزای
الا ای باد تاکی تند باشی   چه باشد گر زمانی کند باشی
نه آن بادی که از وی بوی بردی   جهان از بوی وی خوشبوی کردی
چرا اکنون نه بخشائی بران تن   کزان خوشتر بود نسرین و سوسن
الا ای ژرف دریای دمنده   تو باشی پیش رامین همچو بنده
ترا هر چند گوهرهاست رخشان   نه چون دست رامین گوهرافشان
حسد بردی بران تاج سواران   فرستادی بدست میغ باران
سلاح تو همین باران و آبست   سلیح او همه پولاد نابست
گر او امشب رها گردد از ایدر   بینبارد ترا از گرد لشکر
چه بی‌شرمم چه با نیرنگ و دستان   که آسوده نشستم در گلستان
تنی پرورده اندر خزّ و دیبا   بمانده در میان برف و سرما
رخ آزاده رامین هست گلزار   بود سرما به برگ گل زیان‌کار
بگفت این و دگر ره شد بروزن   ز روزن تیغ شد خورشید روشن
دگر ره گفت با رخش ره انجام   نهی رخشا همی بر چشم من گام
مرا هستی چو فرزند دلفروز   بتو بپسندم این سختی و این روز

گل‌اندامی که زلفش مشک‌سایست    عجبتر آنکه مشکین دلربایست
بماناد ش به نیکی با تو پیوند    چنان کت رو بود پنجاه فرزند
ز روزن باز گشت و روی بنهفت    نه‌بارش‌داد و نه دیگر سخن گفت
نه دایه ماند بر روزن نه بانو    گسسته شد ز درد رام دارو
همه چیزی گرفته جای در آرام    ابی آرام مانده خسته دل رام
همی نالید پیش کردگارش    گه از بخت سیاه و گه ز یارش
همی گفت ای خدای پاک دانا    توئی بر هرچه میخواهی توانا
همی بینی مرا بیگانه مانده    هم از خویش و هم از جانانه مانده
بکُه بر میش و بز را جایگاهست    به هامون گور و آهو را پناهست
مرا ایدر نه آرامست و نه جای    برین خسته‌دلم هم تو ببخشای
که من نومید از ایدر بر نگردم    و گر چونانکه برگردم نه مردم
اگر مردن همی باید بناچار    همان بهتر که میرم بر در یار
گر این برف و دمه شمشیر بودی    جهنده باد و ببر و شیر بودی
ز نزد ویس من ننهادمی گام    مگر آنگه که جانم یافتی کام
دلا تو آن دلی کز پیل و از شیر    نه ترسیدی تو از زوبین و شمشیر
چه میترسی کنون از باد و باران    که خود هر دو ترا هستند یاران
نه باد آرم همه سال از دم سرد    نه ابر آرم ز درد جان پردرد
اگر باز آمدی آن ماه رخشان    مرا چه برف بودی چه گلفشان
مرا گشتی بهم زان بوسه نیروز    مگر کردی کنار خویش نوروز
همی گفت این سخن رامین بیدل    بمانده تا بزانو رخش در گل
همه‌شب چشم رامین اشک ریزان    هوا بر رخش او کافور بیزان
همه شب ابر گریان بر سر رام    همه شب باد پیچان در بر رام

مجوی از من دگر ره مهربانی　که ناید باز پیران را جوانی
همانم من که تو نامه نوشتی　بنامه نام من بدخوی نوشتی
مرا از مهرت آمد زشت نامی　که جز با تو ندیدم مهربانی
نکردم در جهان جز تو دگر یار　تو نیز از بخت من بودی جفاکار
دلم گر چون کمان در مهر دوتاست　چو تیر است از چه گفتار من راست
دل تو چون نشانه شد بر آزار　نشانه ات را زدیمش تیر بیدار
بدو تا نشنوی گفتار دلگیر　ز تلخی چو کبست و زخم چون تیر

## پاسخ دادن رامین ویس را

جوابش داد رامین گفت ماها　ز غم خواهی مرا کردن تباها
ندانم در جهان طراز چون مهر　که مهر از دل رباید گونه از چهر
چنان آسان رباید دل ز هشیار　که از مستان رباید کیسه طرار
تنم گر پیر شد مهرم نشد پیر　نوی تو توان زد بر تهی زیر
مرا مهر تو در تن جان پاکست　ز بهری جان مردم را چه باکست
مکن بر من فسوس مهر بسیار　که بیماری نخواهد مرد بیدار
مزن طعنه مرا گر تو درستی　که نه من خواستم این درد و سستی
نیاز من بروی خود بدیدی　علم از بی نیازی برکشیدی
چرا راز دلم با تو نمودم　چرا تیمار جان خود فزودم
دلیرم من بحال دل نمودن　دلیری تو بجان و دل ربودن
مباد آنکس که بنماید دل خویش　که همچون روز من روز آیدش پیش
نگارا گر تو گشتی پیر بتان مه　تو خود دانی که مهتر دادگر به
کنون گر مهتری گشتی توانگر　بحال مردم درویش بنگر

چرا همره بد جستی و بد خواه | تو نشنیدی که همراه است و پس راه
اگر با تو نه این دل رای بودی | ترا بر چشم و جانم جای بودی
کنون بر باد شد امید و رنجت | بجانت هست ازین بدره شکنجت
برو باز و کهبد از دیگران خواه | دل گم کرده را از دیگران خواه
برو راما تو نیز از سرو برگرد | پزشکی جوی و کم کن از خود این درد
بسا روزا که از تو بار جستم | چو زنهاری ز تو زنهار جستم
نه بر درگاه خویشم بار دادی | نه بر زنهاریان زنهار دادی
بسا شبها که تو خوش خفته بودی | بخون من بدل آشفته بودی
تو خفته در میان خز و سنجاب | من افتاده براه اندر گل و آب
کنون آن شد که کردی یار مندی | بلا را با بلا انباز دیدی
اگر تو تازیی ای نام سوسن | هر اندیشه نگه تازیت تر از من
نگه بودم ترا یک روز در جور | نگفتم جاودان اندوه من در
از امید تو من دل چون بریدم | ز نومیدی بآسانی رسیدم
اگر امید رنجوری نماید | ز نومیدی بسی نومیدی آید
من آن بودم که از امید باری | همی بردم بدرهای شماری
کنون از شورش دریا برستم | دل از امید بیهوده گسستم
ز خورسندی گزیدم پارسائی | که خرسندیست مهر پارسائی
کنون گفت نیست روزی از کهن یار | برو یاری که تو کردی نگهدار
کهن دینار یاقوتست نامی | وگرنه یار تو باشد گرامی
چو مهرم را بریدی بر جفا سر | بریده سر نروید بار دیگر
اگر بر ریگ از گورم گیا زار | زارم بود از تو دلازار
وگرچه نیک دان بودم بتدبیر | ندانستم که گردد مهر دل پیر

اگر باشد دلم از سنگ خارا    نداند کرد با هجرت مدارا
ز هجرانت بترسد وز بلا نه    ترا خواهد ز یزدان و مرا نه

## پاسخ دادن ویس رامین را

سمنبر ویس گفت ای بی‌خرد رام    نداری از خردمندی بجز نام
جفا بر دل زند خشت گرانش    بماند جاودان در دل نشانش
جفای تو مرا در دل بماندست    چنان کز دل وفای تو براندست
نباشد در دلی هم کفر و هم دین    نگنجد در بری هم مهر و هم کین
چو یاد آرم ز صد گونه جفایت    نماند در دلم بوی وفایت
تو خود دانی که من با تو چه کردم    بپاداش وفا چه رنج بردم
پس آنگه تو بجای من چه کردی    بکشتی آنچه کشتی خود بخوردی
برفتی در سرم یاری گزیدی    نکو کردی تو خود او را سزیدی
جز این از تو چه کار آمد که کردی    که همچون کرگسان مردار خوردی
زهی داده شتور و بستده خر    ترا خود چون سزی کی بود درخور
ترا چون جای ریک و شوره بایست    ترا با باغ فرمودن چه بایست
گمان بردم که تو شیر شکاری    نگیری جز گوزن مرغزاری
ندانستم که تو روباه پیری    بصد چاره یکی خرگوش گیری
پاک
چرا چون شسته بودی خویشتن را    فشاندی بر تنت خاکستر و خاک
چرا برخاستی از فرش بستان    نشستی بر پلاس و شال و خلقان
چرا بگذاشتی جام می و شیر    نهادی پیش خود جام سگ سیر
نه بس بود آنکه از پیشم برفتی    بشهر دشمنان یاری گرفتی
نه بس بود آنکه دیگر یار کردی    مرا زی دوست دشمن خوار کردی

اگر من گشتم اندر تو گنهکار / نیم چندین ملامت را سزاوار
همی تا آز باشد در جهان چیر / نگردد جان مردم از گنه سیر
گنه کرد آدم اندر پاک مینو / هرانینه منم از گوهر او
سیه سر را قضا بر سر نبشتست / گنهکاریش در گوهر سرشتست
نه دانش روی بر تابد قضا را / نه مردی دست بر پیچد بلا را
چه آن کو بی‌خرد باشد چه بخرد / نخواهد خویشتن را هیچکس بد
گناه دی بشد بادی ز دستم / تو فردا بین که مهرت چون پرستم
بمهر اندر کنم تدبیر فردا / که دی را خود نیابد هیچ دانا
اگر بشکستم اندر مهر پیمان / بجز پوزش نمودن چیست درمان
دزان شهری چرا آرام گیرند / که عذری بر گناهی نه پذیرند
اگر پوزش نکو باشد ز کهتر / نکوتر باشد آمرزش ز مهتر
بیامرز این گناهی را که کردم / که هرگز گرد گل دیگر نگردم
اگر زلت نبودی کهترانرا / عفو کردن نبودی مهترانرا
ز تو دیدم فراوان خوب کاری / مگر بخشایش و آمرز کاری
گنه کردم ز بهر آزمایش / که چون داری در آمرزش نمایش
گناهم را بیامرز و چنان دان / که نیکی گم نگردد در دو گیهان
جزای من بس است این شرمساری / بلای من بس است این بردباری
من اندر برف و باران ایستاده / تو چشم مردمی بر هم نهاده
ز بی‌رحمی دلی بی آب دیده / زبانی همچو شمشیری کشیده
همی گوئی ترا هرگز ندیدم / وگر دیدم امید از تو بریدم
نگارینا مجوی از من رهائی / همه چیزی همی کن جز جدائی
بجان این زهر نتوانم چشیدن / بدوش این بار نتوانم کشیدن

تن ما نیز گرد آن جهانست — که گاهی پیر و گاهی زرجوانست
گهی بیمار و گاهی تند رستست — چو گاهی زور مند و گاه سستست
گهی بارخت باشد گاه بی رخت — گهی پیروز بخت و گاه بدبخت
نست
تن مردم ضعیف و ناتوا نست — که لختی گوشت و مشتی استخوا
نه برتابد بگرما رنج گرما — نه برتابد بسرما رنج سرما
چو گرما باشدش سرما بجوید — چو سرما آیدش گرما بجوید
بجوید خورد و از خوردن بنالد — پس انگه او هم از خوردن بنالد
اگرچه آرزویت سخت چیره ست — زمستانی چون نبید زود سیر ست
و گرچند او خوشی از کام یابد — چو یابد کام خود را بیز نتابد
زمستانی کسها بوری وبالست — ازیرا در پی کامش ملال است
دلش چون بر مرادی چیر گردد — همانگه از مراد او سیر گردد
دگر باره چو کامی را نیابد — از آز دل بکام دل شتابد
گهی در آز تیز و تند باشد — گهی در کام سیر و کند باشد
چو کام آید نماند هیچ تندی — چو آز اید نماند هیچ کندی
نباشد هیچ کامی خوشتر از مهر — نباشد اختری رخشنده چون مهر
چنان در هر دلی خودکام گردد — که دل بی صبر و بی آرام گردد
بدست آز دل دیوانه گردد — ز خواب و خورد خود بیگانه گردد
بسی سختی برد تا چیر گردد — چو کام دل بیابد سیر گردد
نه برتابد بوصلت ناز جانان — نه برتابد ز دوری بار هجران
گهی جوید ز هجرانش جدائی — گهی از خشم و آزارش رهائی
چو مردم هست ازین سانست و عاجز — ندارد صبر بر یک حال هرگز
نگارا من یکی زان مردمانم — ز دست آز رستن کی توانم

نه بس بود آنکه خود نامه نوشتی   سخن با خون من در هم شکستی
ابا چندان جفا و خشم و آزار   نهادی بار چندین بر سر بار
چو دایه پیش تو آمد براندی   سگ جادوی پرده‌تانش خواندی
تونی طرّار پردستان نه دایه   تونی جادو تونی بسیار مایه
تو او را غرچه و نادان گرفتی   فریب جادوان داوی بگفتی
هم ورا هم مرا چندان نهادی   هزاران داغ ما بر جان نهادی
تونی [illegible] دیده جادوی گر   که هم نیرنگ سازی هم فسونگر
تو کردی بیوفائی ما نکردیم   تو خوردی زینهار و ما نخوردیم
بیوفتی چو [illegible] بخوراب   کنون باز آمدی با چشم پرآب
[illegible]   [illegible] آهنین بیرونش زرّین
[illegible]   که [illegible] آینه تنگ
[illegible]   که بر چشم تو بوده یکسر آهو
سلام آن چشمه کی آب خوردی   چو خوردی چشمه را پرخاک کردی
کنون از تشنگی بردی [illegible]   [illegible] آمدی کز من خوری آب
نبایستی ز چشمه آب خوردن   چو خوردی چشمه را پرخاک کردن
ویا اکنون که کردی چشمه را خوار   نباید آب ازو خوردن دگر بار

## پاسخ دادن رامین ویس را

دگر باره جوابش داد رامین   بدو گفت ای بهار بربر و چین
جهان چون آسیائی گردگرداست   که دادارش چنین گردنده کرداست
نماند حال او هرگز بیکسان   گهی آذار باشد گاه نیسان
من و تو هردو فرزند جهانیم   ابر یک حال بودن چون توانیم

نه دل را بود هیچ اندر تن آرام  نه غم را نیز بود اندر دل انجام
ز بیرون گر بآتش می‌نشستم  نهانی در فراقش می‌گرستم
ز بیچاره تنم مانده نشانی  نه خوش خوردم نه خوش گفتم زمانی
چو بی تو رستخیز آمد بجانم  بجز باز آمدن چاره ندانم
چو مخموران ز باده بود مستم  هم از باده گرفتن چاره جستم
توئی کام و بلا و ناز و رنجم  غم و شادی و درویشی و گنجم
توئی چشم و دل و جان و جهانم  توئی خورشید و ماه آسمانم
توئی نیک و بد و درمان دردم  توئی شیرین و تلخ و گرم و سردم
بکن با من نگارا هرچه خواهی  که تو بر من خداوندی و شاهی
ز دل نالم که دروی آذری تو  بتو نالم که در دل داوری تو
توئی دشمن مرا و هم توئی دوست  نکو بختی که هرچیز از تو نیکوست

## پاسخ دادن ویس رامین را

سمنبر ویس گریان بر لب بام  همی بام از رخش گشته وشی فام
نشد سنگین دلش بر رام خشنود  که نقش از سنگ خارا کی شود زود
اگرچه ویس بر رامین همی سوخت  ز رشک رفته در دل کین همی توخت
چو برزد آتش مهرش ز دل تاب  بیامد رشک و بر آتش نشاند آب
بدو گفت ای فریبنده سخن گوی  در افگنده بمیدان سخن گوی
بخواهش باد را نتوان گرفتن  فروغ خور بگل نتوان نهفتن
اگر رفتی ز مهر من بگوراب  بسان تشنه جویان در جهان آب
برفتی تا نه بینی خشم و نازم  بپردی کبک مهر از پیش بازم
گهی جستی ز رویم یاد گاری  گهی جستی ز هجرم غمگساری

همیشه گرد تو پرواز کردم کجا بر سر بکام آز کردم
ترا چشمم چو بر من چیره بود آز همی زشتی مرا نیکو نمود آز
و زان پس چون تو خشم و ناز کردی ز بد مهری در تو باز کردی
برفتم تا نه بینم خشم و نازت ببردم کباك مهر از پیش بازت
دلی کو با تو راندی کامگاری هم از تو چون کشیدی خشم و خواری
دران شهری که بودم شاه و مهتر ز بخت بد شدستم خوار و کهتر
گه رفتن چنان آمد گمانم که بی تو زیستن آسان توانم
ز بت رویان یکی دیگر بجویم برو بندم دلی کز تو بشویم
نسوزد عشق را جز عشق خرمن چنان چون بشکند آهن به آهن
چو عشق نو کند بیدار در دل کهن را کم شود بازار در دل
درم هرگه که نو آید ببازار کهن را کم شود در شهر مقدار
مرا چون دوستان گفتند یکسر که عشقت را ببرد عشق دیگر
نباشد عشق را جز عشق درمان نشاید کوفت سندان جز بسندان
کنون از خشم تو رفتم بگوراب بسان تشنه جویان در جهان آب
گهی جستم ز رویت یادگاری گهی جستم ز هجرت غمگساری
گهی گلبوی را در راه دیدم گمان بردم که رخشان ماه دیدم
نه بت دیدم بدان قدو بدان روی نه گل دیدم بران رنگ و بران بوی
دل اندر مهر آن بت روی بستم همی گفتم ز عشق ویس رستم
همی خواندم فسونی بر فسونی همی جستم ز دل خونی بخونی
بسی کردم نهان و آشکارا بخوشی با دل سنگین مدارا
ندیدم در مدارا هیچ سودی که دل هر ساعتی دادی فزودی
چنان کز دو گروه آمد تن من که تن در سوز بود و دل بشیون

## پاسخ دادن رامین ویس را

بپاسخ گفت رامین دلفروز — شب خشم تو ما را کرد بد روز
دو شب بینم همی امشب بگیهان — ازین تیره هوا و خشم جانان
بسا رنجا که بر من امشب آمد — مرا و رخش را جان بر لب آمد
چرا شد رخش من با من گرفتار — که رخشم نیست چون من گنهکار
اگر بخشائي از من بستر و گاه — چرا گیري ازو مشني جو و کاه
بمشتی کاه ویرا میهمان کن — بجان توزی دلم را شادمان کن
اگر نه آشنا و دوستگانیم — چنان پندار کامشب میهمانیم
بهانه بر گرفتم از میانه — نه پوزش دارم اکنون نه بهانه
ترا خواند همه کس نا جوانمرد — چو تو کوشي بروز نومیدی برگرد
همه آزادگان میهمان دار — بزفتي برشمارند این بازار
بجان من ترا بد یاد دارند — ترا از جملهٔ زفتان شمارند
میان ما نه خوبی اوفتاد است — و یا دیرینه کینی ایستاد است
عتابست این نه جنگ راستین است — چرا با جان من چندینت کین است
تو خود دانی که باجانمت بازي — چرا چندین بخون بنده تازي
نه آنم من که از سرما گریزم — همی تا جان بود با وی ستیزم
نه آنم من که بر گردم ز کویت — مگر جانم بر آید پیش رویت
چه باشد گر به برف اندر بمیرم — ز مردن جاودانی نام گیرم
بماند در وفا زنده مرا نام — چو مرگم پیش تو آید بنا کام
مرا بي تو نباید زندگاني — از یرا کم نباشد کامراني
جهان را بی تو بسیار آزمودم — بدو در زنده همچون مرده بودم

نبودت چارهٔ جز یار دیگر گرفتی تا شود اندوه کمتر
گرفتم کین سراسر راست گفتی نه خوش خوردی و با تیمار خفتی
چرا آن بیهده نامه نوشتی چرا گفتی مرا در نامه زشتی
چرا بر دایه خشم‌آلود بودی مر اورا آن همه خواری نمودی
که فرمودت که پیش دشمنانش ز پیش خویش همچون سگ برانش
ترا پندی دهم گر گوش داری بدانش بشنوی گر هوش داری
چو بنمائی بدل پنداشتی را بمانی جای لختی آشتی را
بجنگ اندر خردمند نکورای بماند آشتی را لختکی جای
ترا دیوی چنان کین دردل افگند که تخم آشتی از ذات برکند
تو نشنیدی که دو دیو زیانند همیشه در تن مردم نهانند
یکی گوید بکن این کار و منداندیش دگر سودای بزرگ آید ترا پیش
چو کرده شد بباید آن دگر بار ترا گوید چرا کردی چنین کار
نخستین دیو بشنیدی تو اول کنون دیو پسین کردت پشیمان
نبایست از نخست آزار جستن کنون این پوزش بسیار گفتن
نه نا کردهٔ و بی باک بودن بسی آسان تر از پوزش نمودن
ز خورد ناسزا پرهیز کردن بهست از داروی بسیار خوردن
ترا گر این خرد آنگاه بودی زبانت لختکی کوتاه بودی
مرا نیز از خرد بودی ز آغاز نبودی گاه مهرم چون تو انباز
چنان چون تو پشیمان گشتی امروز پشیمان گشت جان من همانروز
همی گویم چرا روی تو دیدم وگر دیدم چرا مهرت گزیدم
کنون تو همچو آبی من بر آتش تو بس رامی و من بس تند و سرکش
نباشم زین سپس من با تو همراز نباشد آب و آتش را بهم ساز

چو از خانه برفتی در زمستان   ندانستی که باشد برف و باران
چرا این راه را بازی گرفتی   نهیب عشق طنّازی گرفتی
نه مروت خانه بد نه ویسه انباز   چرا کردی زمستان راه بی ساز
ترا نادان دل تو دشمن آمد   چرا از تو ملامت بر من آمد
چه نیکو گفت با جمشید دستور   که با نادان نه شیون باد نه سور
چو نه سالار بودی نه سپهدار   دلم را روز و شب بودی نگهدار
کنون تا مهتر و سالار گشتی   بیکباره ز من بیزار گشتی
علم از بر زدی از بی نیازی   همی کردی بمن افسوس و بازی
کنون از من همی جان تو زخواهی   بدی سه در همی نوروز خواهی
چو کام و ناز باشد نه سرائی   چه باد و برف باشد بر من آئی
امید از من ببر ای شیر مردان   مرا آزاد کن از مهر یزدان

## پاسخ دادن رامین ویس را

بپاسخ گفت رامین دلازار   مکن ماها مرا چندین میازار
نه بس چندین که از پیشم براندی   نه بس آن تیرکم در دل نشاندی
نه بس چندین که آب من ببردی   نه بس چندین که ننگم بر شمردی
مزن تیر جفا بر من ازین بیش   که کردی سر بسر جان و دلم ریش
چه رنج آید ازین بتّر بریم   که تو گوئی دریغ است از تو کریم
چرا بخشائی از من درگذاری   که این ایوان سوید نیست باری
مزن گر سنگدل خواندت دشمن   که راه شایگان بخشائی از من
گذار شهر و راه دشمن و دوست   ز یار خود ببخشودن نه نیکوست
نه تو گفتی خداوندان فرهنگ   بمانند آشتی را جای در جنگ

چو بی تو نیز شمار زندگانم　　چرا خواهم که بی تو زنده مانم
مرا بی تو جهان جستن محالست　　که بی تو جان من بر من وبالست
الا ای سهمگین باد زمستان　　بیاور برف و جانم زود بستان
مرا مردن میان برف خوشتر　　ز جور روزگار و خشم دلبر
نکوتر مردن و جان سخت بودن　　بمانده درمیان برف چندین

## پاسخ دادن ویس رامین را

سمنبر ویس گفت ای بیوفا رام　　گرفتار بلا گشتی بفرجام
چنین باشد سر انجام گنهکار　　شود روزی بدام اندر گرفتار
نبید خورده باید باز جامت　　همیدون مرغ جسته باز دامت
بمیر اندر کنون بی خانهٔ تو　　ز چندین دوستان بیگانهٔ تو
نه خوشتر یابی از من خوشی و کام　　که اندر سرو یابی جای آرام
بس آن بهتر که بیهوده نگوئی　　شوی در گل و سوسن بجوئی
چو از دستت بشد معشوق پیشین　　بشادی با گل خوشبوی بنشین
ترا چون گل دلارامی نشسته　　چرا باشی نژندسار دل شکسته
سرای موبد و ایوان موبد　　همیدون باد بر مهمان موبد
چنان مهمان با فرهنگ باشد　　که چون تو جاودانی تنگ باشد
مبادا در سرایش چون تو مهمان　　که نزروی شرم داري نه زیزدان
مرا از تو دریغ آید همی راه　　ترا چون آورم در خانهٔ شاه
تو ارزانی نهٔ اکنون بگویم　　چگونه باشی ارزانی به رویم
ترا هر چند از خانه برانم　　همی گوئی من اینجا میهمانم
توئی رانده چو از ده روستائی　　که آن ده را سگالد کدخدائی

فرو مرد آن چراغ بیم و امید که روشن‌تر بد اندر دل ز خورشید
برفت آن دل که بودی دشمن من همه خوی دگر شد در تن من
همان چشمی که دیدی رنگ رویت و یا گوشم شنیدی گفت و گویت
ندانستم که عاشق کور باشد کجا بختش همیشه شور باشد
همی گویم کنون ای بخت پیروز کجا بودی نگوئی تا بامروز
تنم را روز مرخنده کنون است دلم را چشم بیننده کنون است
نخواهم نیز در دام اوفتادن نخواهم هرگز این در را کشادن

## پاسخ دادن رامین ویس را

دگر ره گفت رامین ای سمنبر دلم را هم تو دادی هم توسی بر
چه باشد گر تو از من سیر گشتی همان کین مرا در دل بکشتی
مرا در دل نیاید از تو سیری ندارم بر جفا جستن دلیری
ز تو تندی و از من خوش زبانی ز تو دشنام و از من مهربانی
بر آزار تو روی از تو نتابم که من چون تو یکی دیگر نیابم
اگر تو بر کنی یک چشمم از سر به پیش دست آرم چشم دیگر
مرا چندین بزشتی نام بردی چنان دانم که خوبی یاد کردی
مرا نفرین تو چون آفرین است که گفتارت بگوشم شکرین است
اگرچه در سخن آزار جوئی ز تندی سر بسر دشنام گوئی
خوش آید هرچه تو گوئی بگوشم تو گوئی بانگ مطرب می نیوشم
چو تو خامش شوی گویم چه بودی که دیگر بار آزاری نمودی
بگفتاری زبان را برکشادی و گرچه مر مرا دشنام دادی
بران گفتار کم در جان نمائی دلم را هم برو دردی فزائی

چرا تو [illegible] در دل ندارى مگر چون ما سرشت از گل ندارى
[illegible] تو خواهی گشت خشنود و ما [illegible] از [illegible] و [illegible] بود
مرا [illegible] [illegible] [illegible] بیچاره [illegible] بی یار
ز [illegible] مرا [illegible] یادگاری [illegible] مرا [illegible] غمگساری
[illegible] زاری [illegible] که [illegible] [illegible] پیش
[illegible]
[illegible] در [illegible]
[illegible] آید [illegible] بیم [illegible] چه زنیف

## پاسخ دادن ویس رامین را

[illegible] کرد منکر
[illegible] ناک
[illegible] هیچ [illegible] در [illegible] [illegible]
[illegible] زور تو از جای
بگذار [illegible] بی غم نکردم
[illegible] از تو [illegible] که [illegible] تو [illegible] کرد
مرا [illegible] و [illegible] کی [illegible] آنرا بگذار
[illegible] بیهده است
تو آن دندی [illegible] خویش [illegible] تو اکنون چون نیوشم
بسی بودم ز روی وصل خندان بسی بودم ز روز هجر گریان
کنون از گریه [illegible] آید [illegible] که جانم مهر دل را نیست بنده
[illegible] دشنه است [illegible] از چون تو [illegible] دشنه است

چه ناکس پرور و چه گرگ پرور    بکوشش به نگردد هیچ گوهر
ترا زین پیش بسیار آزمودم    تو گفتی کژدم و مار آزمودم
اگرچه رام بودی در نمایش    نبودی گوهر اندر آزمایش
یکی نیده شد از من جاودانی    میان هر دو ننگ جاودانی
بدیگر نیده خواهم بود دلشاد    نخواهم دادن اورا دیگر بر باد
ازان پیشین وفا کشتن چه دارم    که تا زین پس وفایت نیز کارم
نورزم مهربانی هرگز زین پیش    که نه دشمن شدستم با تن خویش
که نه مادر مرا از بهر تو زاد    و یا ایزد مرا یکسر بتو داد
ز بس تیمار ده ساله که بردم    و یا اندوه بیهوده که خوردم
وفا زان پیش چون باشد که جستم    چه دارم زان وفا جستن بدستم
وفا کردم ز پیش و بد نکردم    ازیرا با دلی پر داغ و دردم
همه کس بر جفا گردد پشیمان    من آنم کز وفا گشتم بدینسان
وفا آورد چندین رنج بر من    که نوشم زهر گشت و دوست دشمن
دلی خود چند باشد تاش چندین    رسد آسیب و رنج از مهر و از کین
اگر کوهی بدم از سنگ و آهن    نماندستم کنون یک ذرّه از من
اگر خود رای دارم مهر جوئی    بدین دل مهر چون جویم نه گوئی
زبانت مینماید زور سیری    و لیکن نیست دل را این دلیری
دلم رمته ز بیم و خسته از رام    دگر ره کی نهد در دام تو گام

## پاسخ دادن رامین ویس را

دگر باره جوابش داد رامین    که از چندین سخن ای ماه چندین
تو این گفتار را حاصل نداری    به بیدل صبر ترسم گل نداری

اگرچه بینم از تو درد و خواری همی دارم امید رستگاری
همی گویم مگر خوشنود گردی زیان دوستی را سود گردی
کنون گر مرگ جانم در ربودی مرا این درد دل یکباره بودی
اگرچه مرگ جانم را بخستی الم بازی ازین سختی برستی
منم اکنون نگارا چون یکی کس که پیشش شیر باشد پیلش از پس
دلش باشد ز بیم هر دو خسته بلا بروی ز هر سو راه بسته
گر اینجا ام تو خود با من چنینی که همچون دشمنان با من بکینی
وگر بر گردم از پیشت ندانم که جان از برف باران چون رهانم
میان این دو بتیاره بماندم ز دو بتیاره بیچاره بماندم
اگرچه مرگ باشد آفت تن بچونین جای باشد راحت من
تنم در آب دیده غرقه گشتست جهان بر من چو زلفت حلقه گشتست
دلم داری درون زلف عنبر ندانم چون روم بیدل از ایدر

## پاسخ دادن ویس رامین را

جوابش داد ویس ماه رخسار بت زنجیر زلف نوش گفتار
[illegible] که تا بر دل زدیم آب صبوری
زبان بگشاد پس ویسه دگربار چنین گفتش برامین دلازار
سخن هر چند کم گوئی ترا به ترا هر چند کم بینم مرا به
روانرا رنج بیهوده نمائی که چندین آزموده آزمائی
نه من آشفته روی صحبت رایم که چندین آزموده آزمایم
بس است این داغ کم بر دل نهادی بس است این چشمه کز چشمم گشادی
اگر صد سال گبر آتش فروزد سرانجامش همان آتش بسوزد

## پاسخ دادن ویس رامین را

سمنبر ویس گفتا همچنین باد ز ما بر تو همیشه آفرین باد

شبت خوش باد و روزت همچو شب خوش دلت کش باد و بختت همچو دلکش

من آن شایسته یارم کم تو دیدی که همچون من نه دیدی نه شنیدی

نه روشن ماه من بی نور گشته است نه مشکین موی من کافور گشته است

رخم چون ماه روشن هست پر نور نه [illegible] مرا [illegible] برده حور

نه پیچ زلفکانم گشته بی تاب نه [illegible] سنبل گشته بی آب

نه سرو من [illegible] گشته ست چنبر نه [illegible] گشته ست لاغر

گر اینجا بینی ماه نو رخانم [illegible] خوبان جهانم

بچهره آفتاب نیکوانم بغمزه پادشاه جادوانم

رخانم را بود حوران پرستار لبانم را بود رضوان خریدار

گل اندر پیش روی من بود خار چنان چون خار باشد پیش گل خوار

صنوبر پیش بالایم بود چنگ چو گوهر پیش دندانم بود سنگ

منم از خوبرویان شاه شاهان چنان کز دلربائی ماه ماهان

نبرد کیمه را از خفته طرار چنان چون من ربایم دل ز هشیار

نگیرد شیر گور و یوز آهو چو من گیرم بغمزه جان جادو

ز مویم مویه خیزد دلبران را ز بویم ناله خیزد کافران را

نبودم نزد هرکس خوار مایه چرا گشتم به نزد تو بغایه

اگرچه پیش تو خوار و زبونم ازان یاری که تو داری فزونم

کنونت هم همو بایدت که من بدان تا گذشت باشد جفت هوسن

کنون پیش آمدت این پاره تدبیر مبدکت ویران شود شهری بدو میر

زبانت با دلت راهی ندارد　　دلت زین گفته آگاهی ندارد
دلت را در سخندانی هنر نیست　　پس از زین که میگوئی خبر نیست
تو چون طبلی که بانگت سهمناکست　　ولیکن در میانت باد پاکست
زبانت دیگرست و دلت دیگر　　که این از حنظل آمد آن زشکر
خدای من بدا در آسمان نیست　　اگر بر من دل تو مهربان نیست
ست　　ست
ولیکن بخت من امشب چنانین　　که چون بدخواه من با من بکین
مرا در برف چون کمپیزه ماندست　　ز من تا مرگ یک اندازه ماندست
ندارم طاقت ازین بیجای بودن　　نهیب برف و سرما آزمودن
تو نادانی و نشنیدستی مگر آن　　که از بدخواه بدتر دوست نادان
اگر نادان بود شایسته فرزند　　از و ببرید باید مهر و پیوند
من اینجا در میان برف و سرما　　تو در خانه میان خز و دیبا
همی بینی مرا در حال چونین　　همی گوئی سخنهای نگارین
چه جای این سخنهای درازست　　چه روز این همه کشی و نازست
تو زشتی سخن تا کرده کوتاه　　گلوی من بگیرد مرگ ناگاه
مرا مردن بود در رزمگاهی　　که گرد من بود کشته سپاهی
چو در برف و باران من بمیرم　　چرا راه ملامت بر نگیرم
نخواهی مر مرا با تو ستم نیست　　چو من باشم مرا دلدار کم نیست
ترا موبد همایون باد در بر　　مرا جز تو یکی دلدار دیگر
چو من برگردم از پیشت بدانی　　کزین تندی ترا آید زیانی
کنون رفتم تو از من باش بدرود　　همی زن این نواگر بگسلد رود
من آن خواهم که تو باشی شکیبا　　چه خواهد کور جز دو چشم بینا
تو موبد را و موبد مر ترا باد　　بکام نیک خواهان با دل شاد

بعشق اندر چنین بسیار باشد همیشه مرد عاشق خوار باشد
اگر زین روزت آمد رستگاری مکن زین پس تنانرا خواستاری
تو آزادی و هرگز هیچ آزاد چو بنده بر نتابد جور و بیداد
ازین پس هیچ یار و دوست مگزین بداغ این پسین معشوق بنشین
بران عمری که گم کردی همی موی چو زین معشوق یاد آری همی نوی
دریغا رنج زفته روزگارا که ازینسان شد دریغی ماند مارا
دریغا آن همه امیدواری که شد تا چیز چون باد گذاری
دریغا آن همه رنج و تگ و پوی که در میدان بسر برده نشد گوی
همی گفتم دلا بر گرد ازین راه که پیشت آید ازین پس مرترا چاه
همی گفتم زبانا راز مگشای نهان دل همه با دوست منمای
که بس خواری نماید دوست مارا همی دیدم من این روز آشکارا
که چون تو راز بر مردم کشائی نهانی هرچه هست اورا نمائی
نماید دوست چندان ناز و کشی که در مهرش نماند هیچ خوشی
ترا به بود خاموشی ز گفتار بگفتی لاجرم گشتی چنین خوار
چه نیکو داستانی زد یکی دوست که خاموشی زنادان سخت نیکوست

## بخشم رفتن رامین و پشیمان گشتن ویس
## از آزردن رامین و فرستادن دایه را ازعقب

شگفتا پر فریبا روزگارا که چون دارد زبون خویش ما را
گهی دل شاد دارد گاه غمگین گهی با مهر باشد گاه با کین
بما بازی نماید این نبهره چنان چون مرد بازیگر بمهره

کجا دیدی دو تیغ اندر نیامی　　و یا هم روز و شب اندر مقامی
مرا نادان همی خوانی شگفتست　　ترا خود پای نادانی گرفتست
دلم گر ابله و نادان نبودی　　بچون تو بیوفا پیچان نبودی
دگر نادان نیم از تو جدایم　　خداوند ترایم نه ترایم
بجای آذر سپاس و شکر یزدان　　که چون مردم نه هم جفت نادان

## رفتن ویس از روزن و تنها ماندن رامین

چو ویسه داد یک یک پاسخ رام　　بمهر اندر نشد سنگین دلش رام
ز روزن باز گشت و روی بنهفت　　نگهبانان و دربانانش را گفت
بخسپید امشب و بیدار باشید　　بپاس اندر همه هشیار باشید
کجا امشب همی [illegible] ماندست　　جهانرا از دمه بیم هلاکست
ز باد تند و غرّیدن باران　　همی تازد پنداري سواران
جهان آشفته چون آشفته دریا　　توان در موجش این دل کشتی آسا
زمین تند و باد سخت جستن　　بخواهد هر زمان کشتي شکستن
چو رامین را بگوش آمد زجانان　　سخن گفتار او با پاسبانان
که امشب هر بسر بیدار باشید　　بپاس اندر همه هشیار باشید
امید از وی بدین جانان ببرّید　　کجا بادش همه پهلو بدرّید

## بازگشتن رامین بخشم از پیش ویس

نیارست ایستادن نیز برجای　　که نه دستش همي جنبید و نه پای
عنان رخشش را بر تافت ناچار　　هم از جان گشته نومید و هم از یار
همی شد درمیان برف چون کوه　　فزون از کوه دیدار بر دل انده
همیگفت ایدل اندیشه چه داری　　اگر دیدی ز یار خویش خواري

الا ای دایه همچون باد بشتاب نگارین دلبرم را زود دریاب
عنانش گیر و یک ساعت فرود آر بگو ای رفته از پیشم به تیمار
نباشد هیچ کامی بی نهیبی نباشد هیچ عشقی بی عتیبی
بجان اندر عذاب و ناز باشد بعشق اندر امید و آز باشد
جفای تو حقیقت بد به کردار جفای من مجازی بد به گفتار
نه بینی هیچ مهر مهرجوئی که خود دوری باشد گفت وگوئی
بران دلبر چرا باشد نیازی که خود با وی نشاید کرد نازی
تو آزرده شدی از من بگفتار من آزرده شدم از تو بکردار
اگر بود از تو آن کردار نیکو چرا بود از من این گفتار آهو
ترا خود همچنین کردارشایست مرا خود بیش وکم گفتن نبایست
بدار ای دایه اورا تا من آیم که خود پوزش چو باید من نمایم

## رفتن دایه از عقب رامین

بشد دایه سبک چون مرغ پرّان نه از بادش زیان بد نه زباران
دلی کز مهر باشد نا شکیبا نه از گرما بترسد نه ز سرما
بره در برف را گلبرگ پنداشت برامین در رسید اورا فرود اشت
سمنبر ویس چون مردی کرازان تن چون برفش اندر برف وباران
فروغ آفتاب آمد ز رویش نسیم نو بهار آمد ز بویش
بتاری شب جهان شد روز روشن میان برف شد چون روی گلشن
خجل شد برف ازان اندام سیمین همیدون باد ازان زلفین مشکین
نه چون اندام او بد برف زیبا چنان زلفین او بُد باد بویا

مگر ما را جز این گوهر نبایست ... وگر چونین نبودی خود نشایست
تن ما گر نبودی بستهٔ آز ... نکردی از کژی با هیچ دمساز
نه کس را در جهان گردن نهادی ... نه رنجی در جهان بر تن نهادی
ز بند مردمی جستی رهائی ... نه جستی از بزرگی جز خدائی
چه بودی گر کهرمان بی نیازی ... یله کردی جهان افسوس و بازی
چنان کاندر میان ویس و رامین ... بگسترد از پس مهر آن همه کین
چو رامین باز گشت از ویس نومید ... ز مهر هردو شد ابلیس نومید
پشیمان گشت ویس از کردهٔ خویش ... دل نالانش گشت آزردهٔ خویش
همی بارید چون ابر بهاری ... بآب اندر روان همچون عماری
همه رویش ز گریه گشت چون گل ... ز دود دل همی زد سنگ بر دل
نه بر دل زد که میزد سنگ بر سنگ ... ز ناله همچو زیر چنگ بر چنگ
همی گفت آه ازین وارونه بختم ... تو گفتی شاخ اندهٔ را درختم
چرا تیمار جان خود خریدم ... بدست خود گلوی خود بریدم
چه بد بود این که کردم با تن خویش ... چرا گشتم بدینسان دشمن خویش
کنون آتش ز جانم که نشاند ... کنون خود کرده را درمان که داند
بدایه گفت دایه خیز و منشین ... نمونهٔ بخت خفتهٔ جان من بین
نگر تا هیچ کس را این فتاد است ... بدبخت من ز مادر رود زاد است
مرا آمد بدر بخت وفاگر ... بزورش باز گردانیدم از در
مرا بر دست جام نوش و من مست ... بمستی جام را بفکندم از دست
همه باد جفا زانبخت کردم ... کنون بر من بلا بارید دردم
دو چندان کز هوا بارد همی نم ... درین شب بر دلم بارد همی غم
دلم از خرّمی و عیش گشته ... چراغ خود بدست خویش کشته

چرا کردی چنین وازونه کردار  که ننگست ار بگویندت بگفتار
تو نشنیدی که شد کردار مردم  نگویند ز بس گفتار مردم
چو نتوانی ملامتها کشیدن  نباید جز سلامت بر گزیدن
نگه کن درهمه روزی چو فردات  مکن بد تا نه بینی بدمکافات
اگر جنگ آوری کیفر بری تو  وگر کاسه دهی کوزه خوری تو
نیازی گر بگوئی بشنوی تو  گیاهی گر بکاری بدروی تو
مکن دل تنگ بر من کت روا نیست  بهر حالی گناه تو مرا نیست
اگر کشتی کنون بازش دروئی  وگر گفتی کنون پاسخ شنوئی
همان دردی که تو مارا نمائی  روا باشد که تو نیز آزمائی
چنین نازک مباش ای شیرمردان  بیکباره عنان از ما مگردان
گنه تو کردهٔ خود خشم گیری  نگوئی تا که دادت این دلیری
تو داور باش و پیدا کن گناهم  که پوزش من ندانم ازچه خواهم
نگوئی بر تن پاکم چه آهوست  و یا ازموی ورویم چه نه نیکوست
هنوزم قدّ چون سرو است و چنار  هنوزم روی چون ماه است وگلنار
هنوزم هست سنبل عنبر آگین  هنوزم هست شکّر گوهر آگین
هنوزم بر رخان لاله است ونسرین  هنوزم در دهان زهره است و پروین
فروغ آفتاب آید ز رویم  نسیم نو بهار آید ز مویم
چه آهو دیدی اندر من نگوئی  بجز یکتا دلی و راست گوئی
بگاه دوستداری دوستدارم  بگاه سازگاری سازگارم
نه با خوبی ز یک مادر بزادم  نه در آزادگی از یک نزادم
نه شهرو را منم شایسته فرزند  نه خویشانرا منم زیبا خداوند
مرا در زیر هر موئی بر اندام  هزاران دل فتادستند در دام

ز چشمش بر زمین گوهرفشان بود　　ز مویش در هوا عنبرفشان بود

تو گفتی حور بی فرمان رضوان　　بناگاه از بهشت آمد بگیهان

برآن تا جان رامین را رهاند　　ز بخت اورا بکام دل رساند

همه کس را به پیچد دل ز آزار　　همه‌کس راجفا سخت آید از یار

همه کس نام وکام خویش خواهد　　و گر بسیار دارد بیش خواهد

چنان تا کنون جفای من ترا بود　　ز پیشین این جفای تو مرا بود

دلت را گر جفای من بکین کرد　　جفای تو دلم را آهنین کرد

نگر تا خویشتن را چه پسندی　　بهر کس آن پسند ار هوشمندی

جهان گه دوست باشد گاه دشمن　　گهی بر تو بتابد گاه بر من

اگر دشمن بکامت باشد امروز　　بکام دشمنان باشی تو یکروز

کسی کو چون تو باشد زشت‌کردار　　بگفتاری چرا باشد دلازار

نگر تا تو جفای من چه کردی　　بزشتی نام نیکم چند بردی

بجز کردار با خوبت که دیدم　　نگر تا چند با خوبی شنیدم

ز با خوبی نهادی بار بر بار　　ز بی‌مهری فزودی کار برکار

نه بس بود آنکه پیمان را شکستی　　که رفتی یادگر کس مهربستی

وگر چاره نبود از مهر کشتن　　چنان نامه چه بایستی نوشتن

ز ریمن و دایه بیزاری نمودن　　برسوائی و خواری بر فزودن

چه بفزودت ازان زشتی که کردی　　مرا چندین بزشتی بر شمردی

اگر شرمت نبود از ننگ یارت　　همی ترسی نبود از کردگارت

نه با من خوردهٔ صد بار سوگند　　که هرگز نشکنی مهر مرا بند

اگر شاید ترا سوگند خوردن　　پس آن سوگندها بدروغ کردن

چرا از من نشاید باز گفتن　　ترا بد گوهر و بد ساز گفتن

نه آنم من که در خواری ندانم   تن آسوده در خواری بمانم
مرا این راه بد جز دیو ننمود   پشیمانم ازان کم دیو فرمود
به پیمودم بکام دیو راهی   کشیدم رنج و سختی چند گاهی
گمان بردم کزین ره گنج یابم   ندانستم که بی‌مر رنج یابم
بکوهستان نشسته خرّم و شاد   تن از رنج و دل از اندیشه آزاد
ز چندان خرّمی دل بر گرفتم   چنین راه گران در بر گرفتم
سزاوارم بدین خواری که دیدم   چرا دل زان همه شادی بریدم
کنون گشتم من از کرده پشیمان   ندانم چون بود دردم بدرمان
دل نادان بهوش خویش نازد   بدی سازد کرا نیکی نسازد
مرا دست زمانه گوهری داد   چو بفگندم بجایش اختری داد
دو ماهه راه پیمودم بسختی   بفرجامش چه دیدم شور بختی
مرا فرجام جز چونین نبایست   که گر چونین نبودی خود نشایست
چو کردم با زمانه ناسپاسی   زمانه کرد با من ناشناسی
چو من گفتم که نشناسم ترا چیز   زمانه گفت نشناسم ترا نیز
نکو کردی که از پیشم براندی   بجز طرّار و نادانم نخواندی
دل من گر چنین نادان نبودی   بمهر ناکسان پیچان نبودی
کنون برگرد و اندر من میاویز   چنان چون گفتی از مهرم بپرهیز
که من تاری شدم تا روز محشر   نه پیوندیم ازین پس یک بدیگر
تو خوبانرا خداوندی و سالار   چو خوبی تو توئی گنجور پندار
نه من گفتم که نه تو ماه روئی   نه سیمین بازو و نه مشک موئی
صلف باشد بچشمت جادوانرا   طرب باشد برویت نیکوانرا
تو داری حلقه های مشک بر عاج   تو داری از بنفشه ماه بر تاج

مرا زیبد همیدون نام خوبی    که دارد تاب زلفم دام خوبی
گل رزیم بود همواره بر بر    سر زلفم همه ساله معنبر
اگر روی مرا بیند بهاران    فرو ریزد ز شرم از شاخساران
نباشد چون رخانم هیچ گلزار    همیشه تازه و خوشبوی و پربار
نه بینی چون لبانم هیچ شکّر    بدلها بر رخان و مال خوشتر
گراز مهر روانم سیر گشتی    بساط دوستی را در نوشتی
جوان مردی کن و پنهان همی دار    مکن یکباره یار خویش را خوار
بخشم اندر بکن لختی مدارا    مکن بد مهری خویش آشکارا
نه هر کس کو خورد با گوشت نانرا    بگردن باز بندد استخوانرا
خرد مند آن کسی را مرد خواند    که راز دل نهفتن به تواند
نداند راز او پیراهن او    نه موی آگاه باشد در تن او
تو نیز این دشمنی در دل همی دار    مرا منمای چندین رنج و آزار
مبر از کینه راه شادمانی    مکش یکباره شمع مهربانی
مبر از مهر چون من دلفروزی    مگر مهرم بکار آیدت روزی
جهان هرگز بحالی بر نپاید    پس هر روز روز دیگر آید.
اگر کین آمدت زان مهر بسیار    مگر مهر آید از کینه دگر بار
چنان کندر پس گرماست سرما    دگر ره در پی سرماست گرما

## پاسخ دادن رامین ویس را ●

جوابش داد رامین دلازار    جوابی در خور ایشانرا سزاوار
نگارا هرچه تو کردی بدیدم    همیدون هرچه تو گفتی شنیدم
مباد آندل که او خواری نداند    ز نادانی در آن خواری بماند

نه بر درگاه خویشم بار دادي   نه زان سختی مرا زنهار دادی
نه بخشودي ز رنج سخت بر من   همي مرگم سگالیدی چو دشمن
مرا در برف و در باران بماندی   بخواري انگه از پیشم براندي
ز بی رحمی نبودي دستگیرم   بدان تا من به برف اندر بمیرم
اگر روزي ترا رشکي نمودم   بدون مرگ ارزاني نمودم
چه بی‌شرمی و چه زنهارخواری   که مرگ دوستانرا خوار داري
زناداان خود همي یکحال نیکوست   که نشناسد بدو در دشمن ودوست
گر از مهر دلت خشنود بودی   ز مرگ من ترا چه سود بودي
ترا سودي نباشد زانچه کردی   بدیدی آن گمان بد که بردی
مرا سودي بزرگ آمد پدیدار   نه پیدا گشت غدار از وفادار
کنون کز حال تو آگاه گشتم   دل سنگینت را بد خواه گشتم
وفایت همچو سیمرغست نایاب   که‌دل‌بی‌رحم‌داری‌چشم بی‌خواب
مباد آنکس که او مهر تو ورزد   کجا مهر تو دانگ جو نیرزد
سپاس از کردگار داد گر باد   که جانم را ز بند مهر بکشاد
شوم دیگر نورزم مهر با کس   گل گلبوی زین گیتی مرا بس
شوم تا مرگ باشم پیش او شاه   که او تا مرگ باشد پیش من ماه
اگر گیتي به پیمائي دو صد راه   نه چون او ماه یابی نه‌چومن‌شاه
هران گاهي که چون اوماه باشد   سزد ویرا که چون من شاه باشد
چو مارا داد بخت نیک پیوند   بمهر یکدگر باشیم خرسند

## پاسخ دادن ویس رامین را

سمنبر ویس گریان و خروشان   دو چشمه خونش از دو چشم جوشان

تو بر دیدار چون خرم بهاری    تو بر رخسار چون چینی نگاری
ولیکن گرچه ماه و آفتابی    نخواهم گر چنین بر من بتابی
ازین پس گر چه باشد صعب دردم    بمیرم نیز گرد تو نگردم
تو داری بر لب آب زندگانی    که باز آری بتن جان و جوانی
لبم از تشنگی گردد چو رویم    بمیرم تشنه آب از تو نجویم
وگر عشق من آتش ماه سوزان    نه بینی زین سپس او را فروزان
چو آن آتش که باشد سر بسر دود    همان بهتر که خاکستر شود زود
بسی آهو بگفتی در تن من    دو صد چندان بگویم دشمن من
چو آن گفتار [illegible] مرا هوش    نه در دل جای آن داری نه در گوش
[illegible] آنچه [illegible] کردی ز خواری    ز من [illegible] مهر و وفا امید داری
[illegible] زن [illegible] ماه [illegible]    که باشد در گدازش کم ز دختر
بدیده دوری دختر نه بیند    همان [illegible] بی آهو گزیند
[illegible] خوهی که خود یکسر تو گوئی    بنام [illegible] آهو تو جوئی
چه آهو دیدی از من تا تو بودی    که چندین خشم و آزرم نمودی
مرا دل سوخت از نامهربانی    چرا چندین مرا بی مهر خوانی
ز بد مهری نشان تو پیش داری    که بی رحمی و زشتی پیشه داری
اگر هرگز تو روی من ندیدی    نه در گیتی نشان من شنیدی
نبایستی چنین بی رحم بودن    بگفتار این همه خواری نمودن
اگر یارت نبودم دیرگاهی    بدم مرد غریب دور راهی
شب تاریک و من بی چار و بی یار    بدست باد و برف اندر گرفتار
گنه را پوزش بسیار کردم    هزاران لابه و زنهار کردم
نه از خوبی یکی گفتار بودت    نه از نیکی یکی کردار بودت

شوم تا مرگ پیش تو پرستار — برم فرمانت چون فرمان دادار
اگر چونین نوروزم مهربانی — بریدن آن گهی از من توانی
همه وقتی توان جستن جدائی — و لیکن جست نتوان آشنائی
درخت آسان توان از بن بریدن — و لیکن باز نتوان پیونیدن

## پاسخ دادن رامین ویس را

جهان افروز رامین گفت ازین پس — نه پندارم که از من بر خورد کس
نوروزم مهر تا خواری نه بینم — ز غم روشن جهان بین را نه بینم
چو باید روز شادی کرم خوردن — تن آزاده خود را بنده کردن
بسا روزا که من دیدم تن خویش — ز بس خواری بکام دشمن خویش
اگر خواری همین آید برویم — سزد گر نیز مهر کس نجویم
بجز دوزخ نباشد هیچ جایم — اگر نیز آزموده آزمایم
منم آزاد و هرگز هیچ آزاد — چو بنده برنگیرد جور و بیداد
نباشد هیچ بیگانه ستمگر — نباشد هیچ آزاده ستمبر
اگر از روی تو تابانست خورشید — من از خورشید تو ببریدم امید
وگر نایاب باشد در جهان سنگ — بود در شصت من زریکدرم سنگ
بخرم صدمنی بر دل نهم من — مگر زین ننگ ورسوائی رهم من
وگر در زیر وصلت هست صد گنج — نیرزد جستنش با این همه رنج
دل از تن برکنم گر دل دگر بار — کند مهر تو با مهر دگر یار
اگر زین دل جدا مانم مرا بس — که هرکس راهمی خواهد مرا بس
مگر بخت مرا نیکی درین بود — که امشب مهر تو یکباره کین بود
بسا کارا کز آغازش بود سخت — مرانجامش به نیکی آورد بخت

دریده ماه پیکر جامه در بر　　فگنده لاله گون واشامه از سر
همی گفت ای مرا چون جان گرامی　　دلم را کام و کامم را تمامی
توئی بخت مرا همتای رادی　　توئی جان مرا همتای شادی
مدر بر بخت من یکباره پرده　　مکن جان مرا در مهر برده
درخت خرّمی را شاخ مشکن　　نمک بر سوخته کمتر پراگن
اگر من بر تو لختی ناز کردم　　و یا بر تو زمانی ناز کردم
مجوی از رشک من چندین بهانه　　مکن یار جدائي را بهانه
چو عشق ماه از جهانی درد خوردم　　روا باشد گر زمانی ناز کردم
نباشد هیچ گوهر بی نهیبی　　چنان چون هیچ عشقی بی عتیبی
ترا از عاشقی باشد دل آتش　　طرب دوست باشد بردباش خوش
[illegible]　　بماند تا بماند جای ایشان
[illegible]　　که هم تیمار من گشت این عتیبم
اگر سنگی ز گردون بر سر آید　　همانا عاشقان را بر سر آید
بشبهانم [illegible]　　کزان بفزود جانم را نهیبی
گمان بودم که کردم بر تو نازی　　شد آن ناز مرا بر تو نیازی
اگر سیری نسودم با تو در ناز　　دگر تا چون ترا جویم همی باز
اگر بودم بناز اندر گنه کار　　شدم با تو به عرف اندر گرفتار
اگر من چندی بر تو براندم　　ازان چندی کنون خیره بماندم
چو بودم روز شادی با تو دمساز　　شدم در روز سختی با تو همراز
تو خود دانی که با تو بد نکردم　　کنون از حجّت از تو برنگردم
کنون دست از عنانت بر نگیرم　　همی نالم بزاری تا بمیرم
اگر بپذیری از من پوزش من　　بیفزائی به تندی سوزش من

نه بی روی تو خواهم زندگانی نه بی روی تو جویم کامرانی
بیازردم ترا نیکو نکردم برین غم حسرت بسیار خوردم
مکش چندین کمان خشم و آزار میفکن زو تو چندین تیر تیمار
بیا تا هر دوان دل شاد داریم به نیکی یکدگر را یاد داریم
حدیث رفته را دیگر نگوئیم بآب مهر دل ها را بشوئیم
مشو دل تنگ ازین خواری که دیدی و زان گفتار ها کز من شنیدی
بگیتی نامور تر پادشائی ببوسه خاک پای دلربائی
نباشد در عتاب نیکوان جنگ نه نیز از ناز شان بردن بود ننگ
ببر نازم که جانم هم تو بردی مدارا کن که غارت هم تو کردی
چه خواهی روز رستاخیز کردن که خون چون منی داری بگردن
چه روز آید مرا زین روز بدتر که نه دل بینم اندر بر نه دلبر
چه بودی گر مرا دل یار بودی وگر دل نیست باری یار بودی
دلم بردی و اکنون رفت خواهی دل و دلدار هر دو بست خواهی
اگر تو رفت خواهی پس مبر دل که آتش باردم زین درد بر دل
ترا دل چون دهد جستن جدائی ز روی من بریدن آشنائی
تو آنی کت همی خواندم وفادار کنون از من شدی یکباره بیزار
دریغا آن همه پیمان که بستی به بستی باز بیهوده شکستی
دل خودکامم از فرمان برون شد که داند حال او گفتن که چون شد
کنون ایدر مرا چندین چه داری خمارین چشم من خونین چه داری
اگر بر گشت خواهی زود برگرد که سرما بر کشید از جان من گرد
وگر تو بر نگردی ای ستمگر به همراهی مرا با خویشتن بر
منم با تو بدشخوار و بآسان اگر تو در ری یا در خراسان

بسا کارا کز آغازش بود خوش　　سر انجامش بود سوزنده آتش
کند دادار گه گه کارها راست　　چنان کز وی نداند هیچ کس خواست
کنون کار مرا امشب چنان کرد　　که از خوبی بکام دوستان کرد
برستم زان همه گفتار و پوزش　　و زان غم‌خوردن و تیمار و سوزش
چنان بی رنج و بی غم گشت جانم　　که گوئی من کنون نه زین جهانم
تو گفتی بنده بودم شاه گشتم　　زمین بودم ز بر بر ماه گشتم
نه بینا چشمم اکنون گشت بینا　　چو نادان بختم اکنون گشت دانا
چو پای از دام خواری رسته کردم　　چه خوش کاری که من امروز کردم
زنی تا تو نه پنداری که دیگر　　مرا بینی نه بینی خوار و غم‌خور
هر آنکو طمع بگسست از جهان پاک　　نباید هرگز اورا از جهان باک
نه بی رنجی ندانم زندگانی　　نجویم سود از بیم زیانی
تو نیز از بخردی و هوشیاری　　چو من باشی و غم در دل نداری
اگر صد سال دیگر مهر کاریم　　ازو در دست جز بادی نداریم
خرد ورزی و خرسندی نمائی　　نه خرسندیست مهر پارسائی
اگر صد سال تخم مهر کاری　　بآخر جز پشیمانی نداری

## پاسخ دادن ویس رامین را در غایت نیایش و نوازش

سمنبر ویس دست رام دردست　　ز داغ عاشقی بیهوش چون مست
ز بس مرها تنش چون بید لرزان　　ز نرگس بر سمن یا قوت ریزان
همی گفت ای مرا چون دیده را خور　　شبم را ماهتابی روز را خور
ز روی دوستی شایسته یاری　　ز روی نام زیبا شهر یاری

کنون کز جان و از جانان بریدم چه خواهم دید ازین بتّر که دیدم
بعشق اندر نهیبی زین بتر نیست سیاهی را ز پس رنگ دگر نیست
چو ویس دلبر از رامین جدا شد هوا همچون دمنده اژدها شد
چه رفتن بود وچه زهر هلاهل که در ساعت ورا بفسرد ازو دل
سیاه ابری بیامد صف بپیوست دم دیدار بیننده فرو بست
همی زد برف را بر جسم وبر روی چنان کامیمه کش جسم برا روی ( ؟ )
به بسته راه رامین بی محابا چو بندد راه کشتی موج دریا
تنش در برف بود ودل در آتش که با دلبر چرا شد تند و سرکش
پشیمان گشت از گفتار بی بر ز دیده میل مرجان ریخت بربر
خروشی ناگهان از وی جدا شد که گفتی جان و تن از هم رها شد
عنان رخش را چون باد برتافت همنبر ویس را در راه دریافت
چو مستی بیدل از رخش اندر افتاد بسان بیدلان در دست مریاد
همی گفت ایصنم برمن ببخشای مرا تیمار بر تیمار مفزای
گناه من ز نادانی دو تو شد که تا نیکو بچشم من نکو شد
من آن زشتی که دانستم بکردم دو باره آب روی خود ببردم
کنونم نیست با تو چشم دیدار زبانرا نیست با تو جای گفتار
دلم از شرم تو خستست گوئی زبانم را گره بستست گوئی
بماندستم کنون بی جای و بی یار دل از صبر و تن از آرام بیزار
ببرد از ره دلم را دیو بندی بمهر اندر پدید آورد کندی
زبان از شرم تو خاموش گشته روان از مهر تو بیهوش گشته
نه در پوزش سخن گفتن توانم نه بی تو ره بکار خویش دانم
کنون برگشتم از کرده پشیمان زمن طاعت همیشه از تو فرمان

اگر صد پردهٔ تو بر من بدرّی | به خنجر دستم از دامن ببرّی
بگیرم دامنت با تو بیایم | زمانی بی تو با موبد نپایم
کجا گر من دلی چون کوه دارم | بر اندیشیدن هجرت نیارم
بخواهی رفتن ای خورشید تابان | مرا گمراه ماندن در بیابان
بخواهی بردن آن دیبای صدرنگ | ز رویم رنگ وز تن زور و فرهنگ
چه بی رحمی چه بی مهری چه بی شرم | کزین لابه نشد سنگین دلت نرم
همی گفت این سخنها ویس دلبر | همی راند از دو دیده رود بر بر
دل رامین نشد زان لابه خشنود | زبس سختی توگفتی آهنین بود
گرو بستند برف و خشم رامین | که نه آن کم شود تا روز ونه این

## بازگشتن ویس و دایه از پیش رامین
## و پشیمان شدن رامین و باز آمدن
## و با ویس پیوستن و یکجا شدن

چو ویس و دایه نومیدی گرفتند | ز رامین بازگشتند و برفتند
بشد ویس و بشد ماه جهانتاب | دلش پردود و آتش دیده پرآب
هم از سرما تنش لرزنده چون بید | هم از رامین دلش برگشته نومید
همی گفت وای من زان بخت وارون | که گوئی هست با جان منش خون
بدین با جان من چندین ستیزد | که روزی خون من ناگه بریزد
ز من ناکس ترای دایه که دانی | اگر زین پیش ورزم مهربانی
دگر زین پیش باشم مهرپرور | بیا ز انگشت چشم من برآور
چنان بیچاره گشت اندر تنم جان | که می خواهد بریزد خاک پنهان
تن من گر درین حسرت بمیرد | بگیتی هیچ گورش نه پذیرد

همه بالين پر از مه بود و پروين    همه بستر پر از گلنار و نسرين
ز روي و موي ايشان در شبستان    نگارستان بد و خرّم گلستان
نهاده چون دو ديبا روي بر روي    چو دو زنجير مشکين موي بر موي
چنين بودند يک مه در نيازي    نياسودند روز و شب ز بازي
هميشه راحت کرده برنشان تير    بهم آميخته چون شکّر و شير
گهی باده ز جام زر گرفتند    گهی سیم سمی از بر گرفتند
گهی کافور و گل بر هم نهادند    چو خزّ و ديبه بر هم نهادند
اگرچه بود دلها شان پر آزار    به بوسه خواستندش عذر بسيار
نشسته شاه بر اورنگ زرّين    نبود آگه ز کار ويس و رامين
ندانست او که رامين در سرايش    نشسته روز و شب با دلربايش
همی با او خورد ناب از يکی جام    به تيغ ننگ ببريده سر نام
بپالوده دل از اندوه گيهان    بيا گنده دلش بر عشق جانان
بکام خويش در دام اوفتاده    دو گيتي را بيک دلبر بداده
يکی ماهه نشاط و نيک بختي    ببرد ازياد شان شش ماهه سختی
مبادا عشق وگر باد آن چنان باد    که عاشق باشد از بخت جوان شاد
حال.
چندين عشق و چندين عيش و چندين    کم آيد مرد عاشق را چندين نان
بعشق اندر چندين فالی بيايد    که تا بس کار عشق آسان برآيد
بسا روزا که من عشق آزمودم    چندين يکروز ازو خرّم نبودم
زمانه زانچه او بر بد بگشتست    مگر روز سپيدش درگذشتست

چنان دلجوی و فرمان‌بر بوم من — که پیشت کمترین چاکر بوم من
اگر مهر مرا کین آوری پیش — شکافم من به خنجر سینهٔ خویش
بگیرم من ترا در برف دامن — بدارم تا نه تو مانی و نه من
مرا کس نیست جز تو در جهان نیز — چو من زنده نمانم تو همان نیز
بگاه مرگ جویم چون تو یاری — دران گیتی بهم خیزیم آری
اگر شاید که من پیشت بمیرم — چرا در مرگ پای تو نگیرم
هران گاهی که چون تو یار دارم — نهیب روز محشر خوار دارم
مرا هم تو بهشتی هم تو حوری — که جوید در جهان زین هردو دوری
منم با تو تو با من تا بجاوید — نبرم هرگز از مهر تو امید
همی گفت این سخن رامین دلخسته — روان از دیده بر رخ رود خونین
سخنهایی که صد باره بگفتند — دگر باره همان از سر گرفتند
دراز آهنگ شد گفتار ایشان — جهان مانده شگفت از کار ایشان
دل ویسه چو کوهی بود سنگین — رخش برگ بهاری بود رنگین
نه زان گفتار رامین نرم شد سنگ — نه از سرما بهارش گشت بی رنگ
چو تنگ آمد بخاور لشکر شام — برآمد چون درفشی پیکر از بام
دل رامین ز شیدائی بترسید — دل ویسه ز رسوائی بترسید
کجا رامین شدی از مهر شیدا — همان ویسه شدی از عشق رسوا
چو شام آمد سخنها گشت کوتاه — دل گمراه شان آمد سوی راه
پس انگه دست یکدیگر گرفتند — ز بیم دشمنان در خانه رفتند
سرای و کوشک را درها ببستند — دل از کین و روان از غم بشستند
ز شادی هر دو چون گل برشگفتند — میان قاقم و دیبا بخفتند
تو گوئی آسمانی گشت بستر — درو آن دو سمنبر بد دو پیکر

تو دادستی مرا هم جاه وهم راه کنونم با یکی هم‌نامور شاه
گر از نادیدنت بیباک باشم بگوهر دان که من ناپاک باشم
مرا دربان سزد بر قبه کیوان اگر باشم بدرگاه تو دربان
چرا از تو شکیبائی نمایم که با درد جدائی بر نیایم
بفرمانت شدم شاها بگرگان تهی کردم که ره مسکن زگرگان
کهستان را چنان کردم بشمشیر که آهو را همی فرمان برد شیر
ز موصل تا بشام و تا به ارمن شهنشه را نماندست ایچ دشمن
بفر شاه حال من چنانست که پیشم کمترین بنده جهانست
همه چیزی بمن دادست دادار بجز دیدار شاه نام بردار
چو از دیدار شاهنشه جدایم تو گوئی در دهان اژدهایم
خدای ما که یاعدانست وداد است همه‌چیزی بیک بنده ندادست
چو بودم روز و شب سخت آرزومند بجان افزای دیدار خداوند
چنین تنها خرامیدم زگوراب شتابان همچو از کهسار سیلاب
براه اندر همی نخچیر کردم چو شیران یکسره تهخیر کردم
کنون تا فرازین درگاه دیدم بشادی شاه را بر گاه دیدم
دلم باغ بهاران گشت گوئی یکی جانم هزاران گشت گوئی
ز دولت یافتم همواره امید نهادم تخت را بر تاج خورشید
مه مه خواهم به پیش شاه خوردن پس آنگه باز عزم راه کردن
وگر کاري جزاین فرمایدم شاه ندانم بهتر از فرمان او راه
چنان فرمان شه را پیش دارم کجا فرمان شه را جان سپارم
من آنگه زندگی یابم تنومند که جان بدهم بدیدار خداوند
چو شاهنشاه بشنید این سخن زو سخنهای بهم آورد نیکو

## صلح کردن ویس با رامین و با هم عیش کردن و آشکاره شدن رامین برشاه موبد

چو یک مه ویس و رامین شاد بودند — بباغ عشق چون شمشاد بودند
جهان خوش گشت و گم شد برف و سرما — درآمد پیش باد آهنگ گرما
جهان افروز رامین گفت مارا — بموبد گشت باید آشکارا
ز پیش آنکه راز ما بداند — کجا زین پیش پوزش در نماند
چو این چاره بیندیشید گربز — شبی پنهان برون آمد ازان دز
یکی منزل زمین از مرو بگذشت — چو روز آمد دگر ره باز پس گشت
همی شد بر ره مرو آشکاره — بدروازه درون شد یک سواره
هم اندر کوچه ره و شاه راه — همی شد راست تا پیش شهنشاه
خبر دادند شاهنشاه را زود — که خورشید بزرگی روی بنمود
جهان افروز رامین آمد از راه — به پیکر همچو سروی بر سرش ماه
بره آشفته موی خورده یک چند — بفرسوده کمرگاه از کمر بند
چو پیش شاه شد آزاده رامین — نمازش را دوتا شد سرو سیمین
شهنشه شاد شد چون روی او دید — هم از راه و هم از جایش بپرسید
جهان افروز رامین گفت شاها — نکو نامی بشاهی نیک خواها
ترا جاوید بادا بخت پیروز — ز پیروزیت بد خواه تو بد روز
ز هر کامی فزون تر باد کامت — به به روزی نکوتر باد نامت
به نیکی روز کارت جاودان باد — بشاهی بخت نیکت کامران باد
دلی باید مه از کوه دماوند — که بشکیبد ز دیدار خداوند
مرا در کودکی تو پروریدی — کنونم سر به پروین بر کشیدی

بخوبی باغ همچون دلبران شد   بزیبائی درختان اختران شد
هوا نوروز را خلعت بر افگند   ز صد گونه گهر بر گل پراگند
نشاط باده خوردن کرد نرگس   چوگیتی دید چون شاهانه مجلس
گرفتش جام زرین دست سیمین
شیرین
چنان چون دست خسرو دست
صبا بردی نسیم بازی یار   چو بگذشتی بگلزار و سمن زار
هوا کردی نثار زرّ و گوهر   چو بگذشتی نسیم گل بر و بر
چنان رخشنده بد پیراهن سرو   که گفتی شوشتری شد دامن سرو
ز باران خرّمی چندان بیفزود   که گفتی قطره باران خرّمی بود
بچونین خوش هوا و نغز هنگام   که گیتی تازه بود از روز بدرام
شهنشه کرد با دل رای نخچیر   که باشد در بهاران خانه دلگیر
سبک لشکر شناسان را فرستاد   که و مه را ز لشکر آگهی داد
که ما خواهیم رفتن سوی گرگان   گرفتن چند گه گوران و گرگان
پلنگان را در آوردن ز کهسار   گوزنان را ز بیشه کردن آوار
سیه‌گوشان و یوزان را کشادن   ز آهو هر دوانرا خورده دادن
چو آگه گشت ویس ماه پیکر   فتاد اندر دلش سوزنده آذر
چو آگه گشت ویس از رفتن شاه   بچشمش گاه تاری گشت چون چاه
بدایه گفت ازین بتّر چه دانی   کجا زنده نخواهم زندگانی
منم آن زنده کز جان سیر گشتم   بصد جا خستهٔ شمشیر گشتم
بگرگان رفت خواهد شاه موبد   که روزش نحس باد و طالعش بد
مرا چون صبر باشد در جدائی   ازین بتیاره چون یابم رهائی
دلم با جان بخواهد رفت ناگاه   حدیث زندگانی گشت کوتاه
چو فردا راه گیرد سر مرا رای   که رخشش پاک بر چشمم نهد پای

بدو گفت انچه کردي نیک کردي　نمودي راستی و شیر مردي
مرا دیدار تو باشد دلفروز　از و سیری کجا یابم یکی روز
کنون باري زمستانست و سرماست　نباید روز و شب جز رود و می خواست
چو اندر روزگار نوبهاران　ترا در ره بسي باشند یاران
من آیم با تو تا گرگان به نخچیر　که باشد در بهاران خانه دلگیر
کنون بر خیز و برکن جامهٔ راه　بگرمابه شو و رختي دگر خواه
چو رامین باز گشت از پیش او شاد　شهنشاهش بسي خلعت فرستاد
سه ماه آنجا بماند آزاده رامین　ندیدش جز هوای دل جهان بین
همه آن داد بخشش کو پسندید　نهاني ویس دلبر را همی دید
به پیروزی هوای دل همي راند　هوا از شاه پوشیده همي ماند
همیشه ویسه را دیدي نهانی　چنان کز وي نبردي شه گمانی

## صفت بهار و رفتن شاه موبد بشکار

چو لشکر گاه زد خرم بهاران　بدشت جویبار و کوهساران
جهان از خرمي چون بوستان شد　زمین از نیکوئي چون آسمان شد
جهان پیر ورنا شد دگر بار　بنفشه زلف گشت و لاله رخسار
چو گنج خسروان شد روی دلبر　ز بس دیبا و زر و مشک و گوهر
بر عنائی زبان بگشاد بلبل　چو مستی عاشق اندر بوستان غلغل
بنفشه هان دو زلف خود بشکست　چو الستان رتایه مرغ در بست
عروس گل بیامد از ستاره　فلک تا زنده بر تاجش ستاره
ز باران آب گبنذي گشت میگون　بنفیر خاک صحرا گشت گلگون
بدشت آمد ز تیغ کوه نخچیر　برون آمد بهار از شاخ شبگیر

نه خود گفت و نه آگاهی فرستاد    مگر او را فرامش گشتم از یاد
گر ایدون کم بفرماید برفتن    بهانه انگهی شاید گرفتن
چو او شد من بمرو اندر بپایم    بهانه سازم انگه درد پایم
مرا پوزش بود تا کردن راه    کنم شه را همی از دردم آگاه
مرا نخچیر باشد رامش افزای    ولیکن راه نتوان کرد بی پای
گمان بردم که باشد شهریارم    که من خود دوستدار و زار وارم
ازین رویم نداد آگاهی از ره    بماندم لاجرم بی که و بی شه
مرا گر زانکه آید این گمانی    بماندم در بهشت جاودانی
چو دایه ویس را زین آگهی داد    تو گفتی مژدهٔ شاهنشهی داد
چو گردون توده را استام زر داد    زمین را تخت فرشی پر گهر داد
خروش آمد ز در زرینه خم را    نوای نای و بوق و کاودم را
بجوشیدند گردان و سواران    چو از شاخ درختان نوبهاران
همی آمد ز مرو انبوه لشکر    چنان کز ژرف دریا موج منکر
به پیش شاه شد آزاده رامین    نکرده ساز ره بر رسم و آئین
شهنشه پیش گردان دلاور    بدو گفت این چه نیرنگست دیگر
چرا بی ساز رفتن آمدستی    دگر باره مگر نالان شدستی
برو بستان ز گنجور انچه باید    که ما را صید بی تو خوش نیاید
بشد رامین ز پیش شاه نا کام    چو ماهی کش بود افتاده در دام
چو رامین راه گرگان را کمر بست    تو گفتی گرگ ویسه را جگر خست
بناکامی براه افتاد رامین    جگر خسته به تیر و دل بزوبین
چو آگه گشت ویس از رفتن رام    برفت از جان او یکباره آرام
فریوان با دل سوزان همی گفت    نوای زار از نادیدن جفت

بهر کامي که بنهد رخش رامین    مرا داغي نهد بر جان شیرین
چو گردم دور ازان شاه جوانان    مرا بیني بره چون دیدبانان
نگهدارم رهش را چون طلایه    ز چشم خویشتن سازم سقایه
گهی از روی غریبان را دهم آب    گهي یاقوت و مروارید خوشاب
مگر دادار بنیوشد دعائی    بگرداند ز جان من بلائي
بلا مارا نه بتّر باشد از شاه    که بدرایست وبدخویست وبدخواه
مگر یابم ز دست او رهائی    نیابم هر زمان درد جدائی
کنون اي دایه رو تا پیش رامین    بگو حالم که چونین است چونین
بگو او را که ای جان و دل من    مرا ایدر مهل در کام دشمن
بدان تا خود چه خواهد کرد با من    بکام دوستان یا کام دشمن
اگر فردا بخواهد رفت با شاه    بخواهد رفت دل با او به همراه
بگو با اینهمه داغ جدائي    کجا زنده بمانم تا تو آئی
نگر تا روي را از من نتابي    کجا آئی مرا زنده نیابي
ز بهر آنکه تا ماني به خانه    بدست آور ز گیتی یک بهانه
مرو با شاه و ایدر باش خرّم    تو بي غم باش و اورا دار در غم
ترا باید که باشد نیک بختي    مر او را سال ومه کوری و سختي
بشد دایه هم انگه پیش رامین    نمک کرد از سخن بر ریش رامین
پیام ویس یک یک گفت با رام    تو گفتي نار کي بود آن نه پیغام
گرفت از غم دل رامین طپیدن    سرشک غم ز مژگانش دویدن
زماني در جوابش زار بگریست    ز بهر آنکه در زاری همی زیست
گهي رنج و گهي درد و گهي بیم    ز بیم جان همیشه دل بدو نیم
پس انگه گفت با دایه که موبد    ازین نه نیک با من گفت و نه بد

کجا روی تو باشد نو بهاران بهاران را بباید ابر و باران
چو رامین رفت یك منزل ازان راه نبود از بیدلی از راه آگاه
ز بس اندیشها کش بود در دل نبود آگاه تا آمد بمنزل
براه اندر همي نالید هموار نباشد بس عجب ناله ز بیمار
بناله در سخنهایی همی گفت که گوید آنکه تنها ماند از جفت
شبي چونان ندیدم در زمانه در بوسه تو بی بیم و دل نشانه
کنون روزی همی بینم چو امروز که آه و گشت جانم عشق تو بوز
کجا شد خرمی و ناز دوشین عقیق شکرین و درّ نوشین
ز روی دوست در روز گلستان شب تاریك ازو چون روز رخشان
شبی چونان بدیده دید کامم چنین روزي بدیدن چون توانم
نه روز است این که آتش گاه جانست بلای روزگار عاشقانست
همانا گر بیاید دهر کیال نه پیماید ازین یك روز صد سال
چو شاهنشه فرود آمد به منزل به پیش شاه شد رامین بیدل
هزاران گونه بر رویش گوا بود که اورا صبر و هوش از تن جدا بود
نه رامش کرد با شاه و نه می خواست بهانه کرد بیماری و برخاست
ازان پس در شد تا شب چنین بود دلش گفتی که با جانش بکین بود
روان پر درد رخ پر گرد بودش همه تن دل همه دل درد بودش

## زاری کردن ویس در فراق رامین

چو رامین دورگشت از ویس دلبند نشاط و کام ازو ببرید پیوند
همیشه ماه بود انگاه شد خور بپروزرد ز چونی خواب و بی خور
نیاسود از حدیث و یاد رامین نگارین رخ بخون کرده نگارین

چرا تیمار پنهانی بدارم چرا یاقوت بر رویم نبارم
دلی خو کرده در شادیّ و در ناز کنون چون کبک شد در چنگل باز
نیابم یار چون یار نخستین نه یک معشوق چون معشوق پیشین
سرابی دوست خامش بودن آهوست گرستن بر جدائی سخت نیکوست
سخن شد خون دیده چون زبانم همی گوید همه کس را نهانم
اگر باور نداری دایه دردم بدین این اشك سرخ و روی زردم
ز جان خویش نالم نه ز دلبر که دلبر رفت واو چون ماند ایدر
بیک دل چون کشم این رنج و تیمار نه باشد زو همه دلها گرانبار
دل بی صبر چون آرام یابد که با صبر این بلا هم بر بتابد
چو رامین را بدید از گوشهٔ بام براه افتاده با موبد بناکام
میانی چون کناغ پرنیانی بود بسته کمربند کیانی
غبار راه بر زلفش نشسته بداغ دست رنگ از رخ گسسته
نگار خویشتن را کرده بدرود چو گمره در کویر و غرقه در رود
دل ویسه ز دیدارش بر آشفت دران آشفتگی با دل همی گفت
درود از من نگار عنبری را درود از من سوار لشکری را
درود از من رفیق مهربان را درود از من امیر نیکوان را
مرا بدرود نا کرده برفتی همانا دل ز مهرم بر گرفتی
تو با لشکر برفتی وای جانم که آمد لشکری از اندهانم
به بستم دل بصد زنجیر پولاد همه بگسست و با تو در ره افتاد
اگر جانم بماند در جدائی بمانم در جدائی تا تو آئی
فرستم میغها از درد جانم برون اندازم این روز نهانم
کنم پر آب و سبزی جایگاهت بدان گرد بنشانم ز راهت

ازین گریه وزین ناله چه آید    جز آن کت غم بغم درمی فزاید

همه ساله چنین در رنج و دردی    بغم خوردن قرارم را ببردی

همالان تو در شادي و نازاند    بکام دل همي گردن فراز اند

جهان از بهر جان خویش باید    همه دارو ز بهر ریش باید

ترا دادست یزدان پادشائی    ز نیکو نامي و فرمان روائی

ترا هم ریش وهم دارو بدستست    چرا درد تو از دارو گسستست

چو شهرو داری اندر خانه مادر    چو ویرو یاور و فرّخ برادر

چو رامین یار و شایسته بیاری    سزای خسروی و شهریاری

همه گنجست آگنده بگوهر    همه بنشست با بسیار لشکر

بزرگي را همین باشد بهانه    بزرگی جوي و کم کن این فسانه

تو موبد را بسی زشتی نمودي    همیدون چند بارش آزمودی

پس اکنون چارهٔ درمان خود جوي    که هم تخم است وهم آبست وهم جوی

ز پیش آنکه موبد دست یابد    زکین دل بخون ما شتابد

که او را دل زما هر دو بکین است    بکین ما چون شیر اندر کمین است

تو در دل کن که او یک روز ناگاه    چو ره یابد بیاید از کمین گاه

نیابي تو همین بهتر ز رامین    بسر برنه مر او را تاج زرّین

تو با نو باش تا او شاه باشد    هم او با تو چو خور با ماه باشد

مدارا با خرد بسیار کردی    ز مهر دل بلا بسیار خوردی

نخستین یاورت باید فراوان    پس آنگه نامور بگزیدهٔ شاهان

که شاهان پاک با موبد بکین اند    همه رامین و ویرو را گزینند

کنون چاره بدست آور بدانش    که این اندوه ها گردد برامش

کنون کن گر توانی کرد کاری    کزین بهتر نیابی روزگاری

بدایه گفت دایه چارهٔ ساز — که رفته یار بد مهر آیدم باز
ز مهرای دایه بر جانم ببخشای — مرا راهی بوصل دوست بنمای
که من با این بلا طاقت ندارم — شکیب و صبر این فرقت ندارم
ز من بنیوش دایه داستانم — که چون آب روان آن بر تو خوانم
بدادم دل بنادانی ز دستم — کنون از بیدلی گوئی که مستم
چنین مست از شراب یار گشتم — چنین در مانده و غمخوار گشتم
مکن زین بیدلی بر من ملامت — که خود برخاست از جانم سلامت
یکی آتش زعشق اندر من افتاد — مرا در دل ترا در دامن افتاد
به پیش آب مر آتش زبون گشت — مرا از آب این آتش فزون گشت
کنون روز ست و وقت چاشتگاهست — بچشمم چون شب تاری سیاهست
مرا روز از رخان دوست باشد — که درمان از رخان دوست باشد
همی تا هجر آن دلسوز بینم — نه درمان یابم و نه روز بینم
همی ریزد زبر بر سیل باران — که دید آتش فزاینده ز باران
شب من دوش همچونان که گفتم — مگر بر سوزن و بر خار خفتم
ندانم بر سر من چه نبشتست — که کار بخت با من سخت زشتست
شوم در دشت گردم چون شبانان — نگردم نیز گرد مهربانان
فراوان بخت خود را آزمودم — از و جز خستهٔ و غمگین نبودم
تباهی روزگار خود فزایم — چو چیز آزموده آزمایم
شنیدی داستان من سراسر — کنون درمان کارم چیست بنگر

## جواب دادن دایه ویس را

جوابش داد دایه گفت هرگز — نباید بودن اندر کار عاجز

نزاری دلفگاری بیقراری    ز هر چشمش رونده رود باری

نوشتم نامه از حالی چنین سخت    که چون من نیست اکنون هیچ بدبخت

تنم بیجان و چشمم زار و گریان    دلم بر آتش تیمار بریان

تنم چون شمع سوزان اشک ریزان    چو ابر تیره از دل دود خیزان

بلا را مونسم غم را رفیقم    بدریای جدائی در غریقم

فراق آمد همه راز نهانم    بخونابه نوشتن بر رخانم

چه مسکینم که گریم زار چندین    یکی دستم بدل دیگر ببالین

عقیقین لبم پیروز گشته    جهان بر حال من دلسوز گشته

یکی چشم و هزار ابر گهر بار    یکی جان و هزاران گونه تیمار

رخان من یکی آتش برافروخت    که صبرم را بدل اندر همی سوخت

بدان دستی که این نامه نوشتم    نشاط و خرّمی را در نوشتم

تنم بگداخت از بس رنج دیدن    دلم بگریخت از بس غم کشیدن

چو دریا کرد چشمم را ز بس آب    کنون درآب چشمم غرقه شد خواب

چو جای خویش را پر آب یابم    بآب اندر چگونه خواب یابم

همی تا دور ماندستم ز رویت    ز باریکی نمانم جز بمویت

ز گیتی چون توانم کام جستن    که جانم را نه دل ماندست و نه تن

چرا پنهان کنی آن روی چون خور    که چون جان و روانم بود در خور

مرا ایدر بدین زاری بماندی    سرشک از دیدگانم بر فشاندی

بروز اندهگسارم آفتاب است    که چون رخسار تو با نور و تاب است

بشب اندهگسارم اخترانند    که چون بینم بدندان تو مانند

خطا گفتم نه آن اندوه دارم    که باشد هر کسی اندهگسارم

اگر رنج مرا کوه آزماید    بجای آب ازو جز خون نیاید

بمرو اندر نه شاهست و نه لشکر  تو داری گنج شاهنشاه یکسر
چه مایه رنج بر دست او بر این گنج  کنون تو یافتی همواره بی رنج
ز پیش آنکه او از تو خورد شام  تو بروی چاشت خور تا تو بری نام
گر این تدبیر خواهی کرد منشین  ز حال خویش نامه کن برامین
بگویش تا ز موبد باز گردد  بر رفتن باد را همباز گردد
چو او آید یکی چاره بسازیم  که موبد را به بدروزی بتازیم
چو بشنید این سخن ویس سمنبوی  بر آمد لاله خودروش از روی
چو ویس دلبر از دایه چنان دید  بدل گفتار اورا خوش پسندید

## نامه نوشتن ویس رامین را

حریر و مشک و عنبر خواست و خامه  ز درد دل برامین کرد نامه
یکی نامه نوشت از سوی رامین  بدو در آشکارا مهر و هم کین
سخن در نامه آزاری چنان بود  که خون از حرفهای او چکان بود
الا ای مهربان و مهر پرور  چنان کن نامه نزد یار دلبر
ز یار مهربان عاشق زار  بیار سنگدل و ز مهر بیزار
ز بیدل بندهٔ بی‌خواب و بی خور  سپرده دل بشاهی چون مه و خور
کجا این نامه گر خوانی تو بر سنگ  ز سنگ آید بگوشت نالهٔ چنگ
ز نالان عاشقی بیمار و مهجور  بکام دشمنان وز کام دل دور
ز بیجان کهتری سوزان بر آتش  جهانش تیره گشته بخت سرکش
ز گریان چاکری بد بخت مسکین  روان از دیدگانش سیل خونین
ز بیدل خستهٔ خسته روانی  عقیقین دیدهٔ زرّین رخانی
بزندی درد مندی مستمندی  شده بر تنش هر موئی چو بندی

کنون اندر وفای تو همانم گوا دارم ز خونین دیدگانم
اگر نه در وفای من یقینی بیا تا این گواهانرا به بینی
بیا تا روی من بینی چو دینار بران دینار کرده دُرّ شهوار
بیا تا مهر من بینی بر افزون شده سیل دلم ز اندازه بیرون
بیا تا چشم من بینی چو جیحون جهان را ازهردوجیحونم پر از خون
بیا تا قدّمن بینی خمیده نشاط از من من از سردم رمیده
بیا تا بخت من بینی چنان زار که مانم راست بر صد ساله بیمار
اگر نه زود نزد من شتابی چو باز آئی مرا زنده نیابی
چو این نامه بخوانی باز گردی سه روزه ره بروزی در نوردی
زدادار این همی خواهم شب و روز که رویت باز بینم ای دلفروز
اگر جانم بگیرد رنج و دردم ز داغ عاشقی دیوانه گردم
درود از من فزون از قطره باران بران ماه من و شاه سواران
درود از من فزون از آب دریا بر آن خورشید چهر سروبالا
خدایا جان من بگذار چندان که بینم روی او آنگاه بستان
که با این داغ اگر جانم برآید ز دود جان من گیتی سرآید
چو ویس دلبراز نامه بپرداخت نوندی را همانگه سوی او تاخت
ز نزدیکان او گوئی دلاور بشد بر کوهه کوهی تکاور
که چون کرگس بکوهان برگذشتی بیابانرا چو نامه در نوشتی
نه شب خفت ونه روز آسوددرراه برامین برد چونین نامهٔ ماه

## رسیدن نامهٔ ویس برامین

چو رامین نامهٔ سرو روان دید تو گفتی صورت بخت جوان دید

نصیحت می کنندم دوستانم    ملامت می کنندم دشمنانم
ز بس کردن نصیحت یا ملامت    مرا کردند در گیتی علامت
نه مهر است این که اندر یار میغ است    نه هجر است این که زهر آلود تیغ است
چرا مردم دل اندر مهر بندند    چرا این بد بجان خود پسندند
بسا روزا که خندیدم بر ایشان    کنون گشتم ز خندیدن پشیمان
بخندیدم بر ایشان همچو دشمن    کنون ایشان همی گریند بر من
کنون بالای سروینم دوتا شد    گل رخسارگانم کهربا شد
اگر دوتا شود شاخ گرانبار    تنم دوتا شدست از بار بسیار
به یکبار چون کمان گشتم خمیده    چو زه برتن کشیده خون دیده
مرا اندر بدین روزی بماندی    بروی رخش فرقت را براندی
که زی کرمم رخشت ایدستست    بجای سرمه درچشمم نشستست
خیال روی تو در دیدگانم    همی گرید ز راه دیده جانم
مرا گویند بیهوده چه نالی    که از بسیار نالیدن چو نالی
بروز رفته ماند یار رفته نیست    چرا داري بدل تیمار رفته
شب است اکنون که خورشیدم ابر    جهان همواره تاریکی گرفتست
روا باشد که بنشینم بامید    که باز آید نگارم بام خورشید
بهار رفته باز آید بنوروز    بهارم نیز باز آید یکي روز
نگارا سرو قدا ماه رویا    سوارا شیرگیرا نام جویا
من اندر مهر آن بودم که دانی    که دادم جان و دل در مهربانی
یکی موي تو برمن آن چنانست    که صد باره گرامی تر ز جانست
ترا خواهم نخواهم پاک جانرا    ترا جویم نجویم این جهانرا
مرا در مهر بسیار آزمودی    بهمهر اندر ز من خوشنود بودی

شکاری نیست چون شاهی و فرمان پس آنرا چون بگیرد مرد آسان
مراد رپیش شاهی چون شکاریست چو دلبر ویس مه پیکر نگاریست

## مشورت کردن رامین با خود در عشق ویس

چرا با بخت خود چندین ستیزم چرا آبی برین آتش نریزم
چرا این دام را برهم ندرّم درخت ننگ را از بن نه بُرّم
من اندر دام و یارم نیز در دام نهاده دل برنج و درد ناکام
ولیکن چیزها را جایگاهست همیدون کارها را وقت و گاهست
شکوفه گوهر آید ماه نیسان بدی مه بر درختان یافت نتوان
مگر روز بلا اکنون سر آمد برفت آن روز و روز دیگر آمد
گذشت از رنج ماه با ماه سختی کنون آمد بهار نیک بختی
چو رامین گفت زینسان چند گفتار بدرد دل همی پیچید چون مار
تنش در راه بود و دل بر ویس بچشم اندر بمانده پیکر ویس
قرارش مانده بود و صبر تا شب ز درد دل نشسته گرد بر لب
بخاور بود چشمش تاکی آید سپاه شب که راهش برکشاید
چو دود شب بر آمد ز آتش روز فکر بنوشت خیره مفرش روز
چو شد بر پشت اشقر آفتابش پدید آمد نشان ماهتابش
ز لشکرگه براه افتاد رامین ندیدش هیچکس جز ماه و پروین
رسول ویس پیشش با چهل کس که بودی هریکی با لشکری بس
گهی تازان گهی پویان چو گرگان بیک هفته بمرو آمد ز گرگان

## آمدن رامین از گرگان بمرو

چو رامین از بیابان رفت بیرون نماندش رنج ره یکروزه افزون

ببوسیدش بدو یاقوت شکّر نهادش بردو گلنار و دو عبهر
چو بند نامه بگشاد و فرو خواند ز دیده سیل بر بیجاده می‌راند
برآمد دود بی صبری ز جانش بباریده آب حسرت بر رخانش
سخنهای بگفت از جان پرتاب که شاید گر نویسندش بزر آب
دلا تاکی روا داری چنین حال که از غم ماه بینی وز بلا سال
دلا آنکس که بزم و کام جوید نه با سرهنگ و با آرام جوید
نترسد بیدل از شمشیر بّران نه از پیل دمان و شیر غرّان
نه از برف و دمه نز موج دریا نه از باران نه از گرما نه سرما
دلاگر عاشقی چندین چه ترسی ز هر کس چارا و درمان چه پرسی
ز تو فریاد و زاری که نیوشد چو تو خود را نکوشی پس که کوشد
بسر باز افکن این بار گران را ز دل بیرون کن ایدل این وآنرا
اگر یک روز باشد شادخواری یکی حالت بود تیمارداری
کنون یا بند برباید گشادن ویا یکباره سر بر خط نهادن
ندانم بهتر از دستم برادر برادر را به از شمشیر یاور
نه مردم گر کنم زین پس مدارا بما تا گردد این راز آشکارا
جهان جز مرگ پیشم می چه آرد بجز شمشیر بر جانم چه بارد
ز دشمن کی حذر جوید هنرجوی ز دریا کی به پرهیزد گهرجوی
است
بدریا در گهر جفت نهنگ است چه نوش اندر دهان جفت شرنگ
شراب و جام را کمست شمشیر چو راه خرمی در بیشهٔ شیر
ز شیران سر کشد ز جام خور می نه دی مه را بود نوروز در پی
ز آسانی نیاید شادکامی ز بی رنجی نیاید نیکنامی
مرادان رنج بیند دام داری بدشت و کوه تا گیرد شکاری

همانکه موی دربان کس نرستاد | که بختم دوش درخواب آگهی داد
که ویرو یافت لختی درد وسختی | کنون آمدش حال تندرستی
بآتشگاه خواهم رفت امروز | بکار نیک بودن آتش افروز
خورش بفزایم آتش را به بخشش | بپاکی و به نیکی و برامش
سپهبد زرد گفتش همچنین کن | همیشه نام نیک وکار دین کن
همان گه ویس شد با دوستداران | زنان مهتران و پیشکاران
بدروازهٔ بآتش گاه جمشید | که بود از کردهای شاه جمشید
چه مایه زرّ و گوهر را برافشاند | چه مایه سیم و زر زکف راند
چه مایه ریخت خون گوسفندان | به بخشید آن همه بر مستمندان
چو شب برروی گردون سایه گسترد | برندهٔ رفت و رامین را بیاورد
ز بیگانه تهی کردند ایوان | ز بون مشتری شد ماه و کیوان
بماند آن روز در گیتی نهفته | نیامد باد در شاخ شکفته
اگرچه کار باشد سهمگین سخت | بآسانی برآید چون بود بخت
چنان چون ویس ورامین رابرآمد | درخت ناز و شادی را برآمد
زنان یکسر زنزدیکان برفتند | همان بیگانگان از دز برفتند
کسان ویس با رامین بماندند | همانگه جنگیان را بر نشاندند
چهل تا مرد گردان دلاور | کشیده چون زنان در روی چادر
برون چاره زدروازهٔ برفتند | ز آتش گاه راه دز گرفتند
گروهی پیش ایشان شمع داران | گروهی خادمان و پیشکاران
همی راندند مردم را ز راهش | نهفته ماند ازین چارهٔ گناهش
پری نیرنگ رامین را بدز برد | نهفته زیر چادر با چهل گرد
چو بدز شد ره دروازهٔ بستند | به بارهٔ پاسبانان بر نشستند

رسول ویس را از ره کسی کرد　　ز بهر ویس اندرزش بسی کرد
که او را آگهي از ما نهان ده　　که راز دوست از دشمن نهان به
مگو این راز جز با ویس و دایه　　که خود دایه است ما را سود و مایه
بگو این بار کار ما چنان شد　　که اندر هر زباني داستان شد
نشاید داد ازین پس روی موبد　　وگر بینم سزاوارم بهر بد
تو فردا شب بدر بر باش هشیار　　ز شب یك نیمه رفته گوش میدار
بگو جائی که من پیش تو آیم　　به پیروزی ترا راهي نمایم
نهان دار این سخن تا من رسیدن　　که پس پرده که من خواهم دریدن
فرستاده بشد از پیش رامین　　براه اندر شتابان تر ز شاهین
پس آنگه سیدبر ویس گل اندام　　ببود اندر کهن روز و شب آرام
همیدون گنج هاي شاه گیتی　　نهاده بود همواره دران دز
همیدون زرد نامی کونواش　　که پیش از مال موبد بودمالش
گزین شاه و دستور برادر　　بگنج و خواسته قارون دیگر
نگهبان بود ویس دلستان را　　همیدون داده فرمان جهان را
فرستاده چو بای آمد ز گرگان　　ز دروازه شد اندر مرو پنهان
پس آنگه چون زنان پوشیده چادر　　به پیش ویس بانو شد سراسر
کجا خود ویس را آئین چنان بود　　که هر روزش یکی سور زمان بود
زنان مهتران زي او شدندي　　بشادي هفته با او بُدندي
برین نیرنگ زیبا مرد چالاک　　نهان از زرد شد تا پیش بانو
بگفتش سر بسر پیغام رامین　　بسان دُرّ و شکّر خوب و شیرین
که داند گفت چون بُد شادی ویس　　ز مرده چاره گر آزادی ویس
تو گفتي مفلسي گنج روان یافت　　و یا مرده دگر باره روان یافت

بگفت این و برامین تاخت ناگاه    گرفته تیغ چون شیر دژآگاه
چو رامین آن درخشش تیغ او دید    همان در کینه بازی هیچ او دید
سپر در روی زرد آهنگ او کرد    برآورد آن بریده تیغ را زرد
بزد بر تارک رامینه شمشیر    که با رامین نبُد زور و زهره او شیر
یکی رامین سپر آورد در سر    یکی نیمه سپر بفگند خنجر
بزد رامینه تیغی بر سر زرد    چنان زخم آمد از دست چنان مرد
سرش یک نیمه با دستش بیفگند    ز خونش سرخ گل برگل پراگند
چو کشته گشت آن زرد نگون‌بخت    شد اندر دز نهیب دیگران سخت
شبی تیره بُد و رامین نه آگاه    که کشته شد بدستش زرد ناگاه
چنان دانست کز پیشش رمیدست    و یا از تیغ او زخمی رسیدست
برو بگذشت با تیغی چو الماس    دهانی دیده تیره همچو انقاس
شب تاریک از جان بداندیش    نه از پس دید رامین و نه از پیش
فرو ماند او یکی ساعت بران جای    جهان پر بانگ کوس و نالهٔ نای
خروش و نعرهٔ مردان گربز    همی شد تا بایوان اندران دز
نیامد ماه چرخ از ابر بیرون    ز بیم آنکه بر رویش چکد خون
بهر بامی فگنده کشتهٔ بود    بهر کوئی ز کُشته پشتهٔ بود
بسا کز بارهٔ آن دز بجستند    ز بیم مرگ وز دی هم برستند
بسا کز کین دل بیکار کردند    ز بهر ویس هم جانرا نبردند
زمانه بود آن شب بردو آئین    شب بد خواه بود و روز رامین
شبي رنگش سیه همچون زمانه    برامین داد نام جاودانه
جهان راهرچه بینی همچنین است    بزیر نوش و مهرش زهر و کین است

خروش وهای و هوئی بر کشیدند  سرای ویس پر دشمن بدیدند
چو شب تاریک شد چون جان بی‌مهر  تو گفتی دود قیر اندود بر چهر
هوا از قعر دریا تیره‌تر شد  فلک چون قعر دریا پرگهر شد
برآمد لشکر گردون ز خاور  چنان کامد ز تاریکی سکندر
دلیران از کمین بیرون دویدند  چو برگ مورد خنجر برکشیدند
چو سوزان آتش اندر دز فتادند  همه شمشیر در مردم نهادند
چو خفته کش پلنگ آید ببالین  ببالین برادر رفت رامین

## کشتن رامین زرد را بجنگ

بجست از خواب زرد و تیغ برداشت  که چون شیر در کوشش هنر داشت
برو زد بانگ چون ابر دمنده  بدست اندر یکی تیغ برنده
چو پیل مست با رامین در آویخت  بیامد مرگ و با جانش درآمیخت
مر اورا گفت رامین تیغ بفکن  که بر جانت گزندی ناید از من
منم رامین ترا کهتر برادر  منه جانرا ز بهر کین برآذر
بیفکن تیغ دستت بند را ده  که بند از مرگ و از کشتن ترا به
سپهبد چون شنید آواز رامین  بزشتی برد نام نیک رامین (؟)
برامین تاخت چون شیر دژ آگاه  بزد شمشیر بر تارکش ناگاه
بدو گفت ای بد وارونه اختر  پدید آوردی آن کت بود گوهر
همی دانستم از تو پیش ازین من  که تو هستی شهنشه را چو دشمن
ز دل مارا بدی دشمن همیشه  کنون خود دشمنی کردی تو پیشه
چو من باید بکنوفت زینهاری  که افتاده بشهر و شهریاری
بجد دشخوار بر تو کار شاهی  نیابی در زمانه آنچه خواهی

بیك هفته دو هفته راه میراند    بدو هفته بیابان باز پس ماند

چو شه آگه شد از کردار رامین    جهان افروز رامین شد بقزوین

ز قزوین در زمین دیلمان شد    درفشش نام او بر آسمان شد

زمین دیلمان جائیست محکم    بود در لشکری از گیل و دیلم

بتاري شب از ایشان ناوك انداز    زنند از دور مردم را بآواز

گروهی ناوك اسطبر دارند    بزخمش جوشن و خفتان گذارند

بیندازند زوبین را گه تاب    چو اندازد کماور تیر پرتاب

چو دیوانند گاه کوشش ایشان    جهان از دست ایشان شد پریشان

سپر دارند ایشان در گه جنگ    چو دیواری نگاریده بصد رنگ

ز بهر آنکه مرد نام و ننگ اند    ز مردی سال و مه با هم بجنگ اند

از آدم تا کنون شاهان بی مر    کجا بودند شاه هفت کشور

نه آن کشور به بهروزی گشادند    نه با کشور بر آن مردم نهادند

هنوز آن مرز دوشیزه بماندست    بدان یک شاه کام دل نراندست

چو رامین شد در آن کشور بشاهی    ز بخت نیک دیده نیک خواهی

همانگه چرم گاوی را بگسترد    دو باره بدره سیم و زر در آن کرد

یکی زرینه جامش بر سر افکند    بزرین جام سیمین زر بر افکند

بهر یک مرزبانی را فرستاد    بدان بازو همه کردند دلشاد

چو هم دل بود ویرا هم درم بود    هوا دار و هوا خواهش نه کم بود

چو از گوهر همی بارید باران    شکفته گشت بختش را بهاران

* * بیش بود اورا سپاهی    ز برگ و ریگ و برو آب و ماهی

جهان همواره گرد آمد برو بر    نه بر رامین که بر دینار و گوهر

بزرگانی که پیرامونش بودند    همه فرمانش را طاعت نمودند

تنش با خاک و دلش با غم انبازست     هوا با رنج و سودش بازیانست
چو رامین دید ویرا کشته برخاک     همانا جامه را بر سینه زد چاک
همی گفت آوخ ای فرّخ برادر     مرا با جان و با دیده برابر
به خنجر باد دست او بریده     بزو بینم باد ناف وی دریده
چرا چون تو برادر را بکشتم     که بشکستم بدست خویش دستم
اگر یابم هزاران گنج و گوهر     کجا یابم دگر چون تو برادر
چو رامین مویه بر کشته بسی کرد     همان بی سود اندوهش بسی خورد
نه جای مویه بود و گرم خوردن     که جای رزم بود و نام کردن
چو زرد از شور بختی بی روان گشت     رمه در پیش گرگان بی شبان گشت
شبی بود آن شب از شبهای نامی     چو مهر ویس رامین را گرامی
جهان افروز رامین بامدادان     به بخت خویش خرم بود و شادان
چو روز آمد به تخت شاه رامین     بدز بستند از شاهیش آئین

## گریختن ویس و رامین و خزینهٔ موبد با خود بردن

نشسته آشکارا با دلارام     دلش خود رای گشته بخت خود کام
پس انکه گرد کرد از شهر یکسر     بروزی هرچه *اشتر بود و استر
سراسر گنجهای شاه گربز     نهاده بود یکباره دران دز
سراسر گنجهای شاه برداشت     ازان یک دشنه در گنجش نه بگذاشت
بمرو اندر درنگش بود دو روز     براه افتاد با یار دلفروز
نشاندند ویس را در مهد زرّین     چو مه پیرامن کیوان و پروین
شتر در پیش و اشتر ده هزاری     بزر دینار و گوهر را عماری
همی آمد براه اندر شتابان     گرفته روز و شب راه بیابان

مرا مادر درین بنیاره انگند که بر رامین دلم را کرد خرسند
مزن گر من به بدروزی نشینم که گفتار زبان را بر گزینم
یکی هفته سپه را روی ننمود دو صد ره پای اندیشه به پیمود
چنان افتاد تدبیرش بفرجام که با رامین بکوشد کام و نا کام
غمان زرد را در دل گرفته سپه بخشش رخ اندر گل نهفته
همی نالید پر درد برادر زده از درد او در دلش آذر
همی ننگ آمدش برگشتن از جنگ زگرگان سوی آمل کرد آهنگ
چو لشکر گه بزد بر دشت آمل جهان از ساز لشکر گشت پر گل
• گشت صحرا چون گلستان کهستان از خوشی همچون گلستان

## کشته شدن موبد بزخم گراز

جهان را گرچه بسیار آزمایم نهفته بند رازش چون کشایم
نهانی نیست از بندش نهان تر نه چیزی از قضای او روان تر
جهان خوابست و ما در وی خیالیم چرا چندین دران ماندن سگالیم
نباشد حال اورا پایداری نه طبعش را همیشه ساز کاری
نه گاه مهر نیک از بد بداند نه مهر کس به سر بردن تواند
چه آن کز او نیوشد مهربانی چه آن کز کور جوید دیدبانی
نماید چیزهای گونه گونه درونش راست بیرون واژگونه
بکار بو العجب ماند مرا سر درونش دیگر و بیرونش دیگر
بپیه ماند بخوان کاروان گاه همیشه کاروانی را دراو راه
ز هر گونه مصیبت در وی آید ولیکن دیرگه در وی نپاید
بپیه ماند بآن مرد کمانور که باشد پشت جانش خود کمانگر

چو کشمیریل و چو آذین چو ویرو    وزیر مهربانش سام و گیلو
شهان دیگران برجای گاهی    فرستادند رامین را سپاهی
چنان شد لشکر رامین بیک ماه    که تنگ آمد برایشان راه و بی‌راه
سپهدار بزرگش بود ویرو    وزیر مهربانش بود گیلو

## آگاهی یافتن موبد از کشتن رامین زرد را

چو آگاهی به لشکر گاه بردند    بزرگان شاه را آگه نکردند
کجا او پادشاهی بود بدخو    وزین بتّر شهان را نیست آهو
نیارست ایچکس با او بگفتن    همه کس رای دید از وی نهفتن
سه روز این راز را از وی نهفتند    تمامی کار او شه را بگفتند
چو اگه شد جهان بروی سر آمد    تو گفتی رستخیز او در آمد
مساعد بخت او با او برآشفت    خرد یکباره از وی روی بنهفت
ندانست ایچ گونه چارهٔ خویش    تو گفتی بسته شد راهش پس و پیش
گهی گفتی روم سوی خراسان    نه رامین باد و نه ویس و نه گرگان
گهی گفتی که گر من باز گردم    بزشتی در جهان آواز گردم
مرا گویند گشت از رام ترسان    وگر نه نامدی او بر خراسان
گهی گفتی اگر باری بکوشم    ندانم چون دهد یاری سروشم

## عزیمت کردن موبد بجنگ رامین

چو ملک من همه با من یکین‌اند    بشاهی جمله رامین را گزینند
جوانست او و بختش هم جوانست    درخت دولتش بر آسمانست
بدست آورد گنج من سرا سر    منم مفلس کنون و او توانگر
نه خوردم این همه نعمت ندادم    ز بهر او همه بر هم نهادم

فریب روزگار و گشت گردون    برون آورد بازیها دگرگون
خطا شد خشت آمد خوک چون باد    بدست و پای خنگ شه در افتاد
به تندی زیر خنگ اندر بغرید    بزد دندان و زهارش را بدرید
بیفتادند خنگ و شاه با هم    چو گشته همچو چرخ و ماه با هم
هنوز افتاده بد شاه جهانگیر    که خوک اورا ابر نشست روانگیر
دریده از ناف او تا زیر سینه    دریده گشت جای مهر و کینه
چراغ مهر شد از جانش مرده    همه دود آتش کینه فسرده
سر آمد روزگار شاه شاهان    سیه شد روزگار نیک خواهان
چنان شاهی بچندین کامرانی    نگر تا چون تبه شد زندگانی
جهانا من ز تو بدرید خواهم    فریب تو دگر بشنید خواهم
چو مهرت با دگر کس آزمودم    ز دل زنگار مهر تو زدودم
ترا با جان ما گوئی چه جنگست    ترا از بخت ما گوئی که ننگست
بجای تو نکوئی تا چه کردیم    جز آنکه اندرو نانت بخوردیم
نگر تا هست چون تو هیچ سفله    که خرد داده بستانی بجمله
کنی ما را همین دو روز مهمان    پس آنگه جان ما خواهی بتاوان
نه ما گفتیم ما را میهمان کن    پس آنگه دل چنین بر ما گران کن
چه خواهی بیگناه از ما چه خواهی    که ریزی خون ما بر بیگناهی
ترا گر هست گوهر روشنائی    چرا در کار تاریکی نمائی
چرا چون آسیاب گرد گردی    بپاگنده بآب و باد و گردی
چو بختم را بچاه اندر فگندی    مرا زان چه که تو چندین بلندی
ترا گر جاودان بینم همینی    همین چرخ و همین آب و زمینی
همین کوهی همین دریا و بیشه    همین زشتست کارت جور پیشه

بزه کرده همه ساله کمان را بتاریکی همی اندازد آن را
هزار تیری که از دستش رها شد نداند هیچکس چون شد کجا شد
زنی پیرست پنداري نکو روی که در چاه افکند هردم یکی شوی
همی جوئیم گنجش را بصد رنج پس آنگاهی نه ما مانیم و نه گنج
سپاهی بینی و شاهی بسی گاه پس انگه نه سپه بینيّ و نه شاه
چو روزي بگذرد بر ما ز گیهان ز مردم هم رهش بیني فراوان
چو او بگذشت روزی دیگر آید ز ما با او گروهی دیگر آید
مرا باري بچشم این بس شگفتست وزین اندیشه ام سودا گرفتست
ندانم چیست این گشت زمانه وزو بر جان من چندین بهانه
جهانداري چو شاهنشاه موبد جهان را زو بسی نیك و بسی بد
بدین خواریش باشد روز فرجام بماند در دل و چشمش همه کام
کجا چون بود لشکرگه بآمل همه شب خورد با آزادگان مل
جهان را سر بسر خلعت فرستاد کهانرا ساز جنگ و سیم و زر داد
همه شب بود از می مست و شادان خمارش بین که چون بد بامدادان
نشسته شاه با گردان لشکر برآمد ناگهان بانگي ز لشکر
ز لشکرگاه شاهنشه کناري مگر پیوسته بد با رودباري
گرازي زان یکی کوشه برون جست ز تندی همچو پیلی شرزه مست
گروهي نعره دنبالش نهادند گروهی نیز در دامش فتادند
گراز آشفته گشت از بانگ و فریاد بلشکرگاه شاهنشه در افتاد
شهنشه از سراپرده برآمد به پشت خنگ گرگانی بر آمد
بدست اندر یکی خشت سه بر بسی بد خواه را کرده سیه بر
چو سیل نر بران خوک در تاخت سیه برخشت بیجانرا بینداخت

نه جنگی بود سرکش را بهانه　　نه خونی ریخته شد در میانه

سرآمد روز چون او پادشاهی　　نبُد زین هیچ رامین را گناهی

هزاران سجده کرد او پیش دادار　　همی گفت ای خداوند نکوکار

تو دانی گونه گون درها گشادن　　تو دانی کام ناکامان نهادن

ترا زیبد نمودن کامرانی　　که چونین کارها کردن توانی

برانی هر کرا خواهی ز کیهان　　برآری هر کرا خواهی بکیوان

پذیرفتم ز تو تا زنده باشم　　که خشنودیت را خود بنده باشم

میان بندگانت داد جویم　　همیشه راست باشم راست گویم

توام در پادشاهی داد فرمای　　چو در خودکامی و درویش بخشای

توام یاری ده اندر پادشائی　　که یاری دادنم را خود تو شائی

توام پشتی توام یاری بهر کار　　توئی از دست و چشم بد نگهدار

خداوندم توئی من بندهٔ تو　　که باشد بندگان را جز تو هم تو

چو لابه کرد لختی پیش دادار　　و زین معنی سخن ها گفت بسیار

همانگه بار را فرمود بستن　　سواران و بنه را بر نشستن

برآمد بانگ کوس و نالهٔ نای　　روان شد همچو جیحون لشکر از جای

روارو در سپاه افتاد چندان　　که از باد صبا در ابر نیسان

جهان افروز رامین با دلفروز　　همی آمد همه ره شاد و پیروز

بشادی روز رام و روز شنبد　　فرود آمد بلشکرگاه موبد

بزرگان پیش او رفتند یکسر　　بدیهیمش بر افگندند گوهر

مر او را پاک شاهنشاه خواندند　　ز عدل و داد او خیره بماندند

چو ابری بود دستش نوبهاری　　همی بارید درّ شاهواری

یکی هفته بآمل بود خرّم　　دمادم زد همی رطل دمادم

هران مردی که جور تو بداند  ترا جز سفله و نادان نخواند
خداوند ترا داند ترا نه  بهر حاجت ازو جوید ترا نه
کجا تو آن نیرزي کت براند  و یا خود بر زبان نامت براند

## آگاهی یافتن رامین از کشته شدن موبد

چو آگاهی برامین شد ز موبد  که اورا چون فرو برد اختر بد
اگرچه بود رامین زو دلازار  برو شد روز روشن چون شب تار
دلش از کردهٔ خود شد پشیمان  که باموبد چرا بشکست پیمان
چرا با او خیانت کرد پیشه  چرا بودهٔ بآزارش همیشه
بدل گفت اي دل ناهوشیارم  چرا کشته تو شیر از شهریارم
نه او با روزگارت بود مهتر  نه او بودت همین فرخ برادر
بجای او چرا آزار بودت  نهاني زین نشان بازار بودت
تو نشنیدی همانا گفت موبد  که هرکس بدکند باز آیدش بد
بر او تنگی شد گیتي ازین غم  بمرگ شاه بنشست او بماتم
یکي هفته بمرگ شاه بنشست  زهر کامي دل خود را فروبست
نه مي خورد و نه چوگان زد بمیدان  نشد دلشاد و نه لب کرد خندان
ز دیدهٔ خون دل بارید بر رخ  همي گفت ای ستودهٔ شاه فرخ
مرا تو هم پدر بودیّ و هم شاه  مرا بودی تو هم دیهیم و هم گاه
مرا پشت و پناه و یار بودي  جهان را سربسر سالار بودي
همیشه کار گیتي این چنین است  گهي باآشتی گاهي بکین است
یکي هفته سران لشکر اوی  بسوگ اندر نشسته همبرادي
نهاني شکر دادار جهان کرد  که او فرجام موبد راچنان کرد

چوگردون هفتهٔ زین سان گذرکرد دل رامین همی عزم سفر کرد

پس انگه داد طبرستان برهّام جوانمرد نکو بخت نکو نام

بایران در نژاد او کیانی بزرگی در نژادش باستانی

همیدون داد شهرری به بهروز که بهروز دوستدار و نیک آموز

بران گاهی که او با ویس بگریخت بدام شاه موبد در نیامیخت

بری بهروز کردش میهمانی بخانه داشت چندین گه نهانی

به نیکی لا جرم نیکی سزا بود کجا او خود بهر نیکی سزا بود

بکن نیکی و در دریاش انداز که روزی در کنارت آورد باز

وزان پس داد گرگان را بآذین که ابخود دوست یکدل بود دیرین

بدرگاهش سپهبد بود بهرو چو ... سرایش بود شهرو

دو پیل مست دو شیر دلاور بگوهر ویس بانو را برادر

چو هر شهری به شاه داد گر داد نگهبانی بهر مرزی فرستاد

براه افتاد با لشکر سوی مرو کجا دیدار او بُد دیدن مرو

خرامان سر بسر آذین به بستند پری‌رویان بآذین ها نشستند

همه راهی ازرا چون بوستان شد همه دمتی برو گوهر فشان شد

روانها بود بروی آفرین خوان چو دلها در هوای او گروگان

چو در مرو گزین شد شاه رامین بهشتی دید در وی بسته آذین

بخوبی همچو نوروز درخشان ز خوشی همچو روز نیك بختان

مه ماه آن جمله آذین بسته ماندند وزیشان روز و شب گوهر فشاندند

برین رامش نه خود مروگزین بود کجا یکسر خراسان همچنین بود

چو از بیداد او آزاد گشتند بداد شاه رامین شاد گشتند

تو گفتی یکسر از دوزخ برستند بزیر سایهٔ طوبی نشستند

هر هفته زمي خوردن بياسود  كه راى روشنش آن گونه فرمود
كه روز رفته را تيمار دارد  بگيتي تخم نيكي‌ها بكارد
پشيمان گردد از كردهٔ گناهان  بخواهد پوزش آنرا زيزدان
بسوي نامداران كس فرستاد  بزرگان را ز كارش آگهى داد
روان بس بخرد و اختر شناسان  ز مرز مرو تا مرز خراسان
ز گرگان و زري و قم و سپاهان  كه رامين را بدندى نيك خواهان
سوى رامين شدند آن نامداران  سران لشكر و چابك سواران
بفرمود آن زمان آزاده رامين  كه تا سازند حصني را نوآئين
چنان حصني كجا روشن تر از ماه  بكردند اندر ايامش بيكماه
ز گردون اختران نظّاره بودند  كه حصنش بر مه و استاره بودند
زنان سرو قدان و ماهرويان  همه زيبا رخان و مشك مويان
زنان مهتران و سرفرازان  نشسته پيش رامين شاد و نازان
بريشان بود رامين سه شبانروز  شبش چون روز بود و روز نوروز
همانگه ويس را از شاه رامين  به پيش نامداران كرد كابين
بآئين شهان اورا بخود داد  دل شهرو و ويرو شد بدان شاد

## كابين كردن رامين ويسه را

دل ويسه بيكباره برآسود  ز رامين شد بدان كردار خوشنود
بداد و راستى آراست گيهان  مهانش سر بسر بردند فرمان
دل هردو ز هجران گشت بي‌غم  نهادهٔ شد بريشان هر دو مرهم
زمانه بر مراد و راي او شد  سپهر از مهر و راى كار او شد
دگر باره وفا از سر گرفتند  بجان در مهر يكديگر گرفتند

همه ماه از خرّمي يك تن نياسود	همه دستي نديم جام مي بود
جهاني شادمان از ويس و رامين	كه چون خرّم شدند از عشق ديرين
اگرچه بي‌كرانه رنج ديدند	بكام دل نگر تا چون رسيدند
بكام خويش بر اورنگ شاهي	نشسته ويس با رامين بشاهي
بهر راه و رباطي كرد خواني	نشانده بر كنارش راهباني
جهان آسوده گشت از دزد و طرّار	ز كرد و شول و ترك و مرد عيار

## عدل كردن شاه رامين

ز بيداري شده دلها فراموش	توانگر گشت هر كه بود درغوش
نه جستي گرگ بر ميشان فزوني	نكردي ميش گرگان را ز بوني
بهر هفته سپه را بار دادي	به نيكي پند شان بسيار دادي
بداور گه نشاط داوران را	بكندي بيخ و بن بد گوهران را
بداورگاه او از شاه و چاكر	يكي بودند درويش و توانگر
به پيش او بدي شاه جهان گير	بگاه داد جستن بي زني پير
به پيشش مرد با فرهنگ دانا	گرامي بود چون دو چشم بينا
صدوسي سال رامين در جهان بود	ازان هشتاد و صه شاه جهان بود
ميان جاه و حشمت ملك با مال	بماند آن نامور هشتاد و سه سال
زمين از داد او آباد گشته	جهان از فرّ او دل شاد گشته
بفرّش گشته صه چيز از جهان كم	يكي جور و دوم بخل و سوم غم
گهي جانرا خورش دادي ز دانش	گهي تن را چرا كردي برامش
گهي كردي تماشا در خراسان	گهي نخچير كردي در كهستان
گهي بغداد و طبرستان آباد	گهي رفتي به شورستان بغداد

زموبد سالها سختي کشیدند    پس از مرگش بآساني رمیدند
بدان را بد بود روز سرانجام    بماند نام شان جاوید بد نام
مکن بد در جهان و بد میندیش    کجا گر بد کني بد آیدت پیش
چه نیکو گفت خسرو کهتران را    ز دوزخ آفرید ایزد بدان را
ازان گوهر که شان آورد از آغاز    بپایان هم بران گوهر برد باز

## عروسی کردن ویس با رامین

جهانا ما ترا بسیار دیدیم    دو رنگی ترا صد بار دیدیم
چه بي‌مهری چه بی‌معني جهانی    که بر یک حال یکساعت نمانی
ترا هر روز دیگر گونه رنگست    که در هر رنگ دیگرمان درنگست
زتو گه آشتست و گه نبرد است    همان گاهی زیان و گاه سود است
ترا هر چند گردش بیش بینم    نه بر کام و مراد خویش بینم
اگر چند از تو افکاریم و حیران    ترا با این بلا داریم چون جان
زما هر ساعتی کاری فزائی    که زو چون بوالعجب بازي‌نمائی
ترا چون بنگرم هر روز کار است    که زو در روز دیگر یادگار است
چنان چون بود کار ویس و رامین    گهي‌تلخ وترش‌گه خوب وشیرین
بدست آورد هرچه اورا هوا بود    نگه کن تا چنین دولت کرا بود
چو در شاهی به تخت پاک بنشست    ره بیداد بر گیتي فرو بست
فرستاد انگهی کس نزد ویرو    بیاوردند با شهزاده شهرو
بخواند انگاه دانا موبدان را    گزیده زیرکان و بخردان را
بران رسمی که بود آئین ایشان    بسر بردند شغل شکر یزدان
ز گردان و سپهداران لشکر    نثاری کرد هریک خوب در خور

در آتشگه مجاور گشت و بنشست    دل پاکیزه با یزدان به پیوست
خدا آن روز دادش پادشائي    که خرسندی گزید و پارسائی
اگرچه پیش ازان او مهتري بود    همیشه آز را چون کهتری بود
جهان فرمان او بردی و او ناز    ز بهر کام دل فرمانبر آز
چو آز این جهان از دل برانداخت    تن از رنج و دل از اندوه پرداخت
دلی کان دل ز کار این جهان رست    چنان دان کز بلای جاودان رست
چو شاهنشه سه سال از غم بیاسود    به گیتی هیچکس را زوی نفرسود
گهی در ماتم دلبر نشستی    گهي در ناله و خون گریستي
جهان پیري و مرتوتی که او بود    سه سال از گریه و زاري بیاسود
به سه سال آن تن نازک چنان شد    که با رنگش چو رنگ زعفران شد
شبی از دادگر پوزش همی خواست    همیشه رخ بخون دل بیاراست
چو اندر تن توانائي نماندست    که آن شبگیر یزدان پیش خواندست
به یزدان با دل و جان پاک شسته    ز دست دشمن بسیار خسته

## سپري شدن روزگار شاه رامین

نیازی بود آن خورشید شاهان    بیامد با گروهی نیک خواهان
تنش را هم بنزد ویس بردند    دو شاهی نامور هم جفت کردند
روان هر دوان برهم بهشتند    بمینو جای یک دیگر نشستند
بمینو از روان دو وفادار    عروسي بود و دامادي دگر بار
بشد ویس و بشد رامینش از پس    چنین خواهد شدن زاید همه کس
جهان برما کمین دارد شب و روز    تو پنداری که ما میشیم و او یوز
همی گوئیم نازان در چراگاه    ز حال آنچه از ما شد نه آگاه

هم آتش گاه و هم دخمه چنان بود — که رضوان را حسد بر هر دوان بود
چو ز آتش گاه و ز دخمه بپرداخت — بسیج آن جهان بنگر که چون ساخت

## نشاندن رامین خورشید را بر تخت

سر سال و خجسته روز نو روز — جهان پیروز گون و بخت پیروز
پسر را خواند خورشید مهان را — همیدون شهریاران جهان را
پسر را پیش خود برگاه بنشاند — مر اورا خسرو و شاه جهان خواند
به پیروزی نهادش تاج بر سر — پدر گفت ای خجسته شاه کشور
همایون باد این تاج کیانی — همیدون تخت گاه خسروانی
جهاندارى مرا دادست یزدان — من این داده ترا دادم تو به دان
ترا من در هنرها آزموده — همیشه آزمودن شاد بودم
ترا دادم کلاه شهریاری — که داری شهریاری نیک یاری
زید گویان جهان برداختم پاک — برین سان باش تو بی بیم و بی باک
مرا سال ای بصدّ و سی نیفزود — جهان بر من گذشته بودنی بود
کنون هشتاد و سه سال است تا من — نشاط دوستانم رنج دشمن
کنون شاهی ترا زیبد که دانی — که هم نو دولتی و هم جوانی
مرا دیدی درین شاهی و فرمان — بران صورت که من راندم همی ران
هرانچه ایزد ز من پرسد بمحشر — من از تو باز پرسم پیش داور
بنام نیک گیتی را بیارای — مکن بد بر کسی و کس را مفرمای
به است از روی نیکو نام نیکو — تو آن کن کت بود فرجام نیکو
چو داد اورنگ زرّین را بخورشید — برید از تاج و تخت شاهی امید
فرود آمد ز تخت خسروانی — بدخمه شد چو سرو بوستانی

همی گوئیم دانائیم و گربز بکار خود چنان حیران و عاجز
ندانیم از کجا بود آمدن مان و یا زیدر کجا باید شدن مان
درین آرام فانی بسته امید نیندیشیم ازان آرام جاوید
همی دانیم کیدر بر گذاریم ولیکن دیده را باور نداریم
جهان بفدست و ما با بدخورسند نخواهیم آشنائی با خداوند
چو ما از رفتگان گفتیم چندان زما مردا خبر گویند تا چار
خنک آنکش بود فرجام نیکو ز مردمان بردلش انجام نیکو
بگیتی حال ما گویند چونین که ما گفتیم حال ویس ورامین
بگفتم داستانی چون بهاری درو هر بیت چون زیبا نگاری
الا ای قاری فرخنده اختر حسینی پاک طبع پاک گوهر
ورخوان سربسر این داستان را کزو شادی فزاید دوستان را
تونی کز بندگان پوزش پذیری ز بنده را بگفتاره نه گیری

## در ختم کتاب گوید

درود از ما فزون از ابر باران بجان مصطفی و چار یاران
بر آمد آفتاب شادکامی منور شد هوای نیک نامی
نسیم باد نوروزی بر آمد بهار خرّمی با او در آمد
به پیوست ابر دولت بر حوالی همی بارد سعادت بر موالی
خجسته جشن و خرّم روزگاری زمانه شاد و هرکس شاد خواری
همین از خزّ زرّین حله دارد هوا از ابر زرّین کله دارد
شگفته نو بهار ملک در فرمان به پیروزی چو ماه و مهرتابان

---

• تمام شد •

# WÍS O RÁMÍN

A

ROMANCE OF ANCIENT PERSIA

TRANSLATED FROM THE PAHLAWI AND RENDERED INTO VE

BY

FAKHR AL-DÍN, AS'AD AL-ASTARABÁDI,
AL-FAKHRI, AL GURGÁNI.

EDITED BY

CAPTAIN W. N. LEES, LL. D.

AND

MUNSHI AHMAD ALI.

Printed at the College Press

CALCUTTA.

1865.